

آسمان آذر

باسمه تعالی

مقدمه

هر روز هر شب، کنج تاریک اتافش تو طبقه ی ششم آپارتمان دورترین
مجتمع این شهر، میریزه خاطرات تلخشو از پنجره بیرون اما ؛ دیوارا پرده ی
سینمان واسه رسوا ترین عاشق در...

روزگارش شده حسرت و درد پرشده وجودش با این افکار زرد...

قصه های همیشه تکرار

دردایی که نمیشن انکار

تختی که شده جای بازی واسه کاب* و*سای شبونه انگار

آسمون خاکستری پشت شیشه

که دیگه هیچوقت عوض نمیشه

گیر کرده تو ماه آذرو میخواد

ابری بمونه واسه همیشه.

روزگارش شده حسرت و درد، پرشده وجودش با این افکار زرد....

بچگیشو...

تمام سادگیشو جا گذاشته تو دستای سرد یک مرد!

مثل همیشه روزمرگی و تمام. آخرین بیمار مطب را ترک کرد.

هوا تقریبا تاریک شده بود و غروب دلگیر پائیزی فضای اتاقم را پر کرده بود.

سالاری به در زد و گفت:

-خانوم بازم دیرتر میرید؟ (همانطور پشت به او درحالی که از پنجره خیابان

را تماشا میکردم ، سرتکان دادم که یعنی "آره")

و چه عالی بود که کنجکاوی نمیکرد. چقدر خوب بود که دلیل این ماندن

های گهگاه خارج از ساعت کاری را نمیپرسید...

صدایش را از بیرون شنیدم:

-چراغ هم که خاموش؟

...

با اینکه جوابم سکوت بود، چراغ هارا مثل برنامه ی همیشگی خاموش کرد،

در را بست و صدای قدم هایش در راهرو پیچید. سردم بود. شنل بافت را

بیشتر دورم پیچیدم و منتظرشان شدم...

پرده ی لوردراپه را به حالت کرکره ای درآوردم تا بهتر خیابان خاکستری را ببینم.

بارانی که از صبح نم نم میبارید، در یک لحظه وحشی و تبدیل به سیل شد. مات زده به خیابان خیره شدم. سالاری را دیدم که کلاه سوئیشرتش را روی سرش انداخت و تقریباً قدم تند کرد تا خودش را به پرایدش برساند. شاید تنها کسی بود که کمی از او خوشم میامد.. مدتی که باهم بودیم هیچ حرفی نمی‌زدیم. هردو بیشتر میدیدیم و فکر میکردیم.

استارت زد و مثل رانندگان حرفه ای با یک تیکاف از پارک درآمد. نگاهی به ساعت مچی انداختم. هفت و پانزده دقیقه ... دیرکرده بودند.

آرامش و سکوت و تاریکی مطب کم کم چشمانم را خمارکرد.

دلم میخواست در همین خلسه باقی بمانم. اما باید سرحال میشدم تا توانی برای این جراحی داشته باشم.

گاهی خارج از تایم کاری ، در مطب میماندم و کارهای ممنوعه را در آن زمان انجام میدادم.

از برگرداندن باکرگی کاذب به دختران بگیر تا سقط جنین.

همین که چشمانم میرفت تا روی هم بیفتند صدای آیفون هوشیارم کرد.
تصویر دوزن روی نمایشگر افتاده بود. در را زدم و خودم به اتاق جراحی
رفتم.

-کسی هست؟؟ (از همانجا گفتم):

-بیاین تو.

به دنبال صدای من راهشان را پیدا کردند و حالا دوزن جوان را مقابل خودم
دیدم.

موهایم را باز و دوباره محکم بالای سرم جمع کردم و سه دور با کش بستم
تا دست و پاگیر نباشد.

چراغ جراحی بالای سرم را روشن کردم و بی حال اشاره زدم:

-بخواب رو تخت... (نگاهی بهم انداختند و آنی که رنگ و رویش بیشتر

پریده بود؛ کیف و وسایلش را به دست آن یکی داد و به سمت تخت رفت)

همراهش با نگرانی گفت:

-خطرناکه خانوم دکتر؟

-...

-درد چی؟ داره؟ خواهرم خیلی میترسه! میشه یه راهنمایی بکنین؟

-...

(پی آماده کردن وسایل بودم)

-مریم که خیلی تعریفتون میکرد.

-...

دستکش به دست کردم و بی حوصله رو به دختر رنگ پریده ی روی تخت گفتم:

-لباساتو در بیار ... (بلند شد و آهسته آهسته اطاعت کرد)

دستکش های لاستیکی کثیف را پشت و رو در آوردم و داخل سطل انداختم. دخترک دلش نمیخواست تکانی به خودش دهد. همانطور ملحفه را به پنجه گرفته بود و چشمانش را با درد بسته بود. همراهش مدام زیرگوشش وزوز میکرد. بدون آنکه تمایلی برای شنیدن حرف هایش داشته باشم به سمت جالباسی رفتم و آهسته آماده شدم. با قدردانی گفت:

-خیلی ممنونیم خانوم دکتر، آگه مشکلی براش پیش او مد زنگ میزنم.

(با سرفه ی شدیدی که میدانستم اخم پررنگی روی صورتم انداخته مقطع مقطع گفتم:)

-فعالیت ، نکنه ، چند ، روز...اهع...

سرتکان داد ودوباره گفت:

-چشم، چشم. ممنون واقعاً.

زیربازوی خواهرش را گرفت و آرام آرام راه افتاد. خم شدم و دسته ی کلید را

ازکشو برداشتم و پشتشان راه افتادم. ناخواسته میشنیدم که خواهرش را

دلدار می داد:

-هیچی نمیشه...

-بدبخت شدم...

-نشدی. هیچی نمیشه، نترس.

-بهروز!! وای خدا...

-اصلاً روحشم خبردار نمیشه! الانم که میریم ویلا، قشنگ چند روز

میمونیم تا اوکی بشی.

به درخروجی که رسیدیم ؛ مسیرم را از شان جدا کردم و به سمت پارکینگ

رفتم.

برایم فرقی نمیکرد چه کاری میکنم. هر چه بود، در آمدش برای من کافی بود. دو سال پیش تصمیم گرفتم خارج از محدوده ی درس هایم؛ دوره ی این کارها را ببینم... به حدی راه افتاده بودم که گاهی سه چهار جراحی پشت هم انجام میدادم.

از شدت ضعف و سرما پاهایم درست روی پدال ها نمیماند و لرزش خفیفی از جلوی ران درست تا میچ پا حس میکردم. اصلا متوجه نشدم چطور راه خانه را طی کردم، خصوصا با این باران که چیزی نمانده بود برف پاک کن ها را خرد کند.

همین که به خانه رسیدم و خواستم کلید را به دربیندازم، فرنگیس در را باز کرد. با اخم نگاهش کردم.

-سلام خانوم! (سرم را پائین انداختم و همانطور خمیده و بیحال وارد شدم)

به دنبالم آمد و گفت:

-غذاتونو آماده کردم.

به او گفته بودم دیگر نیاید. قرار بود کلید ها را تحویل نگهداری دهد اما بازهم قیصر در رفته بود. (به اتاقم رسیدم و دیدم همانطور دنبالم راه افتاده. آرام برگشتم و تنها نگاهش کردم)

....-

-خانوم جان ... (دلیم نمیسوخت... پررو بود انگار. چشمان سبزش را دوست نداشتم... نگاهم به خال گوشتی کنار بینی اش افتاد. سکوتم پررو ترش کرد! با لحنی فوق العاده طلبکار گفت:)

...-

-خانوم من گرفتارم خب! نمیتونم تمام وقت بیام که! (تعجب نکردم. این دنیا به من نشان داده بود هیچ چیز از هیچکس بعید نیست. فونگیس مظلوم نما حق به جانب مقابلم ایستاده بود و بلبل زبانی میکرد. این برای من چیزشگفتی نبود)

حتی نگاه کردن به او مشمئز میگرد چه رسد به همکلام شدن. وارد اتاق شدم و به سمت پنجره ی بازش رفتم. سرمای شدیدی به جان من و اتاق افتاده بود. زیر لب زمزمه کردم " این در چرا بازه" ...

با یک حرص خاص پرده را جمع کردم تا بتوانم پنجره را ببندم. چشمم به
یاکریم کز کرده از سرما افتاد. آمده بود داخل ولبه ی پنجره نشسته بود. دستم
را جلو بردم و بدن گرم و کوچک و لرزانش را حس کردم.

بیرون گذاشتمش و پنجره را بستم. فرنگیس با لحن دلخوری گفت:

- خانوم جان گ*ن*ن*ه داره! سردشه! من پنجره رو نبستم بخاطر
همون... اخیه میترسید اگه میرفتم جلو، حالا تو این سرما میخواست بره
بیرون. تو این هوا حالا میخوای..

(آه... کاش قدرت تکلم را از انسانها میگرفتند... کاش کلا لال دنیا می
آمدیم.)

-خانوم جان... من فردا هم پیام دیگه؟ (آهسته شالم را از سرم کشیدم و به
سمت آئینه رفتم)

-....

-پیام؟

چشمانم مات تصویرم بود و آهسته آهسته دکمه های بافت را باز میکردم.

-...

-خانوم جان؟

(فردا چندم بود؟ سه جراحی پشت هم وای...)

وقت تعویض شلوارم بود اما متوجه شدم که فرنگیس همانطور سمج نگاهم میکند.

بالاخره نگاهش کردم و با صدای خش داری که باعث شد سرفه ای کنم تا صاف شود گفتم:

-برو بیرون.

چشمانش از این مخاطب قرار دادنش درخشید و با سماجت گفت:

-فردا پیام؟ میام دیگه... خواهش کنم خوبه خانوم جان؟ منکه همه کارارو انجام میدم! فقط شبا زودتر برم خونه پیش بچه ها... گ*ن*ا*ه دارن.

(چرا من نمیتوانستم حرف بزنم؟ مشکل از من بود یا دیگران زیادی حرف میزدند؟ وجود سالاری؛ منشییم، من را به شک انداخته بود، چرا که نشان داده بود مثل من هم پیدا میشود. پس بین من و سالاری و دیگران کدام نرمال بودیم؟؟)

-میام قول میدم بطری آب هم بذارم. یادم میمونه دیگه... امشبم گذاشتم.
بخدا من به این کار نیاز دارم. (کلافه ام کرد. بدم میامد با این جماعت دهان
به دهان شوم.)

همین هم شد که بدون توجه به اینکه رویش باز میشود؛ شلوار راحتی از
کمد برداشتم و آمدم عوض کنم که خودش رفت.

اما کوتاه که نیامد! مخم را برد! از همان بیرون ادامه داد:

-صابرو میخوان بیرن کمپ، باید کار کنم مجبورم. کسی به اندازه ی شما به
من پول نمیده.

(آهسته روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم.)

دوباره داخل شد و بالای سرم ایستاد:

-چکار کنم خانوم؟ (بزاغم را فرو دادم و با چشمان بسته؛ آرام گفتم:)

-کیلیدارو بذار برو.

چیزی نگفت. لرزم گرفت. مچاله شدم و او آرام گفت:

-از صبح ساعت هفت میام تا ساعت پنج! این بس نیست!!؟ تا ده شب وقتی

کاری نیست چیکارکنم!؟

(درد من این بود که خوشم نمیامد از خودش و شخصیتش. من یک ربات میخواستم. یک آدم که مثل ربات سرش درلاک خودش باشد. فضول نمیخواستم که گاهی در روزهای تعطیل؛ وقتی خانه هستم، از صبح روی مغزم اسکی کند.)

فهمید سردم شده است. در همان حال که التماس میکرد، پتورا از پائین تخت برداشت و رویم کشید.

ناخواسته بود میدانم اما به هر حال گنده تر از دهانش حرف زد:

-خانوم جان آخه چرا انقدر افسرده اید؟ همین کارارو کردید آقا فراری شد دیگه! (ناباور چشم باز کردم.)

ادامه داد:

-نه که خدایی نکرده فضولی کنما! وقتی کار میکنم اینجا روزی صد مرتبه مادرتون تماس میگیرن بلخره میره رو پیغام گیر میشنوم... از آقاتون میگن..

ایمان (نمیدانم چهره ام را چطور دید که تصور کرد مشتاق حرف هایش

هستم چرا که با حس و حال تازه ای روی دستش زد و ادامه داد:)

-الهی... پشیمونید خانوم؟ آخ... میفهمم... هرچیه جفت آدمه... صابر الان معتاده اما بازم دوریش منو میکشه وalah... مادرتون میگن چندسالی میشه از شهرستان اومدین نه؟! (خندید و همچنان افزود): - یعنی شمام مثل ما بودید.

صاف خوابیدم و خیره به سقف گوش دادم. فکر کرد مشتاقم، اما من داشتم ظرفیتم را پر میکردم تا جانانه بیرونش کنم. آخر آستانه ی تحملم بالا رفته بود. طول میکشید عصبی شوم. او هم این سکوت را خوب تعبیرکرد و مادرانه بالای تخت نشست: -مرد هرچی هم که باشه سایه ی سره دخترجان.

حالا که دیگه طلاق گرفتی تموم شده رفته. دیگه غصشو نخور... مادرت که انقدر قربون صدقتش میره!! دلت اومد دلشو بشکنی!؟

(به این فکر کردم که "خانوم جان" تبدیل شد به دوم شخص مفرد)!

-آخه این تجملات این زندگی... بدون عشق میشه؟! به درد میخوره اصلا؟ حالا عزیزم شهرستانی بوده که بوده! تو مگه خودتم نبودى؟! تازه شنیدم

مهندسی میخوانده خودشم که! دردت چی بوده؟؟

(چشم بستم و آرام گفتم): -خفه شو

شوکه شد. از روی تخت بلند شد و متعجب گفت:

-با منی؟! (چشم باز کردم و بدون چرخاندن سرم، گوشه چشمی نگاهش

کردم و گفتم:)

-کیلیدارو بذارو گم شو.

(ای جماعت پررو...هان! لیاقت ندارند...مردم لیاقت ندارند. رفتارهایشان

بیشتر ثابت میکرد که کار من درست است!)

با پررویی تمام گفت:

-هه! چه باکلاسی!! دیوونه ی بی اعصاب! تو دکتری؟! تو خودت دکتر

لازمی!! با اون لبای کبود!! بی شعور نفهم!

(پاکوبان از اتاق خارج شد و یک مشت اراجیف به زبان دیارش که متوجه

نمیشدم ردیف کرد و در واحد را کوبید)

حیف که حوصله نداشتم جواب دهم.

به پهلو خوابیدم و چشمم به تلفن روی پاتختی افتاد. حوصله ی چک کردن

پیام هارا نداشتم. چه پیامی جز اعتراض و ناله و نفرین؟

با این حال دستم را تا شاسی قرمز رنگ پیش بردم و پیغام هایم را چک کردم.

"لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید"

-آلو؟ میدونم درخواست احمقانه ای دارم... آگه میشه و خدایی نکرده به شخصیتتون بر نمیخوره، یه زنگ به من بزن. نمیدونم اصلاً میشناسیم یا نه!
هه! من خواهرتم. محض اطلاعاتون دکترا!

"لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید"

-نمیخواستم نفرینت کنم، خودت باعث شدی. مادرت که ازت ناراضی باشه؛ میخوام صد سال سیاه اون تحصیلات و مال و مقام و زندگی آنچنانی رو نداشته باشی. ای خدا چه گ*ن*ن*هی به درگاہت کردم اینو انداختی تو دامن من؟! ای کاش لال میشدم و اون موقع که قبول شدی اینجوری پشتت در نمیومدم و ازت دفاع نمیکردم که بری... لعنت به من. لعنت به اون شهر خراب شده که از این رو به اون روت کرده! که جنبشونداشتی... که ذات و اصلت یادت رفت... افع افع... خدا.. ببین آذر؛ آه من، آه اون پسر، آه بی بی... آه هممون میگیرت... (مغز تیلدیت شده ام فرمان تکمیل ظرفیت

داد. انگشتم را طولانی مدت روی دکمه ی قطع فشردم و منتظر باقی ابراز لطفش نشدم)

تمام شد... بازهم اتاق و تمام وسایلیش؛ با نقاب های سرد و ساکتشان خیره خیره نگاهم کردند. یک دور همه اشان را از نظر گذراندم و این بار در حضور خودم، خواهر همیشه شاکی و ناصحم تماس گرفت:

"لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید"
-بخدا میدونم خونه ای. یه لحظه فقط جواب بده همین.

(روی اسپیکر زدم:)

-چیہ

-به به !!! خوبین ???

-....

-نگو که حرفای پونه درسته. (با بیحالی گفتم:)

-پونه کیه ؟ (از شدت هیجان و عصبانیت صدایش خندان جلوه میداد:)

-پونه کیه ??? وای !! خدا !! پس حرف همه درسته !! چرا حسین رو بستری

نکردی؟! امروز برگشتن گفتن اصلا خودتم آفتابی نکردی!

-بیمارستان مسئول این کاراست نه من.

-یعنی تو نمیتونستی دستشون رو بگیری؟! واسه تو کاری داره؟! بدبخت ته
تهش همه تو یه متر جا میخواییم چرا انقدر پست فطرت شدی؟! نمیخوام
حرفای مامان رو بزنم اما واقعا نمیتونم ساکت بمونم! یعنی یه شهر و یه
دانشگاه انقدر عوضت کرد؟! تا این حد؟!؟! اصلا الان دعوا ندارم! پونه و
حسین رو رد کردی؟ به درک!! اصلا من دردم این چیزا نیست!

درد من تموم شدن توعه! نابود شدنت! اون بدبخت چی کشید از دستت؟!
ساده بود؟ شهرستانی بود؟ اُفت داشت واست؟! همین؟؟؟ چطور موقعی
که خودتم هیچی نبودی التماس میکردی ازدواج کنید؟! این شد زندگی؟؟
این شد آ... (او هم زیادی حرف میزد. مثل مادرم... بازهم انگشتم را روی
دکمه ی قطع فشردم و تمام.)

از اینکه روزی در این ایل و طایفه ی شلوغ زندگی میکردم؛ حس چندش
خاصی وجودم را گرفت. کاش میشد از اول متولد شوم. کاش میشد رگ و
ریشه را هم عوض کرد.

پشت به در ورودی مطب ، روبه پنجره ایستاده بود و سیگار دود میکرد.

صدای قدم هایم را که شنید، آهسته برگشت.

روزها رسماً مگس میپرانندیم! عمومی خوانده بودم. کاروکاسبی عمومی

کساد بود. اما نه برای منی که کاردیگری داشتم. این مطب و پروانه ی طبابت

چیزی جز یک سیاه بازی نبود. من درآمدم را داشتم و خیالم از این بابت

راحت بود. سالاری هم به رویم نمیآورد که چه کاری میکنم!؟

تنها میدیدم که صبح به صبح اتاق جراحی مرتب است! سطل زباله خالی و

همه چیزامن وامان. دست هایم را ب*غ*ل گرفتم و آهسته گفتم:

-میتونی بری...-

سیگارش را درنعلبکی روی میزش خاموش کرد و بی هیچ حرفی به آبدار

خانه رفت. برگشت و کیفش را برداشت وگفت:

-فردا میبینمتون.

بازهم برایش سرتکان دادم و با صدای بسته شدن در به اتاقم برگشتم.

سه نوبت وقت داده بودم. دوتای اول باهم رسیدند.

در واحد را باز گذاشتم و خودم رفتم تا آماده بشوم. دستکش را به دست کردم و در آستانه ی در ایستادم. چهار نفر بدون هیچ حرکتی به من زل زده بودند و پرسشگر نگاهم میکردند.

-بیمار کدومان؟

با تته پته دونفر را نشان دادند.

-خب؟ زندوکیلی کدوم بود؟

یکیشان با ترس گفت:

-من

-بیا اینجا

ازمقابلم رد و وارد اتاق شد. نگاهی به بقیه کردم و گفتم:

-همراهشم بیاد ، شماها فعلا بشینید.

(سرتکان دادند وهمزمان چشم زیرلبی گفتند. دوباره گفتم):

-کسی در زد باز کنید. یکی دیگه هم هست.

(داخل شدم ودر را آهسته بستم)

دو جراحی، خسته تر و بدخلق ترم کرده بود. همین باعث شده بود بی اعصاب تر رفتار کنم. وقتی سومین بیمار وارد شد؛ حالم بد جور بد شد. اینجا قوانینی داشت. یکی آنکه پول را از قبل به حساب بریزند و یکی آنکه ورود مرد ممنوع بود. در حالی که مشغول دومین بیمارم بودم؛ شنیدم که زنگ زدند و این یعنی سومی هم آمد. باشنیدن صدای مردانه؛ با عصبانیت جراحی را نیمه رها کردم و با ضرب در اتاق را گشودم. چند شم شد از اینکه دیدم زنی رنگ و رو پریده نشسته و مردی احمق هم مدام زیرگوشش ورد میخواند.

در همان حال که پنس سرد و فلزی در دستانم بود غریدم:

-تو بیرون.

پسر جوان و خوش پوشی بود که با دیدنم و این برخوردم با تعجب ایستاد. زن جوان هم پشت بندش ایستاد و بازوی پسر را چسبید. پر خشم به زن گفتم:

-از طرف سهیلایی؟

تند و تند سرش را بالا و پایین کرد.

-قوانینو نگفت ؟

-چ...چ...چرا...اما...اما این... (وبا نگاه مرتعش ولرزانش به پسر نگاه کرد)...

شوهرمه ! بنخدا!

پا کوبان به سمت در رفتم وبا ضرب بازش کردم:

-بیرون.

پسر جوان، یک دستش را داخل جیبش کرد ودرحالی که به ته ریشش دست میکشید ازمقابلم گذشت و خارج شد. در را محکم پشتش کوبیدم و

همانطور که به اتاق جراحی برمیگشتم غرغرکنان گفتم:

-با بچه آدم یه بار حرف میزنن...

همه رفته بودند و بیمار آخر کارش حسابی طول کشید. تمام مدت سکوت

میکردم اما حالا نتوانستم با پوزخند نگوییم:

-میذاشتی نه ماهه میشدی بعد میومدی!

با گریه وناله گفت:

-نمیخواستیم بیایم. مجبور شدیم.

حوصله ی دردودلش را ندا شتم پس کنجکاوی بیشتری نکردم که چرا الان

برای سقط اقدام کرده اند؟! زمانی که بچه کامله کامل است!

وقتی کارش تمام شد نیاز به همراه داشت. عصبی بودم ازاینکه حرفم را

گوش نداده و با یک تزه خر آمده بود. بازهم در خروجی را وحشیانه باز کردم

و دیدم که پسر روی پله ها نشسته.

-بیا جمعش کن.

مشخص بود چون کارش گیرم است؛ زبانش را موش خورده.

آرام داخل شد و یک راست به اتاق رفت. من هم به آبدار خانه رفتم.

صدای دلجویی و قربان صدقه اش ، حالم را بهم میزد. مشخص بود زن

بیچاره را خر میکند. با این حال حتی یک درصد برایم اهمیت نداشت که

چه ها بینشان گذشته و میگذرد و خواهد گذشت!

پودر آماده ی نسکافه را داخل آب جوش ریختم و همانجا پشت میز کوچک و

سه نفره نشستیم.

از جلوی در رد شدند و پسرک احمق تنها انتقامی که توانست از من بگیرد؛

کوبیدن در خروجی بود!

اینکه من درماشینم، فقط موزیک کلاسیک گوش میدادم؛ نشانه ی باکلاسی من نبود! مثلا دیشب فرنگیس گفته بود چقدر با کلاسی! میدانم دردش چه بود. گاهی که در روزهای تعطیل خانه میماندم؛ یا خانه باید در سکوت میبود یا موزیک کلاسیک اجازه داشت تنها شکننده ی آن سکوت باشد. او هم چپ میرفت راست میامد، یک تکه ای به ما می انداخت.

واقعا نمیتوانستم تصورکنم روزی بنشینم و موزیکی گوش بدهم که خواننده

ای روی آن میخواند! حس تشنج به من دست می داد!

داشبرد را بازکردم و فلش آبی رنگ را برداشتم و به ضبط متصل کردم.

با "کنسرتوی دو ویلونه ی ویوالدی" شروع میشد. کمی، فقط کمی حس

خوشایند به من دست داد. با وجود سرما؛ ذره ای شیشه ی ماشین را پائین

کشیدم. دخترک گل فروش به شیشه میزد، اوقات خوشم را تلخ کرد.

بی حال برایش ابرو انداختم که "نمیخواهم". کوتاه نمیامد و سرگل ها را به

زور از پنجره داخل کرده بود. چراغ سبز شد؛ گازش را گرفتم.

دلت که برایش بسوزد سوارت میشود و سواری میگیرد. باید یاد بگیرد حقتش را خودش به زوراز دنیا بگیرد. اینکه محلش ندادم تنها بی اعصاب بودن من را نمیرساند! باید میفهمید این کارها نشد نان و آب. چه جوری اش به من ارتباطی ندارد.

همینکه پایم را به خانه گذاشتم ؛ تلفن روی پیغامگیر رفت:

"لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید"

-آذینم ، اگه پیغاممو شنیدی زود باهام تماس بگیر.

صدای گرفته از گریه اش کمی رویم اثر گذاشت. بدون درآوردن کفش هایم

به سمت تلفن رفتم وفوری تماس گرفتم واوهم به دوبوق نرسیده پاسخ داد:

-آذر؟

-چیه؟

-آب دستته بذارزمین بیا خونمون.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-چرا؟

-حال بابا بده، بهتره که... (زیرگریه زد و ادامه داد)... توهم باشی.

گوشی را محکم ترچنگ زدم و سعی کردم خونسرد بپرسم:

-الان کجاست؟

-خونه.

پرحرص تقریباً بلند گفتم:

-خونه؟! احمق سریع آمبولانس بگیرید بیاریدش تهران. سریع!

-لازم نکرده دلت بسوزه، ما خودمون بلدیم. حریفش نمی شیم. میدونی چرا

نمیاد؟؟

-...

-چون از دکترا بیزاره!

رفته رفته پوزخند یکطرفه ای روی لب هایم نشست.

-...

-چون میگه دخترم یکی از هموناست که همه ی فکرشون پوله.

-...

-آذر... (بازگریه اش شدت گرفت و ادامه داد)... آگه بابا، آگه بابا بلایی سرش

بیاد، فقط فقط تقصیر توعه.

-پس بمونید توهمون دهکوره تا خدا شفارش بده.

گوشی را محکم کوبیدم و برای بار هزارم خودم را بابت دلسوزی بیجا سرزنش کردم.

بازهم تماس گرفت و روی پیغامگیر رفت:

-خیلی بی شعوری! بابا داره میمیره!! نمیخوای بیای؟!!

گوشی را با ضرب برداشتم و آهسته و شمرده اما پرغیظ گفتم:

-بیام که چی؟ بشم آینه ی دق؟! زودتر جون بده؟؟

(آنچنان بغض تازه اش ترکید که صورتم درهم شد:)

-نگوبی از صاف! نگو نامرد! نگو... بیا بالای سرش، بخدا پشیمون میشی.

آخرین دیداره! مطمئنم!! دوستت داره، دوستش داری! من میدونم ببینت

حالش خوب میشه. بلندشو بیا آذر جان.

(چشم بستم ولرزان، نفس عمیقی کشیدم:)

-میام.

-باریک الله قربونت برم. بیا... (وفین..وفین...بینی اش را بالا کشید)

-فقط...

-چی؟

-هیچی..صبح راه میفتم.

نرفته میدانستم یک جنگ اعصاب داریم ودر آخر به قهر برگشتن من.

دوسالی میشد از آخرین دیدار و آخرین دعوایمان گذشته بود.

میرفتم، موعظه میشدم، حرف میشنیدم، تحقیر میشدم و برم میگشتم!

با این حساب، تنها کسانی بودند که اجازه داشتند چیز بارم کنند. یکجور

هایی هنوز خانواده ام را دوست داشتم. یکجورهایی هنوز این مهربان های

ساده را دوست داشتم!

هنوز هم نمیدانستم رفتنم چه سودی خواهد داشت. به هر حال بدون بستن

هیچ چمدانی، بلیط گرفتم و پرواز...

جزء به جزء این شهرستان را بلد بودم. یخبندان بود اینجا. کیفم را روی

دوشم مرتب کردم و دست هایم را ب*غ*ل گرفته و قدم تند کردم به سمت

تاکسی های فرودگاه.

-صومعه میبرید؟

مرد نگاهی به سرو وضع انداخت و با لهجه ای که دو تا از کلمه هایش هم

به زبان شهرمان بود گفت:

-روستا صومعه خودمان؟

خمارپلک زدم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. خودش دانست چه چرتی

گفته . پس بی معطلی نشست و گفت:

-بشین.

حتی الامکان سرم را با گوشه ای ام گرم میکردم تا نگاهم به اطراف و محله

های آشنا و گذشته نیفتد. بوی آشنا مدام زیر بینی ام میزد و حس خاصی به

من دست میداد. چشم بستم و سرم را تکیه دادم.

میدانستم چه حالی میشوند از دیدنم ، میدانستم چه حالی میشوم از

دیدنشان.

یک لحظه حس پشیمانی میکردم از آمدنم و لحظه ای بعد به خود دلداری

میدادم که نهایتش یک ترک چند ساله ی دیگر است.

با این حال تحمل نداشتم مدام اعتراض کنند و گیر بدهند به من وزندگی

جدیدم.

-رسیدیم.

چشم باز کردم و کرایه را حساب. همینکه پایم را به زمین گذاشتم، نگاه خیره ی چند زن را حس کردم. یقه های پالتو را بهم نزدیک کردم و سر به زیر و آهسته از مقابلشان رد شدم.

زبانمان را فول بودم. شنیدم که با زبان محلی گفت:

-تپیشو!! این کیه؟؟

دست هایم را در جیب کردم و سرم را بیشتر در یقه ام فرو.

سراشویی تند آشنا را که همیشه با آذین و بچه ها رویش لاستیک بازی میکردیم؛ طی کردم و به در کوچک و چوبی خانه امان رسیدم.

نمیخواستم احساساتی شوم و بیشتر به گذشته فکر کنم. خیلی وقت بود که این سبک زندگی جذابیت خاصی برایم نداشت.

پس سربلند کردم و صاف ایستادم. خونسرد و محکم قدم برداشتم و صدای مات زده ی جمیله را شنیدم:

-وویی! بچه ها آذره!!

لحظه ای پلک بستم و باز بی تفاوت به سمت خانه رفتم.

-آذر؟؟ صبر کن بینم! خودتی؟؟

ایستادم. بازویم را گرفت و برَم گرداند:

-آذر؟؟؟

با آن چکمه های پاشنه بلند یک سروگردن بلندتر شده بودم. پائینی نگاهش

کردم و با تک سرفه ای گفتم:

-سلام.

گل از گلش شکفته و محکم به آ*غ*و*شم کشید. بازچشم بستم و سعی

کردم آرام باشم.

گلشید و گلشن با صدایی شبیه جیغ به سمتم دویدند و این چنین بود که در

ب*غ*لشان پاسکاری شدم.

میدیدند رو نمیدهم اما انگار نه انگارشان. سه دوست صمیمی بچگی هایم

حالا تپل و گرد و سپیدم مقابلم ایستاده بودند و قربان صدقه ام میرفتند.

من هم تنها میتوانستم لبخند نیم بند و زوری و مصنوعی ای به رویشان

بزنم.

گلشید که از خواهرش، گلشن بزرگ تر بود با لبخند و خجالت گفت:

-نگاه داری خاله میشی آذر.

پلک هایم از چشمان درخشان سیاهش به شکم برآمده اش افتاد.

خواستم بگویم "مبارک باشد" اما باور میکنی که توانستم؟!؟

شاید به نظراطرافیان یک آدم نقش بازی کن باشم. شاید یک آدم شعاردهنده

وافراطی! اما واقعا کلمه ی مثبت دردهانم نمیچرخید!!

آن هم تبریک برای بارداری! من کسی بودم که جان خیلی از بچه هارا گرفته

بودم! از همین حالا هم موج منفی ای که کودک درون رحم گلشید برایم

میفرستاد حس میکردم!

حس میکردم واین یک توهم و رویا نیست! واقعا متوجه می شدم بچه اش از

من بیزار است!

گلشن با لحن طنزآلودی گفت:

-اوووو!! چه خودشم میگیره حالا! (همگی به خنده افتادند و او ادامه داد)...

به! چه عملی هم شده صورتشا! دوسال پیش که اصلا نشد بینیمت!

گلشید:-راست میگه! تو تاریکی اومدی تو تاریکی رفتی.

جمیله:- خوش به حالت! دماغتم عمل کردی رفت ما همچنان با کلنگمون

نفس میکشیم.

هرسه ازخنده ریشه رفتند و من آرام گفتم:

-بچه ها خسته ام...بعداً میام.

کنارشان زدم و دستم را روی زنگ کهنه و شکسته ی خانه امان گذاشتم. پیچ

پچشان مهم نبود. مثل خیلی چیزهای دیگر.

آذین از حیا ط بلند گفت:

-کیه؟

-...

-یوسف بازکن ببین کیه.

آه خدای من!! یوسف! شوهرش! تاج سرش! هاها! دست هایم را درجیم

مشت کردم و اخم هایم را درهم کشیدم.

یوسف در راباز کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-سلام!

-سلام.

نگاهم را با تأخیر از او گرفتم و به پشتش دوختم. پله های سه تایی جلوی در را پایین رفتم و چرخ می در حیاط زدم.

آذین چادر به کمر بسته آهسته به طرفم آمد و بادها نیمی باز محوم شد.

گفتم:

-یه جوری تعجب کردی انگار نمیدونستی میام.

نگاه خیره اش را تکانی داد و گفت:

-نه نه... سلام... فقط نشناختم... دوسال پیش فقط بینی و گونه هات عمل

بود. با این لب و این رنگ پوست ندیده بودمت.

(کنایه ها از همین اول شروع شد! شاید هم منظوری نداشت. اما به هر حال

بدم آمد گذشته ام شده بود پتکی درسرم.)

دستم را گرفت و همانطور بالایی نگاهم کرد. پائینی نگاهش کردم و دیدم

یک قطره اشک در چشمش میرقصید.

نوچی گفتم و دستم را از دستش کشیدم و به سمت خانه راه افتادم.

شنیدم که پرغصه گفت:

-کو اون لپای گلی؟ اون شکم قلبه؟ آذر جان؟ خواهری؟

چکمه هایم را در آوردم و پا گذاشتم روی فرش قرمز دست باف مادر.

حسین و پونه اولین کسانی بودند که چشم در چشم شدند. حسین پسر خاله ام بود. حدود سه سالی میشد که ازدواج کرده بودند.

پونه را بیشتر از دوبار ندیده بودم و گاهی واقعا فراموش میکردم که پونه، که بود؟ آذین همیشه فکر میکرد لفظ میایم اما واقعا عروس خاله ام چیزی نبود که بخواهم در ذهنم نگهش دارم. برعکس تصورم که فکر میکردم از دستم دلخور باشند؛ به پایم بلند شدند و با احترام حالم را پرسیدند.

سرتکان دادم و تنها به گفتن " ممنون " اکتفا کردم.

مادرم با اشتیاق و بلند مخاطبم قرار داد:

-آذر؟! -

در کسری از ثانیه در آغ*و*ششش بودم و با گریه وزاری و گلایه ، تند و تند میب*و*سیدم.

-باشه مامان. حرف میزنیم حالا.. مامان!! -

-خدا...خدا...دخترم...

نگاهم از پس شانه ی مادرم به بقیه افتاد. بازوهای مادرم را آهسته فشردم

وگفتم:

-مرسی.

آذین نجاتم داد. مادر را از من جدا کرد و حانیه ، خواهرحسین نزدیکم آمد:

-خوبی؟

-خوبم.

-بیا لباستو عوض کن.

دنبالش راه افتادم. او من را راهنمایی میکرد! مثل یک غریبه در خانه ی

کودکی هایم. پالتویم را در آوردم وشالم را آویزان کردم. همین که آمدم خارج

شوم؛ آذین مچم را محکم کشید وآهسته غرید:

-کجا؟؟

بیحال نگاهش کردم:

-پیش بابا

-بدون روسری؟

-بابا نامحرم شده؟

-نخیر! حسین نامحرم بود و هست.

سرکش نبودم. وقت بحث هم نداشتم. آخر اهمیت این بحث برایم در حد یک

اپسیلون هم نبود! همانطور که چشمم به

چشمش بود دست دراز کردم و شال را برداشتم روی سرم انداختم و بینی ام

را عمیق بالا کشیدم.

-بابا تو اتاق دودزس...

از اتاق زدم بیرون و بازهم نگاه ها به سمتم برگشت. حس کردم چند عضو

جدید اضافه شده اما خودم را به آن راه زدم و یک راست دراتاق را باز کردم.

هیچگاه پدرم را اینطور خرد وضعیف ندیده بودم. زیرلحاف مثل یک بیچه

شده بود. به پهلو و پشت به من خوابیده بود.

حسم کرد. مخاطبم قرار داد و بازهم بعد از چندسال مور مور شدم.

-او مدی؟

پلک بستم. نفسم بند آمد.

-...

-دیره دیگه.

-...

نگاهم را به آذین دادم و با چشم و ابرو اشاره کردم خارج شود. ناراضی بود
اما اطاعت کرد و در را بست.

-بیا نزدیک.

دور زدم و مقابلش نشستم. بیحال چشم باز کرد و خیره شد به تک تک اجزای
صورتی که حالا کلی تغییر کرده بود.

-...

-موهات حنا میذاشتم.

سرم را تا نهایت بالا بردم و نفس عمیق کشیدم. آنقدر بالا بردم که سیب گلویم
حنجره ام را خراشید.

-...

-طلایی کردیش؟

(به عسلی میگفت "طلایی". باز نگاهش کردم و آهسته گفتم:)

-سلام.

-حنایی بیشتر میومد بابا!

-بابا!!!

چشم های گرد کرده ام را به چشمان آب آورده اش دوختم و ادامه دادم:

-من بد نیستم. پیشرفت کردم. ماهانه پول فرستادم واستون.

-...

(متعجب بودم که پرحرفی کردم! بیشتر از دوکلمه حرف زدم!! درمقابل او

همیشه حرف داشتم.)

سعی کرد بلند شود و بنشیند اما غریدم:

-بخواب

-اهع..اهع.. (دستمال را مقابل دهانش گرفت و دیدم که باهر بار سرفه اش

دستمال خونی میشود)

چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-من میبرمت تهران.

-من جایی نیام.

-دردت چیه؟ مشکلت بامن چیه بابا؟ امروزی گشتم؟

با یک "آخیش" تکیه داد و پردرد نگاهم کرد:

-دکترشدنت افتخارمه. کی بدش میاد؟؟ اما قلبت سنگ شده. چندوقت

پیش که حیدر و معصومه رو پس فرستادی حالا هم حسین و پونه.

(کاسه ی چشمانم همانطور گرد کرده ولرزان تند وتند روی صورتش

میچرخید)

-...

-بهت گفتم زمین نادر آتیش گرفته ، پول داری بده بهت پس میدیم . یادت

میاد چی گفتی؟! شرمت نشد بابا؟؟

-...

-باسرووضعت کار ندارم. بگرد ، شاد باش ، آرایش کن! میدونم اونقدر

میفهمی که کارخلاف شرع ونا شایسته نمیکنی. شاید ظاهرهت ترگل ورگل

شده اما ذاتت بد نیست بابا.

(خودم را کنارش کشیدم و تکیه بردیوار زانوانم را به آغ*و*ش گرفتم وگوش

سپردم)

-...

-ترجیح میدم بمیرم اما نیام تو شهری که تورو گرگ کرده.

-...

-چقدر پاتو توی یه کفش کردی من ایمانو میخوام؟! کی بود میگفت

مخالفه؟

من بودم یادته ؟ بهت گفتم شماها به درد هم نمیخورین. بچه ی خوبی بود
سالم بود ساده بود اما بهت گفتم به هم نمیاید. ندا شت خب، منم نمیگفتم
پسر بدیه . میگفتم بذار رشد کنه بعد بچسب بهش... چی شد؟؟ هیجده
سالگی عقدش شدی و رفتی تهران. رفتی دیدی زندگی های شهرنشینو ،
دلت خواست سرکشی کردی سرپسریچاره! دوسال بعدم طلاق!

-نمیدونستم که اینجوری میشه.

-این نشد جواب من. زرق و برق تهرانو دیدی دل شو شکستی. چی میشد
مثل آدم میموندی حالا اونم مهندسیشو میگرفتو الان زندگی ای که
میخواستی واست درست میکرد.

-نمیتونست.

-فعلا که خبر پیشرفتش کل آبادی رو برداشته!

-منم پیشرفت کردم. خودم ، تنهایی.

-کاری کردی نتونستیم توی چشم بی بی نگاه کنیم.

-شما جای من نبودید. هیچکدوم. حالم ازسادگیش بهم میخورد.

(بیشترکز کردم و بیشتر لرزیدم)

-گفتم پیشمونی! اما نه! هنوز هم افتخار میکنی به کارات!

-...

-چندسالته؟ بیست و هشتورد کردی نه؟

-...

-بیست و هشت سالته آره... دیره واسه تربیت کردنت. ختم کلامم؛ آدم باش.

گذشته ها گذشته ، از الان به بعد رو بچسب به زندگی و چهارتا کار خوب

بکن. والاه بلاه... اهع... ساده ها هم آدمن! بی سوادا هم آدمن!

-حالا که چی؟ میای بریم بیمارستان یا نه؟

-نخیر.

عصبانی بلند شدم و به درکه رسیدم گفتم:

-کاری نکن اون دنیا شرمنده بشم آذر.

سفره ی شام را پهن کرده بودند و دقیق نمیدانم چه مدت از آخرین حضورم

در این دور همی ها میگذشت. حانیه و آذین در رفت و آمد بودند.

قبل ترها خودم هم کنارشان کار میکردم وسفره میچیدم . اما حالا کناری نشستم و سرم را پایین انداختم. صدای گریه ی آرام مادرم باعث شد سر بلند کنم.

نگاهم به چهره های جدیدی افتاد که تا به حال ندیده بودمشان.

بی توجه وسرسری نگاهم را گرفتم وبه مادرم دادم

آذین :- مامان!

-میگه میخوام پیام پیش شما من چی بگم آخه ؟

-منظورم اون نیست. الان میاد بیرون گریه اتو میبیننه دلش میترکه! هنوز زنده اس.

توجهم به مکالمه اشان بود که دیدم حسین زیر بازوی پدرم را گرفته و با اوضاع وخیمش به سمت سفره می آورد.

وقتی میدانستم حرف زدنم بیهوده است ؛ پس خاموش ماندم و نگاهم را به غذاهای چند رنگ دادم.

پونه :- بدید واستون بکشم.

گوشه چشمی نگاهش کردم و بشقابم را به دستش دادم.

-از کدوم میخواین؟

همانطور چشمانم را سراندم روی غذاها و آرام گفتم:

-فرق نداره. یک کفگیر

آهسته سرتکان داد و آذین آرام گفتم:

-همینه انقدر لاغر شدی.

-...

خواستم بگویم فقط همین نبوده! فقط کم خوراکی نبوده اما طبق معمول

خاموش ماندم.

پونه درحالی که بشقاب را مقابلم میگذاشت آهسته گفتم:

-اون دوتا پسرا داداشامن. اونا هم خانوماشون. میخواستن سلام بدن ،

فرصت نشد ببخشید.

قاشق وچنگال برداشتم ودرهمان حال گفتم:

-مرسی.

آذین کاملاً بی تفاوت گفتم:

-راستی بی بی بعد از شام میاد.

قاشق چنگال در دستانم مشت شد. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نتوانستم ساکت بمانم:

-چرا؟

همه سکوت کردند. انگار صحبت کردن من برایشان جالب ترین اتفاق

روزگار باشد که حتی نفس هم نکشیدند!

-خب...خب...

پدر به سرفه افتاد و من با صدای بلندی گفتم:

-واسه چی میاد آذین؟ چرا؟؟ مگه بابا طوریشه؟! هنوز چیزی نشده واسش

ختم گرفتین!

پدر فریاد زد:

-ربطی نداره! فقط توعی منتظر مرگ منی! وگرنه بی بی همیشه اینجاس!

(سرفه هایش وحشتناک شد. همه از چشم من دیدند و به طرفش هجوم

بردند)

قاشق و چنگال را پرت کردم و به اتاق رفتم. خر خود شان بودند. میدانستم

میخواهند من و بی بی را روبه رو کنند تا شاید بی بی جانشان حلالم کند!

وگرنه بی بی میخواست سربه تن من نباشد!

پالتویم را پوشیدم و کیفم را برداشتم. آدمم خارج شوم که با آذین سینه به

سینه شدم. در رویم فریاد زد:

-خجالت نمیکشی؟

-من یا شماها؟

-تو! آه بی بی بابا رو به این روزانداخت.

از شدت مسخرگی کلامش خندیدم:

-جداً؟ چرا اونوقت؟ مشکل من با اون م*ر*ت*ی*ک*ه* چه ربطی به

بابامون داره؟

-ربطش؟ ربطش اینه که دل شکستی، خدا داره سرعزیزت میاره.

حالم از مخ پوچش بهم خورد. یکی به شانه اش زدم و گفتم:

-چه خدای باحالی دارین! یکی دیگه زده یکی دیگه خورده سر اطرافیان

خالی میشه.

(محکم نگهم داشت و گرد نگاهم کرد:)

-بمون و طبق خواسته ی با با ؛ قبل از رفتنش از این دنیا ، از بی بی
عذرخواهی کن.

نمی توانم حسم را بیان کنم!! فقط میدانم که در یک آن آنچنان دیوانه وار فقههه
زدم که حسین و یوسف به اتاق دویدند!!

د ستم را به معنای ای داد بی داد تکان دادم وبا کیفم ضربه ی آرامی به آذین
زدم تا کنار برود.

چکمه هایم را پوشیدم و بدون خدا حافظی وبدون توجه به آذر، آذر،
گفتنشان

به حیاط رفتم.

حسین دوید وبا نفس نفس گفت:

-واستا برسونمت ترمینال حداقل!

سوار پیکان قراضه اش شدم ودرحالی که شقیقه هایم را ماساژ میدادم؛
گفتم:

-فقط زودتر.

-چشم دخترخاله.

تمام راه را سکوت کرده بودیم و میدانستم جرأت نمیکنند حرف بزنند.

بی حال پرسیدم:

-چته؟

-بله؟

-مشکلت چی بوده او میدید تهران بستری بشی؟

-آهان...هیچی... (نیمرخش از خجالت سرخ شده بود. کم و بیش فهمیدم.

بی تفاوت گفتم:)

-حالا خواستی بیا وقت داشتم با دوستام هماهنگ میکنم. من خودم

بیمارستان کار نمیکنم. آذین احمق نمیفهمه تخصص ندارم و از دستم کاری

برنمیا.

-چشم. مرسی دخترخاله.

حقیقتش هم همین بود. در ست بود میتوانستم با آ شناهایم هماهنگ کنم ،

اما حس و حالش نبود. دلسوزی و مهربانی و چه بگویم ؟!!!!

با لرزش گوشی داخل کیف که روی پایم بود؛ نگاه از جاده ی تاریک گرفتم
و جواب دادم:

-آذر... (گریه ی دلخراش آذین مو به اندامم سیخ کرد. سکوتم پرسش
داشت:)

-...

-برگرد... برگرد... بابا تموم کرد.

نمیتوانست نقشه برای برگشتنم باشد. نمیتوانست دروغ باشد تنها برای آنکه
من از بی بی عذرخواهم. بوی گند و طعم گند تر حقیقت حالم را دگرگون
کرد. گلویم یاری نکرد چیزی در جوابش بگویم. تنها توانستم تماس را قطع
کنم و به حسین بگویم:

-برگرد.

خانه امان قلقله بود. تمام هم سایه های آشنا و نا آشنا و قدیم و جدید آمده
بودند.

پدرم را روبه قبله خوابانده و دورش را گرفته بودند. من که آمدم کنار کشیدند
و آذین بدون هیچ رعایتی سرم فریاد کشید:

-مُرد! خیالت راحت شد؟

حرفش برابم مهم نبود ، من فقط مات جنازه ای بودم که ملحفه ی سپید
گلدوزی شده به دست مادرم رویش بود.

خواستم گریه کنم، نشد. خواستم فغان کنم و این طلسم هشت ساله ی
سکوت را حالا بشکنم اما نشد. فکر میکردند آدم آهنی هستم که حالا
دخترکان و زنان فضول همسایه پشتم پیچ میگردند دخترپیر مرد بیچاره ،
شهری شده وگریه نمیکند. بینم مگر شهری ها آدم نیستند؟ مگر شهری ها
گریه نمیکند؟! چرا هیچکس نمیپرسید دردت چیست؟! چرا بی جهت
صفت شهری میچسبانند تنگم!؟

حانیه آرام آرام بازوان و کمرم را مالید. انگار فقط او فهمید من هم دل دارم!
من هم میتوانم ناراحت باشم! با این وجود میدانستم چهره ی غلط اندازم را
اطرافیان دوست ندارند. چهره ای که بی تفاوت و خاموش، زل زده است به
صورت پوشیده شده ی پدرش.

اینکه من درخاک سپاری پدرم، پالتوی یشمی به تن داشتم؛ خیلی ضایع بود
؟! اینکه من کف دستم را بو نکرده بودم که ممکن است پدرم بمیرد و

مجهز نبودم خیلی زشت بود؟ کاش یاد میگرفتیم انقدر احمقانه در مورد دیگران نظر ندهیم. کاش یاد میگرفتیم تا مطمئن نشدیم چه شده، الکی قضاوت نکنیم. زن احمق فکر کرده بود من زبان محلیمان را بلد نیستم که شروع کرده بود به زدن حرف های مفتی که بیشتر و بیشتر من را در تصمیمات و کارهایم مصمم میکرد. اینکه متنفر بودم از آدم های اطرافم نشانه ی بیشعور بودن من نبود!

-وویی!! میبینی طلعت؟! دختر کوچیکشه ها! میگن دکتره. اما چه فایده؟! تپشو نگاه! معلومه چیکار س...

-آره میدونم! میدونی کی بوده؟ عروس بی بی بوده! زن ایمان سبحانی!!

-آره، کیه که ندونه. نگاه چه پرروعه! گریشم نمیاد!

-شهریا همینن.

-سیاه پوشیدن که دیگه حالیشونه! نیست؟؟

دست هایم را ب*غ*ل گرفته و بالای سر مادر و آذین ایستاده بودم. خودشان

را به خاک و خون کشیده بودند. حقیقتا ناراحت بودم. حتی بعد از هشت

سال حس میکردم دلم گریه میخواهد. مطمئن بودم به محض پیش آمدن فرصت اشک خواهم ریخت!! اما در جمع راحت نبودم.

همین که سربلند کردم؛ دیدم حلقه ای که مردم دور مان و در واقع دور قبر زده بودند؛ شکافته شد و من خیره و مات به شخص تازه وارد....

از هرآنچه که من را یاد "ایمان" می انداخت متنفر بودم. از هرچیزی که فکرش را کنی. نه فقط یاد شخص ایمان! از هرچیزی که من را یاد کلمه ی "ایمان" بی اندازد. حالا تصور کن بی بی جانم را مقابل خودم دیدم.

چشمانم را تنگ کرده و بروبر نگاهش کردم. چادرش را کیپ گرفته بود و با وجود آنکه روی ابروهایش پوشیده بود، میدانستم که اخم کرده است.

نمیدانم من را دید یا خودش را زد به ندیدن! خم شد و روبه مادرم و آذین با زبان محلی گفت:

-تسلیت.

خنده دار بود، میخواستم وسط مجلس ختم پدرم قهقهه بزنم که آذین و مادرم ایستادند و با شرمندگی تشکر کردند!

یکجورهایی هم خوشم میامد که من آدم ترسناکه ی قصه اشان بودم.

تمام جمع با عزت و احترام برایش کنارکشیدند و یکی حلوا به دست و یکی خرما به دست از او پذیرایی کردند. خنده ام میگرفت که بدبخت ترین روستا از دولتی سرایمان جاننش شده بود خانم و خانمانه رفتار میکرد!

مگر پسر احمق و بی عرضه اش میتواندست بدون من به جایی برسد؟؟
من که فکر میکردم کله پا شود! اما روزه روز خبرش میپیچید چه پیشرفت ها که نمیکند. حالا خودش کو؟؟؟؟ پدرم خیلی سنگش را به سینه میزد!
مادرم هم، آذین هم، اصلا همه! تمام این آدمها سنگ ایمان را به سینه میزدند، پس کو؟ کجاست؟ چرا نیامد سرخاک یکی از سرشناس ترین این روستا؟ سرخاک یکی از عاشقان سینه چاکش؟!

نمیدانم کی و چطور لبخند یکوری و موزیانه ام روی صورتم نشسته بود!!
به هر حال بی بی جان نگاهم کرد و با پرویی تمام، بدون رعایت اطرافیان بدون رعایت شرایطمان با همان زبان اصلی گفت:

-بخند!

باهمان زبان جواب دادم:

-میخندم. شما؟

-من؟ من مادر ایمان سبحانی ام. میشناسیش که؟ خیلی موفقه، همه میشناسن.

-نه من نمیشناسم؟

هیچ توجهی به خفه شوهای آذین نمیکردم. هیچ توجهی به اعتراض جمع نمیکردم. حالا که قاطیشان شدم بگذار حسایی خالی شوم!

یوسف:- آذر خانوم احترام قیربابتو نگه دار.

دیوانه شده بودم. نگاهش کردم و گفتم:

-شما؟!!

کیفم را به چنگ گرفتم و عقب عقب رفتم و در همان حال بلند رو به تمام جمع گفتم:

-شما!؟ شما!؟ شما کی هستین؟

به گلشید نگاه کردم و پرسشگر گفتم:

-شما؟

به آذین نگاه کردم و گفتم:

-شما؟؟؟؟

به مادرم نگاه کردم و جیغ کشیدم:

-شما!!!!

برگشتم و روبه آسمان نگاه کردم و بلند روبه خدا فریاد زدم:

-شما!؟

ناراحتی و عزا گرفتن من ؛ باعث زنده شدن پدر نمیشد. همان شب اول راهم به زور تحمل کردم.

وقتی خانه و مجلس را با دلیل آنکه بیمار دارم و سرم شلوغ است ترک کردم ؛ دماغ ها کج شد. اما آیا تصور دیگران مهم بود ؟؟ نه!

فقط توانستم آهسته بازوی مادرم را فشارخفیفی بدهم و بگویم:

-سعی میکنم سر بزنم.

جزاو و آذین و پدرم کسی برایم ارزش نداشت.

حالا در مطبم در پوزیشن همیشگی ؛ یعنی نگران به خیابان ایستاده بودم.

ازاین بالا حس میکردم تمام تهران را زیرپا دارم.

سالاری ضربه ای به در زد و پشت بندش گفت:

-نسکافه...

برگشتم و ماگ گرم را از دستش گرفتم:

-...

-من برم.

سری به نشانه ی تشکر و تأیید تکان دادم.

چراغ هارا خاموش کرد و من بازهم به سمت پنجره برگشتم. این هوای ابری

، این آسمان گرفته ، همه اش برای افسرده تر و عب*و*س تر شدنم کافی

بود. هوای دلم، آسمان دلم مثل این هوای پائیزی ، ابری بود. فرق من با

آسمان این بود که او بغضش را میترکاند و میباید. اما من همچنان مقاومت

میکردم. یک آن دلم خواست مثل آذین و مادرم یا حتی مثل گذشته ها،

خدارا قبول داشتم تا حداقل دلم خوش با شد یکی هست که اینجور مواقع

صدایش بزنم و تخلیه شوم. هرچند اعتقادی ندا شتم ، با این حال همینکه

الکی آرام شوم و دل ببندم و تکیه کنم به یک چیز کاذب، فکر میکنم برای

خوب بودن حالم کافی بود. اما میدانی...

کسی که عمری نقش تکیه گاه دیگران را ایفا کرده ، در شرایط بدی که برای خودش رخ بدهد ، به کسی تکیه نمیکنند ، چون تکیه کردن را بلد نیست! نمیتواند، بر نمی آید!

صدای زنگ آیفون که آمد، از افکارم خارج شدم و خودم را برای یک غرغر حسابی سرپیماز احمقی که نیم ساعت از آمدنش میگذشت آماده کردم.

اولش تصمیم گرفتم کارش را انجام ندهم مگر آنکه طی کنم هزینه ی این نیم ساعت معطلی را بپردازد. پس در واحد را باز گذاشتم و به جایگاه اولیه ام برگشتم. بدون آنکه به اتاق جراحی بروم و طبق معمول آماده بشوم.

مثل خودش که بیخیال بود، بیخیالی طی کردم و همچنان که نسکافه ام را میخوردم منتظر شدم.

صدای قدم های محکمش باعث شد یک تای ابرویم بالا برود! آخر عادت داشتم زنان بزدل و ترسو سه ساعت لفتش بدهند. با ترس ولرز می آمدند و حتی در مواردی در راه پله بیهوش میشدند!

پیچ پاگرد را که رد کرد، صدا واضح تر شد و متوجه شدم صدای پای یک نفر است. بی جهت به این فکر کردم که چه تنهاست! همراه ندارد؟؟

اخم هایم درهم شد. حالا بعد از انداختن بچه اش چطور میتوانست تنها برود؟! نکند وبال گردنم شود؟؟

داخل شد و در واحد را بست. ماگ را بیشتر در پنجه ام فشردم و با یک تک سرفه درحالی که به دعوای یک موتوری و عابرنگاه می کردم گفتم:
-نیم ساعت تأخیر.

-...

(عابر یقه ی موتوری را گرفته بود و تا جایی که می خورد میزد!!)
-هزینش حساب میشه. اگه مشکلی نیست که برو تو اتاقی که پشت سرته.
-...

(زیراین باران؛ چه سیلی هایی که به موتوری بیچاره نزد! حتما وقتی دستش
ترباشد دردش بیشتر میشود نه؟)

-اگر مشکلیه که، یک سوم هزینه رو کسر میکنم.
-...

آرام برگشتم... با دیدن مرد کشیده و درشت اندام یک دست سپید پوش
مقابلم؛ ماگ از دستم رها و تبدیل به هزارتکه شد.

تنها روشنایی مطب از نور مغازه های خیابان وگهگاهی نور بالای ماشین ها بود. در همین حد دیدم که موهایش خیس و نم‌دار روی پیشانی اش رها شده. تمام این آنالیز، چیزی حدود دو ثانیه طول کشید. تنها چیزی که به ذهنم زد این بود که خم شوم و فوری تکه ای از ماگ شکسته شده را بردارم. لب هایش که تا به حال خاموش روی هم بود؛ حالا کمی هلالی شد و به رویم لبخند زد!!

ابروهایش کمی بالا رفت و لبخندش عریض تر شد. نمیدانستم این حس مور مور شدگی حاصل از سرماست یا حضور او.

پنجه اش را بین موهای خیسش برد و این بار خنده اش صدای ضعیف و کوتاهی هم همراه داشت:

-من جانیارم.

هنوز طنین صدای بی نهایت بَمَش در گوشم مانده بود که دست به سینه ایستاد و قدو بالایم را از نظرگذراند. چشمانم را تنگ کردم و پراخم نگاهش.

-...

-و...اسم شما؟

هه!! حالم ازاین تأثر بهم خورد. من مخالف صد رصداً فیلم بازی کردن در

دنیای واقعی بودم!

-...

کمی اخم کرد و یک قدم نزدیک شد. دقیقاً مثل بازیگران، همانطور دست به

سینه ماند و مرموز خندید و گفت:

-من روح اون بچه ای هستم که الان میخواستی بکشیش.

کم کم نیشخند یکجوری روی لب هایم نشست. فهمیدم دلچک است و

خطری ندارد. نمیدانم یکجورهایی این حس به من القاء شد که خطری

برایم ندارد! اگر در شرایط باشید متوجه میشوید.

پس شانه هایم را که تا به حال منقبض شده بود؛ رها کردم و خون سرد پشت

میزنشستم. حد سم میگفت؛ پدر بچه ای است که قرار بود امروز سقطش

کنم. حالا که فکر میکردم، یادم آمد چندباری پدر بچه ها زنشان را تعقیب

کرده بودند و دودمان من را به باد داده!

خودکارم را از روی میز برداشتم و درحالی که نقش و نگار درهمی روی کاغذ

مقابلم میکشیدم گفتم:

-به من هیچ ارتباطی نداره اون زنا میخوان چه غلطی کنن. تو هم بهتره بری زنتو... (پوزخندی زد و ادامه دادم)... دوست دخترتو ادب کنی! نه که اینجا واستی واسه من دلکک بازی دربیاری.

-خیلی از خود متشکری!

-...

-خجالت نمیکشی؟ تو خودتم زنی. این چه کاریه؟

خودکار را انداختم و بی تفاوت به سمت جالباسی رفتم.

-...

-شنیدی؟؟؟

-...

بینی ام را بالا کشیدم و به این فکر کردم نتوانستم درمان این حساسیت فصلی را پیدا کنم.

-نمیترسی همین الان زنگ بزنی پلیس و پتتو بریزم رو آب؟

-...

دست کلیدم را برداشتم و باز هم بینی بالا کشان از مقابلش رد شدم. دستش را روی در گذاشت و گفت:

-کجا؟؟!

خمار نگاهش کردم:

-...

-چه ریلکس!!

-...

دستش را برداشت. بی هیچ حرفی دنبالم راه افتاده بود. حتی تا پارکینگ آمد.

ریموت را زدم و دیدم که زودتر از من نشسته. من هم نشستم و استارت زدم. با تعجب گفتم:

-تو چرا اینجوری ای؟؟

-...

ماشین را سروته کردم و قبل از خروج از پارکینگ، ترمز گرفتم و صامت به روبه رو نگاه کردم تا خودش به حرف بیاید.

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-اینکه چیم و کیم و از کجا اومدم مهم نیست؟

-...

-از بچه های کمپم.

(کمی فکر کردم. خب که چه؟!)

-...

-البته جزو شماها که ترک کردین نبودما... تو جشن آخردوره دیدمت.

-...

-فکر میکردم خیّری اونجا... بعدا دیدم نه...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. آرام گفتم:

-خب؟

-فقط یه آشنایی...

گفت "آشنایی"؟! شاید برای اولین بار کمی حس خنده به من دست داد.

کناری پارک کردم و گفتم:

-خوبه میدونی..

-چیرو؟

-...

-چیرو!!!

-کجا بودم، چه کاره هستم.

-چه ربطی داره، مهم اینه الان پاکی.

(آه خدای من الان هم قبولم دارد! دستت درد نکند ممنون!)

با یک خمیازه ی پنهان روی پایش خم شدم و در را باز کردم. سری تکان داد

و گفت:

-من یه مزاحم احمق خیابونی نیستم. من خیلی وقته دلم میخواد باتو آشنا

باشم نه واسه مسخره بازی ، بچه بازی... واقعا شخصیت جالبی داشتی...

نمیدانم چطور بفهمانم که خسته ام کرده بود. با انگشت اشاره کردم "بیرون"

-امروز سر حال نیستی ، فردا منتظرت میمونم.

درهمان حال پیاده شد و ادامه داد:

-این همه تلخی و خشونت از کجا میاد؟

...

-خدانگهدار تا فردا همین ساعت...

(سرش را از لای در داخل کرد و به منی که همچنان مات رو به رو بودم

گفت:)

-بدیشم اینه نمیتونی به پلیس بگی مزاحتم... (خندید و ادامه داد)...پس تا

فردا.

در را بست و من راه افتادم. یک پشه هم نبود. فکر کرده بود من بی گذار به

آب میزنم!

ملودی آرام پیانو که زنگ گوشی ام بود از صدنلی عقب آمد . در حال

رانندگی دست دراز کردم و کیفم را برداشتم و باز در همان حال داخلش را

جست و جو کردم.

-الو خانوم دکتر؟

-شما؟

-فراستی هستم. خانوم دکتر مگه وقت ندادید امروز؟!

-آره

-خب چرا تشریف نداشتید؟

-داشتم.

-یعنی چی؟

-دیرکردی رفتم.

-دیر کردم؟!؟! منشی شما واستاده جلو در میگه شما از صبح نرفتی مطب!
خانوم دکتر این چه وضعشه؟ به سهیلا گفتین یک قرون کمتر بریزن به
حساب کار انجام نمیدم اما خودتون اینجوری بی برنامهگی طی میکنین.
(با اینکه گنده تراز دهانش حرف زده بود؛ با تعجب به حرفی که سالاری
بهشان زده بود فکر میکردم! او که دخالتی نمیکرد؟!)

اخمی کردم و گفتم:

-منشیم کجا بود؟

از حرصش داشت خفه میشد:

-همون پسره، واستاده زیربارون که فقط به ما این خبرو بده.

(تازه مطلب را گرفتم. پر تمسخر گفتم):

-گفت منشی منه؟

-...

-...

-نبود؟! اوسگول شدیم یعنی؟!!

-...

تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی پرت.

سالاری سرش را روی میز گذاشته بود. متوجه ورود و حضورم نشده بود. دستی به شانه اش زد و تکان آرامی به او دادم. آهسته بلند شد. بی هیچ حرفی بهم نگاه کردیم و من راه اتاقم را پیش گرفتم. کثیف کاری دیشب تمیز شده بود. پشت میز نشستم و سالاری چند ضربه به در زد:

-چیزی میل دارید؟

-نه

آمد برود که گفتم:

-مرسی...

پرسشی نگاهم کرد و چند قدم دور شده را برگشت:

-ببخشید؟

اشاره ای به جای نسکافه ی پخش شده که حالا برق میزد کردم.

-...

-متوجه نشدم خانوم.

-تمیزکردی

-باید تمیز میکردم!؟

خسته از خنگی بی سابقه اش گفتم:

-هیچی.

مثل خودم پایی نشد. این شباهت بین من و او خوشحالم میکرد. بی هیچ حرفی خارج شد و در را بست. ضربه ای به در خورد و متعاقبش زنی با یک دختر بچه داخل شد.

-سلام.

سرتکان دادم و منتظر ماندم دردش را بگوید.

-دکتر، ازدیروز اسهال گرفته.

(نگاهم به سمت دخترش کشیده شد. از من میترسید. پشت مادرش سنگ گرفت و یک چشمی نگاهم کرد.)

-بیا اینجا.

دودستی مادرش را چسبید.

-مامان جان! برو! نگاه خاله چه خوبه!

(حوصله ام سررفت. آبسلانگ* را برداشتم و از پشت میز بلند شدم.)

مادرش با خجالت گفت "شرمنده دکتر"

-دهنتو بازکن.

-نمیخوام... مامان!!!!

زیرگریه زد و مادرش با دلجویی گفت:

-آپول نمیزنه مامان! نگاه کن...

بعد آهسته به من گفت:

-شکلاتی چیزی دارید بدید بهش؟ (سرم را بالا انداختم که "نه")

-...

برگشتم و به مطالعه ادامه دادم.

-وا خانوم؟

(همانطور کتاب را ورق میزدم.)

-...

-اونجور که شما اخمات درهمه منم میترسم.

-...

بلند شد و گفت:

-بهبتره آداب معاشرت یادبگیرید. یه لبخند بدنیست.

-...

خارج شد و دررا محکم بست . فکر کرده بود روزی من از درمان اسهال دخترش میرسد.

تا عصر چند بیمار را وزیت کرده بودم. درحالی که به آبدارخانه میرفتم ؛ روبه سالاری گفتم:

-میتونی بری.

-بله.

به اتاقم برگشتم و چای را روی میز گذاشتم. بیمار دیشب را امروز نوبت داده بودم. دوباره یاد پسرک احمق افتادم و درحالی که به سمت پنجره میرفتم زیرلب فحشی نثارش کردم که اینچنین وقفه انداخت درکارم. دست هایم را درجیبم کردم و خیره به خیابان ماندم. کمی دید زدم و همین که آمدم برگردم با دیدن پسرک دیشب ؛ سرچایم ماندم. چندبار پلک زدم تا مطمئن شوم از این فاصله خطا نکرده باشم. نزدیک تر شدم و این بار پنجره را باز کردم. سوز سردی به صورتم خورد با این حال اهمیتی ندادم و تقریباً خم شدم. خود احمقش بود. روبه روی مطب ، آن دست خیابان به حالت قدم رو کشیک

میکشید! اگر تیپ خا صش نبود محال بود از این زاویه تشخیص صش بدهم.

پنجره را بستم و پشت میز نشستم.

-سالاری؟

سیگار بین انگشتانش خاکستر میشد. تکیه بر چهارچوب گفت:

-بله

-شماره ی خسرو رو بگیر.

سری تکان داد و چند لحظه بعد چراغ قرمز تلفنم روشن شد:

-الو؟ جانم خانوم دکتر؟

-دوتا از اون گنده هاش

-روی چشم.. واسه کی؟ (عطسه ای کردم و در همان حال گفتم "الان")

*آبسلانگ: چوب معاینه

خسرو فرزند بود. هر وقت میخواستم دم دست بود. هر وقت هرچندتا نوچه و

بادیگارد که میخواستم برابم میفرستاد.

سالاری که رفت؛ دوغول تشن بالا آمدند. صاف و اتوکشیده. کلاس کاری

خسرو بالا بود. بادیگارد های شق ورق داشت.

از پشت میز بلند شدم و به سمتشان رفتم . سرم را بالا گرفتم و تند اما
خونسرد گفتم:

-یکدست سفید تنشه . درشته ، هم قد خودتونه.

(یکیشان با صدای ناهنجاری گفت:)

-در چه حد بزیم؟

-فقط بترسه

هردوسرتکان دادند و تقریبا پله هارا دویدند. آنقدر عضله رو عضله آورده
بودند که دست و پاهایشان را باز میکردند و راه میرفتند.

خودم به طرف پنجره رفتم و با لبخند نادر و نامحسوس یکوری به تماشا
ایستادم. الان بیشتر از هر چیزی به یک دوربین شکاری نیاز داشتم.

دومرد با کت و شلوار سیاه و چهارشانه دیدم که به آن سمت خیابان میروند.
جانیار سرش پایین بود . چشمانم را تنگ کردم تا بدانم با چه چیزی ور
میروند که اینقدر احمقانه حواس پرت است. به او رسیدند و یکیشان به حالت
تلنگر زد روی شانه اش. جانیار متعجب بود انگار. سربلند کرد و دیدم که
حرف میزنند.

نفهمیدم چه شد که درگیر شدند. یکی شان با سر ضربه ای به صورتش زد.

آقدر تند و بی هو از که پسر مجالی برای عکس العمل نداشت.

زانتیای سیاه رنگی نگه داشت و هر دو سوار شدند و رفتند. جانپار افتاده بود

و در خودش میلولید عابری به سرعت دورش کردند. نه خوشحال شدم نه

ناراحت. فقط نگاه میکردم که صدای تلفن آمد:

-الو خانوم؟

-دیدم

-دیگه نمیبینید...

-...

-امری نیست؟

-مرسی

-قربان شما. شب خوش.

آیفون را زدند و دو دختر زرد رنگ بالا آمدند. رفتم آماده بشوم و از همانجا

گفتم:

-بیاید

با وحشت در چهارچوب اتاق جراحی ایستادند. در حالی که دست کش دست میکردم؛ با لحن تهدید آمیز اما خونسردی گفتم:

-دیشب کدومتون داد میزد؟

بدون برگرداندن سرم، چشمانم را چرخاندم و کج نگاهشان کردم. خنده ام گرفت! کم مانده بود مطب را سیل ببرد. با این حال بی تفاوت تراز قبل اشاره زدم بخوابد.

وقتی کارم تمام شد، ساعت حدوداً ده شب بود. گریه های احمقانه ی دختر مثل مته روی مخم بود. کیفم را برداشتم و روبه همراهش گفتم:

-زودتر

اما او ضاعش بدتر از آنی بود که تصور میکردم. نوچی گفتم و نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

آهسته آهسته از کنارم گذشتند. فنجان خالی چای را از روی میز برداشتم و به آبدار خانه رفتم. در حالی که به سمت درخروجی میرفتم؛ کیفم را برای یافتن دسته کلید جست و جو کردم اما نبود.

"لعنتی" نثار خودم کردم و در همان حال موبایلم را جواب دادم:

-بد کردی خانوم...-

بی حرکت و صامت گوش دادم:

-...-

-چیکارت داشتی که مجازاتش این بود؟؟!-

-...-

-فکر کردی ترسیدم؟ من فردا هم اونجام . پس فردا هم اونجام. امروزم

رکب خوردم و یه فرشته دیگه رو کشتی.

(اخمی کردم وهمانطور منتظر گوش دادم):

-...-

-اما دیگه از رو نعش من رد بشی بذارم همچین غلطی کنی.

-...-

تماس را قطع کردم و درواحد را بدون آنکه قفل کنم روی هم گذاشتم و روانه

پارکینگ شدم.

درحال رانندگی باز با من تماس گرفت . این بار تحملم

تمام شده بود با این حال نفس هایم را عمیق تر کشیدم تا چیزی نگویم.

-انقدر سیریش میشم تا برنده شم. حالا میبینی.

-...

-من با پلیس و بزرگ تر نیام کوچولو. من خودم تنها شکست میدم.

-...

قطع کردم و گوشی را روی داشبرد انداختم. این از کجا پیدایش شده بود

نمیدانستم. فقط میدانستم بدجور بیکار و بیمار است.

مشخص بود هدفش آشنایی نیست. میخواستم بی تفاوت باشم اما نمیشد.

بدجور برایم دردسر شده بود. گوشی را دوباره برداشتم و در همان حال لیست

تماس هایم را جست وجو کردم. روی نام khosro ماندم.

یک نگاه به روبه رو و یک نگاه به نام خسرو. شک داشتم...

یک الف بچه من را به بازی گرفته بود. تماس گرفتم:

-امر بفرمائید خانوم دکتر.

-...

-جانم آذر خانوم..راضی بودی؟

-فردا شبم میخوام...

- شما بگو واسه چه کاری...میخواهی تمومش کنی؟ اینجور آدمها با تر سوندن

درست نمیشن. بچه ها میگن خیلی پررو بود.

-...

-خانوم؟

-...

-الو؟

-...

تمرکز نداشتم. کناری پارک کردم و گفتم:

-مغزم کار نمیکند

-چارش همونه که گفتم. میخوای؟

-نه اونقدر جدی نیست.

-جدی نیست؟! ببخشید! روزی ده نفرو سلاخی میکنی! میدونی خبر بده

چیکارت میکنن؟!

-...

-جسارت نباشه ها!

نمیخواستم مشکلی برابم پیش بیاید. نمیخواستم آخر عمری یا در زندان

باشم یا حتی شاید اعدام! نمیدانستم حکم چیست هر چه بود ته دلم

را خالی کرد.

-...

-بچه ها بی سرو صدا سه سوت تمومش میکنن.

-...

-هان؟

(چرا شک داشتم؟؟ چرا حس کردم کمی زیردلم خالی شد؟؟ آخرمن با

جان آدم گنده سروکار نداشتم. کجاست آن قلب سنگ!؟)

موهایم را با یک پنجه ی عمیق عقب کشیدم و گفتم:

-آره. میخوام...

تماس را قطع کردم و مصمم دنده زدم. این هم آسان میشود آذر... نترس!

محکم باش، مثل این هشت سال، نه نه مثل این ده سال.

به خانه رسیدم و یکراست به سمت تلفن رفتم. برای سالاری پیغام گذاشتم

فردا نیاید مطب، پشت بندش هم دوقرار فردا را کنسل کردم. اس ام اس

آمد. خسرو بود:

"پس ساعت و مکان رو هماهنگ کن لطفاً"

به اتاق رفتم و باهمان لباس ها روی تخت افتادم.

دستانم بیخ زده بود. اما پیشانی ام تب داشت! کلافه بودم. همانطور یگراست

نشستم و تصویر خودم را در آئینه ی روبه رویم دیدم.

فرنگیس میگفت لب هایم کبود است. بادقت نگاه کردم راست میگفت!

زیرچشم هایم هم گود رفته بود.

پلید و بی رحم. حتی شیطان را هم قبول نداشتم که صفت شیطان به خودم

بدهم. دنیا مادیات بود و تمام. دوباره خوابیدم و اینبار مجاله شدم.

بمیرد آن صدایی که از ته دلم میگفت "آذر نکن"...

آذین پیراهن گشاد و گل گلیم را تندی بالا زد و شکم و پهلوهای تپل و سپیدم

بیرون افتاد. با خنده گفت:

-ترکی!

قهقهه زدم و بلوزم را کشیدم پائین و با خجالت گفتم:

-ا... نکن.

-بابا صدات میکنه.

برگشتم و درحالی که به حیاط میدویدم بلند بلند شعر محلیمان را خواندم.

صدای پدر میامد:

-بدو بیا غسل اوردم . مامانه صدا کن.

کتابم را روی ایوان گذاشتم و پابرهنه پله هارا دویدم.

پدر با صدای بلندی خندید و گفت:

-چاقالو!

چشم هایم را باز کردم. سقف تاریک اتاقم اولین چیزی بود که دیدم.

تصاویر ذهنیم انقدر واضح بود که هنوز طنین فقهه هایم در گوشم مانده

بود. سرچرخاندم ساعت را ببینم. پنج صبح بود. نشستم و گوشی را از

پاتختی برداشتم.

تایپ کردم:

"سلام . امروز منتظرتم. ساعت همیشگی مطب باش"

از اینکه بیدار بود، تعجب کردم:

"سحر بخیر! چی شد؟"

"میخوام ببینم حرف حسابت چیه؟"

"لابد با اون دوتا گنده بک منتظری!"

"هرجا که خودت فکر میکنی بیا"

"نه... میام همون مطب"

همان دم به خسرو زنگ زدم. خواب آلود گفتم:

-اس ام اس هم میدادی کافی بود!

-تو مطب قرار گذاشتم. ساعت هفت

-جسارت نباشه، اما اونجا همیشه که. یه جای دیگه، یه جای پرت میخوای

من مکان...

-نه

(...-از محکم نه گفتم ساکت شد)

-نمیخوام بکشیش، اول میخوام حرفاشو بشنوم.

-شما که ترسو نبودی؟!!

-نیستم. اما دنبال دردم سرم نیستم.

-درد سرم همیشه. جوری محوش میکنیم انگار از مادر زاده نشده...

(از پر حرفیش سردرد کردم. پیشانیم را گرفتم و گفتم:)

-نه. فعلا فقط مزاحم شده. احمقانه اس بمیره. فقط میخوام بدجور بترسه.

-باشه اما بازم میگم اینا با ترسو شدن درست نمیشن...

...

دیگر خوابم نبرد. تا غروب در خانه سان میرفتم. تصویر پدرم، خوابم، جانیار... هیچکدام از ذهنم پاک نمیشد. با این حساب حواسم را پرت میکردم. کتاب برداشته بودم و احمقانه مطالعه میکردم! در صورتی که پدرم را در تمام صفحاتش میدیدم! محکم بستمش و آماده شدم که بروم... همین که رسیدم، نگاهم به زانتیای سیاه رنگ افتاد. این بار چهار نفر بودند. مقابلشان ایستادم و حسابی توجیهشان کردم نمیخواهم آسیبی بزنند تا گندی در مطبم بالا بیاید.

این آذر را نمیشناختم. خیلی وقت بود نمیشناختم. این آذری که احمقانه از درون میترسد و سعی میکند بیرونش همانطور بی تفاوت بماند. آخر میدانی؟! من هرچقدر هم عوضی بوده باشم، اینکه با پنج مرد گنده در این هوای گرفته ی پائیزی، در این تاریکی، قرار بگذارم را تجربه نکرده بودم. اینکه هنوز نمیدانستم چرا دقیقا همچین میتینگ را انداخته ام از همه بدتر بود. میخواستیم بگویم استرس ندارم اما نمیشد انکارش کرد.

دست به سینه ، قدم رو میرفتم. اتاق دوازده متری را صدبار بالا و پائین کردم.

صدای پاشنه ی کفش هایم روی مغزم بود.

تگرگ گرفته بود!! تمام دنیا همیشه دست به دست هم میداد برای من کرم

بریزد. رعد و برق زد و من با یک نفس عمیق و نقابی به ظاهر خونسرد به

چهار آدم آهنی به صف ایستاده نگاه کردم.

زنگ آیفون بلند شد و من درحالی که سرم رو به آنها بود، چشم گرداندم به

سمت نمایشگر.

از همینجا هم دیدم که موهایش خیس است. در را زدم و روبه مردها گفتم:

-برای بار آخر میگم. جریان اونقدر بزرگ نیست که بخواد قتلی چیزی پیش

بیاد. فقط میخوام بدونم من تنها نیستم.

-...

(در بی احساسی از من بدتر بودند! فقط نگاهم کردند:)

-...

باز گفتم:

-برید تو اتاق پشت سرتون.

صدای قدم هایش در پاگرد آمد ، حالم خوش نبود. به طرف در رفتم و عجیب بود که برای اولین بار به استقبال کسی میرفتم!! امان از این استرس! چه تغییری که نداده بود!

دست های سردم را به ب*غ*ل گرفتم و با اخم نگاهش کردم.
جلو آمد و درحالی که یک شاخه مریم سپید به دستم میداد گفت:
-مریم سپید نشونه ی صلح و دوستی. چگونه؟

حتی به این مسخره بازی پوزخند هم نمیشد زد. کنار کشیدم تا داخل شود. پشت میز نشستم. گل را روی میز گذاشت و خودش مقابلم روی صندلی بیمار نشست.

-...

-خوبی؟

تکیه دادم و دست به سینه ، با چشمانی خسته و خمار زل زدم به دیوانه ی مقابلم.

-...

-چه بارونیه ها نه ؟ یخ زدم.

-...

نگاهم به زیرچشمانش افتاد. کبود شده بود. متوجه شد و با کمی جدیت

گفت:

-دست گل دیروزه.

-...

-دیه چیزی بگو بابا! پس واسه چی صدام کردی؟!!

-...

-باشه خودم فهمیدم. من باید بگم.

-...

-بین، وقتی توی کمپ دیدمت، خب یه ذره این ظاهرهت واسم خنده دار

بود. (تک خنده ای کرد و با هیجان گفت)... البته نه که مسخره کنم

خدایی! نه! اینکه انقدر عملی و اینا... (بیشتر خندید)... بعد خب گفتم

حتما پولداری عشقت کشیده دیگه، به من چه؟؟ اما خب وقتی از دوستای

اونجام شنیدم پزشکی همچین به کوچولو خوشم اومد ازت!

(کمی سکوت کرد تا تأثیر حرف هایش را ببیند. اما تأثیری ندید و دوباره

شروع کرد):

-بعدش گفتن معتاد بودی! اونم به... مُرفین! میدونی که سخت ترین تَرکه؟

-...

-وقتی فهمیدم ترک کردی؛ خیلی خوشم اومد. خیلی جالب بود تونستی
همچین کاری بکنی! اون شبم که اومدم بالا؛ میخواستم به یه شام دعوت
کنم، اما همین که رسیدم جلوم دو تا دختر بودن که ناخودآگاه حرفاشونو
شنیدم... این شد که فهمیدم قراره چیکار کنی.

(باز سکوت کرد و باز نگاهم و باز بی تفاوتی. ادامه داد:)

-اصلا نمیدونم چطور شد که صدا شون زدمو، گفتم من شیتیم و قرار کنسل
شده!

(بیحال پلک زدم و به این فکر کردم بی آزار تر از آن بود که برایش همچین
نقشه ای بکشم!)

-...

-حالام میخوام یک خرده باهم آشنا بشیم. یعنی یه جورایی جالبه واسم که
انقدر با من تفاوت داری. نه اصلا همین که انقدر ترسناکی بامزه اس!

(آرام گفتم:)

-شنیدم. میتونی بری.

(جدی نشست و گفت:)

-کار درستی نمیکنی اینجا، میدونی اگه آمار بدم چیکارت میکنن؟؟

-...

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. هنوز هم که فکر میکنم ، نمیدانم چرا

همه چیز انقدر یکهوایی شد. مردک های احمق معلوم نبود دراتاق جراحی

چه کار میکردند که صدای ناهنجاری از افتادن ظرف فلزی بلند شد.

من و جانپار همزمان ایستادیم و جانپار به سرعت برگشت! خودش شروع

کرد، خودش خواست! وگرنه میتوانست پا به فرار بگذارد.

اما با قدم های بلند به سمت اتاق رفت و درش را با لگد کوبید و باز کرد.

صدای درگیری و فحش و ناسزا بلند شد.

به اتاق رفتم و خونسرد و محکم گفتم:

-تمومش کنید.

مردها به فرمانم بودند اما جانپار باورنمیکرد! مسلما وقتی میزد، آنها بی

جواب نمیگذاشتنش. درگیری شدیدتر از آن بود که بتوانم توصیفش کنم.

اخم هایم درهم بود. این بار فریاد زدم:

-احمق بسه

هرچهارنفر ریختند رویش. در یک لحظه بلند شد و یقه ی یکی‌شان را گرفت و محکم به دیوار کوبید. برگشت سمت بقیه اما فکر میکنی از پس سه نفر برمیامد؟؟ داغانش کردند. من ته تهش را یک گوش مالی میدیدم.

با این حال گفتم:

-بچه ها بسه.

اما...نمیدانستم آنی که سرش به دیوار کوبیده شده بود تا این حد احمق شود. تا این حد کینه بگیرد و تا این حد به او وقدرتش برخورد داشته باشد!

نفهمیدم تیغ جراحی را از کجا پیدا کرد. نفهمیدم...نفهمیدم چه شد که فغان جانبار تمام ساختمان را برداشت.

هرچهارنفر عقب کشیدند. آنقدر شوک زده بودم که پلک هایم تند و تند زده میشد.

پیراهن و شلوار یکدست سپیدش، سرخ شد ... رنگ خون...

دو دستم را روی دهانم گذاشتم و نگاهم را به چهارنفرشان دادم. بیخیال بودند!! نمیتوانستم کاری کنم. هنگه هنگ.

جانبار مثل یک جنین مجاله شد. دیگر داد نزد، فریاد نزد. آرام گرفت.

وقت معطل کردن نبود. به سمت جانپار دویدم. قطرات عرق روی پیشانی و

شقیقه اش میدرخشید. طوری که با خودم حرف بزدم گفتم:

-باید برسونیمش بیمارستان.

(صدای خونسرد مرد باعث شد برگردم:)

-دیگه چی؟!

پرسشی همراه با یک اخم آنچنانی نگاهش کردم:

-...

یکی دیگرشان گفت:

-ما وقتی بزیم بیمارستان بیمارستان درکار نیست.

(نمیتوانستم صدایم را کنترل کنم بلند شدم و انگشت اشاره ام را به سمتشان

گرفتم و غریدم:)

-اونجوری که الان میگم ؛ بلندش میکنید، میاریدش توماشین.

(نگاه مسخره ای به من کردند و همانطور با دستان باز شده ای که یک وجب

تا تشان فاصله داشت ؛ از درخارج شدند!!)

درمطب را به هم کوبیدند و من ماندم و یک گند بالا آمده.

میدانستم با خسرو چه کار کنم. تمام گندکاری های خودش و نوجه هایش را انجام میدادم و حالا که نیاز خودم به او افتاده بود اینطور دست من را درحنا گذاشته بود. به سمت تلفن روی میزم دویدم. سهیلا تنها کسی بود که میتوانست کمکم کند:

-سهیلا؟؟

-آذرتویی؟!!

-سهیلا اینا که میگم بردار بیار مطبم.. (میان حرفم آمد وگفت):

-دختر؟! چی شده؟

(تمرکزم که ازدست میرفت؛ احمق میشدم. غیرقابل تحمل و نفهم! بالحن

شمرده شمرده اما محکم؛ تندی گفتم:)

-خفه شو.. فقط اینارو بردار بیار: سرم رینگر لاکتات*، سرم دکستروز*

وسایل جراحیتم بیار بدو.

(با اعصابی ضعیف تر فریاد زد:)

-واسه چه کاری؟ باید بدونم !!!

-تیغ جراحی بریده. زود بیا

-تیغ جراحی مگه چقدر بریده که تو اینارو میخوای؟! -

-زود بیا.

قطع کردم ودوباره به اتاق دویدم. کپسول اکسیژن را کشان کشان نزدیکش کردم. تیغ را برداشتم. بالای سرش نشستم و پیراهنش را پاره کردم. تمام تلاشم را کردم موقع درآوردن لباسش تکان بدی نخورد. ماتویم را فوری درآوردم با پیراهن خودش گلوله کردم تا زیرسرش بلند شود. ماسک اکسیژن را روی بینی اش گذاشتم. به سمت سینک رفتم. دست هایم را شستم وگاز استریل و بتادین برداشتم. اطراف زخم را با سرعت نور تمیز کردم و تازه تشخیص دادم جراحتش عمیق است. ازعصبانیت فحش انچنانی ای به خسرو دادم. حالا داشتم برایش!

صدای آیفون آمد، کله پا دویدم، پایم پیچ خورد و نقش زمین شدم. با وجود درد شدید مچ دست بلند شدم و برای اولین بار بادیدن سهیلا حس خوبی به من دست داد.

واحد را بازگذاشتم و بازهم شتابان به سوی جانپارِ ابله رفتم. درحالی که کنارش زانو میزدم برای رگ گیری؛ سهیلا با استرس گفت:

-وای!...

همانطور که پشتم به او بود گفتم:

-بیار سرمو بدو.

فوری کنارم نشست و رگ دیگری گرفت.

-بیهوشه؟

-...

-چی شده؟

(سرم ها را وصل کردیم. نگاهمان بهم افتاد با وحشت گفت:)

-آذر من تورو اینجوری ندیدم! چی شده؟! تو زدی؟!!!

-...

گاز را بلند کرد و با دیدن جراحی آهی کشید و گفت:

-باید بره بیمارستان دختر!

-...

(باز نگاهم کرد و خودش دانست با نگاهم چه میخواهم!!)

-از من نخواه، من غلط بکنم خودمو قاطی کنم. شاید اندام داخلش آسیب

دیده باشه میفهمی؟؟

بلند شد برود که مچش را گرفتم:

- مطمئن باش اگه خودم میتونستم از تو کمک نمیگرفتم.

- من نمیتونم آذرا! مسئولیت داره! من فکر کردم سطحیه که برداشتم مثل

احمقا نخ و سوزنی رو اوردم که خودتم داری!

(سرم را برگرداندم و درحالی که به اخم دردمند جانبار نگاه میکردم گفتم:

- مثل بچه ی آدم میشینی ترمیم میکنی بعد دوخت میزنی.

- از این سلطت متنفرم.. م،ت،ن،ف،ر!!!...

(دریک حرکت بلند شد و لباس هایش را در آورد).

وسایل موردنیازش را تند و تند ردیف کردم و به این فکر کردم که حتما

تخصص شرکت کنم!

* دکستروز : سرم قندی

* رینگرلاکتات : جانشین پلاسما

کارش که تمام شد ، با دلخوری دستکش هایش را درآورد و پرت کرد روی

زمین!

نیشخند یکوری زدم به این همه نازک نارنجی بودنش. آرام بخش را خودم

تزریق کردم و از اتاق خارج شدم.

مانتویش را تندو تند تنش میکرد. پشت میزنشستم و آهسته گفتم:

-مرسی

-...

شال را روی سرش انداخت و گفت:

-چه عجب!

-...

روبه رویم نشست و گفت:

-بازم میگم. باید ببریش بیمارستان.

-...

خیره خیره نگاهم کرد و ادامه داد:

-کیه؟

تکیه دادم و چشمانم را بستم.

-...

-آذی؟؟

-...

-میخواهی با بابام صحبت کنم، ببریمش بیمارستان؟ پات گیره؟ د...!! یه

چیزی بگو.

با انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و با یک تک سرفه گفتم:

-برو واسه جفتمون نسکافه درست کن.

-هه... من رفتم.

پلک هایم را نیمه بازکردم و دیدم که داخل اتاق شد و کیفش را برداشت.

در واحد را کوبید و تمام.

باتمام بی حال و حوصلگیم، تلفن را برداشتم تا خسرو را بشورم و پهن کنم.

خودش میدانست چه گندی زده که این بار با اوج تأخیر جواب داد:

-الو

-حیف نونات اومدن؟

-چی؟ (صدای دورگه ام مفهوم نبود. تک سرفه کردم و دوباره گفتم:)

-حیف نونات میگم اومدن؟

-پسره روش زیاده.

-به تو چه؟

-...

-گفته بودم تا من نخواستم غلطی...

-گفتن تو نیست.

-...

-اونا فرمان منو میبرن خانوم دکتر. کسی که شاخ بشه واسه ما همین بساطه.

(اخمی کردم و متعجب گفتم:)

-شاخ بشه واسه شما؟

-آره. من گفتم بززن. من گفتم اگه پرویی کرد بززن. تازه!!! پدرشونو در میارم

که تا مطمئن نشدن مرده، از اونجا رفتن.

(نمیفهمیدم! با تک خنده ی عصبی گفتم:)

-تو چرا نخود شدی؟

-مثل اینکه یادت رفته... تو یکی از دوستای گل مایی...

-...

-همین فردا هم میخوام مزاحمت بشم. دوتا از بچه ها شیطونی کردن (وغش

غش خندید)

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیگه تموم شد.

(گوشی را گذاشتم و پیشانیم را به دست های مشت شده ام تکیه دادم)
بازهم گول خوردم . یک عمر برایش کار کرده بودم حالا برای منفعت
خودش هر غلطی میخواست میکرد. نگاهم به اتاق افتاد. بلند شدم و درش
را باز کردم.

حالا نه او لباس داشت نه من ماتتو! از همه بدتر با این قد و قواره اش چطور
تکانش دهم؟!

صدای اس ام اس آمد ، همانطور که نگاهم به جانپار بود پیام را باز کردم و
خواندم:

"امشب رو بمونید همونجا ، صبح با آمبولانس میام ببریمش خونت..سهیلا"

صدای زنگ ناشناخته ی موبایل آمد. تشخیص آنکه برای این مردک
ناکار شده است سخت نبود. نزدیکش شدم و دستم را به زور داخل جیبش
کردم. درکمال تعجب؛ دسته ی کلید مفقود شده ام را پیدا کردم! درحالی که
درمستم لمسش میکردم، گوشی اش را از جیب دیگرش برداشتم. نام

"حنانه" روی نمایشگر روشن و خاموش می‌شد. جواب دادم چون بهتر از آن

بود که آشناهایش بی خبر بمانند و پیگیرش شوند:

-الو

-آقا جانیار؟؟؟

-نیست

-خب...، خب..

-...

(همانطور که به کلید هایم نگاه می‌کردم گفت):

-اگه دیدینشون، بگین سارینا از سرشب منتظرشه.

-...

-خدانگهدار.

گوشی اش را روی میز گذاشتم و دسته کلید را بالاوپائین کردم. پس دست

این احمق بود. مجبور شده بودم یدک بیاورم. در حال حاضر حتی حال آنکه

به انگیزه اش فکر کنم هم نداشتم! پشت میز نشستم و سرم را رویش گذاشتم

تا بخوابم.

همین که چشمانم گرم شد، دوباره تلفن همراهش زنگ خورد. بی حوصله نگاهی به نام "حنانه" انداختم و صفحه را لمس کردم. به محض آنکه تماس برقرار شد، صدای جیغ و داد یک دختر بچه آمد.

گوشی را از گوشم دور کردم و سعی کردم بفهمم میان گریه اش چه میگوید؟!

-بابا...بابا! گفתי میای...اهع اهع... (صدای حنانه آمد که دائم میگفت " باشه ساری! بده ببینم گوشی رو") !

-...

-خانوم هستین؟؟

(با اخلاقی زهرماری بخاطر خراب شدن خوابم غریدم):

-گفتم جانبار نیست اومد میگم زنگ بزنه.

-بله فهمیدم. ببخشید، این بچه خیلی بهونه میگیره.

-...

گوشی را قطع کردم و باز سرم را روی میز گذاشتم. اگر میدانستم خواهر یا مادرش هستند کمی بهتر رفتار میکردم مشکوک نشوند اما از نوع رفتار

رسمی دخترک دانستم نسبت خاصی ندارد. اینکه دختر داشت چندان اهمیتی نداشت، مگر این چیزها باعث پایبندی مرد میشود؟؟
دخترش را منتظر گذاشته بیاید سراغ من.

از صدای ناله های آرامش چشم باز کردم. با خستگی به اتاقش رفتم و دیدم که با چشمان بسته ناله میکند. دستی میان موهای آشفته ام کشیدم. خواستم مُسکن بزنم که با ناله گفت:
-نمیخوام.

بیحرکت ماندم و کج نگاهش کردم. با چشمان بسته و اخمی پر درد گفت:
-زن دیگه نمیخوام.

-...

-آی... (آمد بلند شود که بیشتر از دوسانت نتوانست و فریاد کشید.
پوزخندی زدم و سرنگ را روی میز انداختم و برگشتم بیرون)

-...

همان لحظه سهیلا زنگ زد:

-من یکی دوساعت دیگه میرسم، فقط خواب باشه که میان ببرنش چیزی
نگه.

-بیداره

-بخوابونش! به اینا گفتم بیمار خصوصیه، کافیه صدای پسره دربیاد،
بدبخت میشم آذر به بابام میگن!
-خب.

-پس منتظر باش دیگه میام...راستی اگه پرسیدن چرا روزمینه میگی اومد
بلند بشه از تخت افتاد. خب؟
-مانتو بیار.

-واقعا که! چشم روی چشمم! حرف آدم به هیچ جا....(قطع کردم و به
اتاق برگشتم و سرنگ را برداشتم. با همان ناله گفتم:)
-مگه نگفتم..آی..نمیخوام...آخ...

-...

-آخ... نزننا... نمیخوام...

-...

-نمیخوام بخوابم...

بدون توجه ، سوزن را فرو کردم ... کم کم خمار شد و تمام.

سهیلا مهربان بود. نه زیاد ، اما بدک نبود ، در رفاقت خوب بود اما کلاس

گذاریش برای مردم بدتر از من بود.

پابه پایم آمده بود و بخاطر جانبار کلی زحمت کشیده بود. از جراحی تا

دو در کردن امداد های بیمارستان پدرش!

مصدوم را در اتاقم خواباندند و رفتند. نگاهم به سهیلای دلخور افتاد.

آمد برود که دستش را گرفتم. با قهر نگاهم کرد و گفت:

-دورادور و است مشتری میفرستم دوراز چشم بابام، حالتو میپرسم ، اما تو

یک بار زنگ نمیزنی. وقتی هم زدی چون کارت بهم افتاده.

بخاطر تو خودمو تو کلی خطر و درد سر میندازم اما محلم نمیدی. هرکسی

جای من بود میگفت گورباباش، اما من هنوزم نمیدونم چرا واسم جذابی ...

-بابام مرد.

(سکوت کرد. متأسف و شوک زده گفت:)

-ببخشید نمیدونستم، گور باباشو همینجوری گفتم! متاسفم... آخه تو اصلا

نگفتی! کی؟؟

-...

(رهايش كردم و به آشپزخانه رفتم)

-...

(کنارم ایستاد و با یک طنز بامزه گفت):

-باید برایش جیگر درست کنی! خون سازه!!

(بی توجه آستین هایم را بالا زدم و پشت میز نشستم. تکیه بر کابینت ادامه

داد:)

-فقط بگو کیه؟؟

-مزاحم.

دانستم که چقدر ذوق کرد از جوابم! نمیدانستم به چه قسم بخورم حال و

حوصله نداشتم که مثل مرده ها بودم نه که متنفر باشم از او.

مقابلم نشست و با یک انرژی خاص گفت:

-خاطر خواهو اینا ... ؟ (نگاهش کردم. برایم چشمک زد)

کم کم لبخندش را خورد و گفت:

-منظوری ندا شتم. ولی جدا از شوخی باید بهش غذای درست بدی! خرش

کن نره لوت بده... پای منم گیره میدونی بابام بفهمه...

(غیرارادی روی میز زدم و تلخ و عصبی غریدم:)

-بابام بابام... ول کن دیگه اه... (بایک هول از پشت میز بلندشدم. آخر از

مطب تا اینجا پدرمن را با "بابام بابام" کردن هایش در آورده بود).

-چرا قاطی میکنی خب میترسم!

-...

دنبالم آمد و تند و تند گفت:

-اگه بگیرنت و بهت بگن کی واسش جراحی کرده؟! آذر من بدبخت

میشم... تا همینجاشم شانس آوردیم اعضای داخلش سالم! با تو ام!!

(دستم را کشید و محکم برم گرداند. خیره خیره همدیگر را نگاه کردیم.)

یکی به شانهِ اش زدم و گفتم:

-من چیز خوردم از تو کمک گرفتم.

-چرا چرتو پرت میگی؟ من منظورم چیزه دیگست! چرا نمیفهمی اگه بابام...

(خودش ساکت شد.)

-...

بازهم قهر کرد! کیفش را برداشت و در واحد را کوبید.

برای سالاری پیغام گذاشتم حالاحالاها مطب تعطیل است و نرود.

خودم هم نمیدانستم چند چند هستم. کلافه بودم. به اتاق رفتم و دیدم بیدار

است. چشمانش درشت شده و گرد، مات سقف بود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است

تکیه بر در و دست به سینه نگاهش کردم. بزاقش را که فروداد، سیب

گلویش تکان خورد:

-گوشیمو میدی؟

(یک تای ابرویم بالا رفت. نه اعتراضی کرده بود نه چیزی!)

-...

-میشه لطفاً گوشیمو بدی؟

-که بزنی پلیس؟!!

(پائینی نگاهم کرد و گفت:)

-بزنم به بچه هام. منتظر من...

-...

-خواهش میکنم.

-کیلیدام پیش تو چیکار میکردن؟

-...

-هوم؟

-تو راه پله افتاد اون شب.

-خب؟

-چی؟؟

-چرا ندادی؟

-فرصت نشد. دیشب اوردم بدم که اینجوری شدم.

-...

-گوشی رو بده ، لطفاً.

دستم را داخل جیب مانتویی که سهیلا آورده بود کردم و گوشی را درآوردم.

بالای سرش ایستادم و آن را کنارش انداختم.

ایستادم تا بعد از تماس؛ پس بگیرمش. باید اول با او صحبت میکردم که کوتاه بیاید و شکایت نکند.

-الو؟

-...

-سلام عزیزم! قربونت برم! آیی... (دستش را جای زخمش گذاشت)

-...

-اوخ جونِ بابا، قربونت بره بابا، میام عشقم... ببخشید نفس.

-...

-چشم چشم.. تو زندگی منی میدونستی آیا؟ (اخم عمیقی که از درد روی

پیشانی اش بود تضاد زیادی با لحن حرف هایش داشت)

-...

-بخون بخون! (طولانی سکوت کرد و مشخص بود گوش میدهد به خواندن

دخترک! نامش چه بود؟ سارا؟)

-...

-بابا من به فدات برم که! میخرم بخدا. میخرم سارینا... آیی... (لب هایش

را از درد گاز گرفت)

-....

-باشه گل، خداحافظ. (گوشی را ب*و*سید و برایش ب*و*س فرستاد) !!!

دستم را دراز کردم یعنی که "بده" اما با لحن خواهشی گفتم:

-چندجا دیگه...

تقریباً با شش بچه حرف زد و به همان شکل قربان صدقه اشان رفت!!

همه را "جانِ بابا" صدا کرد و من را با آن همه بی تفاوتی حیرت زده کرد. با

این حال بروز ندادم که متعجب شده ام. تنها لبخند تمسخر آمیزی زدم و

درحالی که گوشی را از دستش میکشیدم گفتم:

-از هر زن یه بچه نه؟

(از او بی رگ تر ندیده بودم! با آن همه بلا لبخند زد و چشم بست!)

متأ سفانه برخلاف میلیم مجبور بودم صحبت کنم. آن هم با کسی که هنوز

مغزم درموردش اُرور میداد.

-تکلیف؟

-من شکایت نمیکنم.

-...

-یعنی فعلاً که اصلاً نمیتونم تکون بخورم. داشتی بچه هامو یتیم میکردی!

-...

-اخ... خیلی درد میکنه لامصب. (انگار که خواب میدیدم. اصلا درکش نمیکردم. فاصله ای با جنون نداشتم.)

-...

-باعث شدی ازکارم بیفتم، اگه میخوای شکایت نکنم، چند روزی بجام به بچه هام برس.

-...

چشمانم را تنگ کرده و مشکوک نگاهش کردم. خنده دار نبود، بیشتر روانی کننده بود. بروم به بچه هایش برسم! جوک میگفت مردک.
ترجیح دادم سکوت کنم تا بیشتر توضیح دهد:

-میری؟

-...

-اصلا باید بری! وظیفته، زدی ناکارم کردی.

(فیلم بازی میکرد انگار. نمیدانم یکجوری بود، نجسب. مثل سریال های بندتنبانی تلویزیون؛ غیرعادی، مسخره، مضحک، دورازدنیای واقعی)

-...

درد از تمام اعضا و جوارحش مشخص بود اما با پرووی تمام نگاهم میکرد
و میخندید!

- برو سارینارو بیار بهش قول دادم بینمش.

(از نگاه مسخره ای هم که بهش میکردم؛ خجالت نمیکشید. با لجاجت
گفت:)

- پس خودم میرم. مُردم، پای تو.

(بلند شد و ناتوان تر از قبل دوباره پخش شد و خوابید. دیگر نتوانست
شوخی کند. تمام پیشانی اش عرق کرده بود. میدانستم حالش خوش
نیست. باچشمان بسته؛ درحالی که لحنش دیگر بوی شوخی نمیداد گفت
):

- خواهش میکنم. بخدا بچه ها منتظرم هستن. دلت از سنگه میدونم. واست
مهم نیست، اما بفهم که بچه هام بهم نیازدارن. بفهم، لطفاً بفهم.

-...

- برو خونم، یه چیزایی براشون گرفتم، ببر بده، خواهش کنم خوبه؟ آگه تا
عصری براشون نبرم، دیگه فایده نداره. امشب جشن دارن. تو رو خدا.

-...

(هیچکس اینطور التماس نکرده بود. اینکه با وجود طلب داشتن این چنین

حقیر و ضعیف التماس میکرد؛ متعجب بودم.)

کلافه دودستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

-مادر ندارن این بیچه هات؟

-نه

-چیکارکنم؟

(چشمانش که باز شد، برق زد. خوشحال نگاهم کرد و گفت:)

-بروخونم. تو اقامت دوتا کیسه ی صورتیه ، لباس و خرت و پرته. بردار ببر به

این آدرسی که میدم. بده بهشون.

(این مرد وادارم میکرد بیشتر از کوپنم حرف بزنم). اخمی کردم و با صدای

دورگه و گرفته ای گفتم:

-با تو زندگی نمیکنن مگه ؟

-نه

-میگم پیک بره اگه شد. (برگشتم بروم که با عجز گفت:)

-نه نه تو رو خدا خودت ببر. الان ببر...

توجهی نکردم و خارج شدم. صدای غرغرش میامد. میخواستم با سهیلا
هماهنگ کنم یکبار دیگر آمبولانس بیاورد این احمق را ببریم خانه ی
خودش. اگر میدانستم انقدر سریع به خودش میاید عمرا اینجا
نمیاوردمش. گوشیش هم هزار بار داخل جیبم لرزیده بود. تمامش تماس
های ازدست رفته از جانب حنا بود. به آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم.
درکمال تعجب دیدم که فریاد میزند:

-بیا! بیا به دقیقه! آذر...

نان تست را پرت کردم روی میز. پسر خاله شده بود. دیگر طاقت نداشتم. در
چهارچوب ایستادم و به این جان دادنش خیره شدم. سرش را از روی بالش
بلند کرده بود و نگاهم میکرد. سرخ شده بود. شمرده شمرده و تهدید آمیز
گفت:

-بردار، ببر، بده، بهشون.

-...

-یعنی دعا کن خوب نشم. بدبخت میکنم.

-...

-دوساعت بیشتر وقت ندارم آذر؛ خواهش میکنم.

(ازاینکه اینقدر احمقانه بغض کرد دهانم باز ماند!!)

-...

-بیر. بیر لعنتی بیر... (با ناله دوباره افتاد و پهلویش را گرفت)

-...

اگر حال و حوصله هم داشتم نمیبردم، چراکه اولین باج را داده بودم. باید تکلیفم را درست با او روشن میکردم. این نشد حرف حساب که هرروز تهدید کند و کاربخواهد.

(نزدیک شدم و دیدم چیزی نمانده تا گریه کند!)

با چشمان سرخ و براق نگاهم کرد و دیگر خبری از آن لبخند و شوخ طبعی نبود! با عصبانیت مثل یک پسر بچه ی لجوج غرید:

-میفهمی خیلی مهمه؟

-...

-قول دادم بهشون. قول! شعور و درک داری؟ نه! فکر نکنم. (باز پلک بست و

دیدم که لب هایش را با شدت گاز گرفت)

با اوقات تلخی گفتم:

-بده بابا کیلید خونتو

با ناراحتی دست در جیبش کرد و تک کلیدی به سمتم گرفت:

-زود فقط.

(از نگاهم فهمید و لحنش را عوض کرد:)

-بیخشید، زود تر لطفاً.

کلید را در جیبم انداختم و گفتم:

-آدرس؟

-اس ام اس میکنم.

(عاقل اندر سفیه نگاهش کردم بازهم خودش دانست منظورم چیست:)

-...

-یعنی تو فکر میکنی میخوام به پلیس زنگ بزنم؟ گوشیمو بده بخدا نمیزنم!

-آدرس.

جانش بالا آمد و آدرس دوجا را به من داد. نمیخواستم پرحرفی کنم. وگرنه

میگفتم هفت تا بچه را دقیقاً چه زمانی وقت کردی به دنیا بیاوری؟!

-پس یادت نره ها، باید هفت تا کلاه باشه. خب؟

-اینجای دوم کجاست؟

-پیش خالشونن.

بینی ام را بالا کشیدم و از اینکه آدمش شده بودم حالم از خودم بهم میخورد.

-...

-زود بیا. (ولبخندی به رویم زد که تا هم فیهاخالدونم را سوزاند)

در حالی که کمد را باز کردم تا لباس بردارم و از شر این مانتوی گشاد رها

شوم؛ شنیدم که پررو تر از قبل گفتم:

-راستی یه پیرهنم واسه من بردار. مرسی.

اصلا توجهی نکردم. هردوگوشی را داخل کیف گذاشتم و قبل از خروج

گفتم:

-فقط بخاطر ضعفتم. (و در را کوبیدم)

یک خانه ی متوسط، در یک منطقه ی متوسط. تک کلیدی که داده بود؛ تنها

کلید واحدش بود. زنگ یکی از همسایه ها را زدم:

-بله؟

-بزن لطفا

-شما؟

-جانیار

-آه!! بله بله بفرمائید.

هنوز هم در یک گنگی خاص بودم. اینکه چطور و چرا سر از اینجا در آوردم
نمیدانستم. کلید انداختم و وارد شدم.

سری گرداندم تا اتاق خراب شده اش را پیدا کنم. بدون در آوردن کفش هایم
وارد اتاق شدم و کیسه ها را دیدم. مثل برده های احمق زانو زدم و مشغول
شمردن کلاه های بوقی مزخرف بچه هایش شدم تا مبادا خدایی ناکرده کم
باشند!

دوکیسه ی نسبتا سنگین را کشان کشان بردم و در صندوق عقب ماشین جا
دادم.

کاغذی که آدرس دوم رویش بود را برداشتم و نگاهی انداختم.

آن سرتهران! کارم درآمد. فقط زیر لب فحش و لعنت بود که میفرستادم
برخودم، زندگی، جانیار، خسرو و در آخر... ایمان.

خیلی وقت بود به زباله دانی ذهنم انداخته بودمش، اما هر بار باهر فشاری
که در زندگی به من میامد، اول و آخرش به او ختم میشد. آنقدر فحشش

میدادم تا خسته شوم. همیشه حسرت عمری که کنارش گذرانده بودم را

میخوردم و هرگز خودم را برای ازدواج با او نمیبخشیدم.

به آدرس دوم رسیدم. دوباره کاغذ را برداشتم و نگاهی انداختم.

درست آمده بودم اما پلاک چهارده ؛ پلاک خانه نبود! مردد پیاده شدم و

دوباره کاغذ را نگاه کردم. پلاک چهارده ، پلاک یک خیریه بود.

کم کم دانستم از چه قرار است. نزدیک رفتم و به مأمور جلوی در گفتم:

-بیا

-سلام! امرتون؟

راه افتادم و کیسه هارا از صندوق درآوردم. بالای سرم ایستاد:

-از طرف آقا جانپاره؟

-...

-آره خانوم؟

(زهرماری شده بودم. با اخم سری تکان دادم که آره و سوار ماشین شدم که

بروم.)

-صبر کنید!

-...

-باید خودتون باشید.

-خودش نیس. (آدم استارت بزنم که صدای زنی آمد):

-خانوم؟

(...-سرش را خم کرد و گفت:)

-سلام. خیلی ممنون.

-...

-تشریف بیارید خودتونم.

(خیلی راحت در را باز کرد و با لبخند گفت:)

-در خدمتون هستیم حالا.

(دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم با بیحالی گفتم:)

-یک خرده کسالت دارم. اینارو دادن بیارم واسه بچه ها.

-بله میدونم عزیزم. هفت تا از این فرشته ها واسه آقا جانپارن، حتما باید

خود آقا یا شما توجشن شرکت کنید.

-...

-بفرمایید گلم. (چشمانم را چرخاندم و با تاکید گفتم:)

-نمیشه، وقتش رو ندارم.

-عزیزم! حالا شما یه لحظه بامن بیا قربونت برم! بیا گلم. (در را بیشتر بازکرد.

ناچار پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم).

-من نمیدونم حضورم چه لزومی داره واقعا.

-بچه ها و سرپرستاشون جمع شدن، بد میشد اگه این هفت تا به امان خدا

میموندن. درضمن عزیزم کار خاصی نمیخواه بکنی که ، میای و لباساشونو

میپوشونی و کنارشونی دوساعت.

-...

-آقا جانیار نگفتن خبریه! خبریه به سلامتی؟

-...

دانست که چقدر بیزار هستم پس کم کم از آن تب و تاب و شادی کم کرد

وگفت:

-بفرمایید اینجا.

در اتاقی را باز کرد. کیسه ها زودتر از من آنجا بودند. هفت دختر بچه ی

قدونیم قد صف کشیده نگاهم میکردند. زن با لبخند رو به بچه ها گفت:

-ایشون خاله ... (نگاهی به من کرد تا اسمم را بگویم! پوزخندی زدم

و خودم گفتم "آذر"!)

-بله بیچه ها، خاله آذر هستن. ازطرف بابا جانپار اومدن.

دخترک زرد وضعیفی جلو آمد و با چشمان اشکبار بالایی نگاهم کرد. با

اخم نگاهش میکردم که با صدای لرزانی گفت:

-بابام کو؟

نمیتوانستم رابطه برقرار کنم. دست خودم نبود، مات زده نگاهش کردم.

اشک هایش روان شد. نزدیک تر شد و شال گردنم را دودستی گرفت و

گفت:

-مُرده؟ دیشب خواب دیدم مریضه.

(آنقدر اخم کرده بودم که پیشانیم حس درد داشت.)

-مرده خانوم؟

همانطور که به دانه دانه اشک هایش خیره شده بودم، خشک و کوتاه گفتم:

-نه

-پس چرا نیومد؟ کوش؟

(دختر دیگری نزدیکم شد و پریغض گفت):

-قول داده بود بیاد، هیچوقت دروغ نمیگفت. چرا نیومد؟

-...

آنی که گریه میکرد دوباره شالم را تکان داد تا نگاهش کنم:

-توروخدا برو بیارش. توروخدا... (آرام گریه میکرد. مثل آدم بزرگ ها).

زنی که راهنمایم شده بود آهسته گفت:

-واسه همین میگفتم باید یکی باشه، من کارای دیگه ای دارم، حنانه هم

یکخرده ناخوشه. لطفاً بمونید.

(بازویم را فشار خفیفی داد و پلک زد و از اتاق رفت)

یکیشان که بزرگ تر از بقیه بود، گفت:

-بچه ها بیاید آماده بشیم. (جلو آمد و دخترگریان را از من جدا کرد).

کیسه ها را خودشان باز کردند و حاضر شدند. روی صندلی نشستم. خواستم

به سهیلا بگویم باردیگر برای انتقال جانبار کمک کند اما پشیمان شدم و

گوشی را داخل کیف انداختم. باید مثل این همه سال خودم تلاش میکردم.

اصلا همان اولش هم پشیمان شدم چرا از او کمک گرفتم.

کاش باهمان اندک مهارت یک کاری میکردم. دست به سینه تکیه دادم

ونگاهشان کردم. هرکدام زیرچشمی دیدم میزدند و فکر میکردند ندیدم.

یکی از دخترها که موهای بلند و طلایی رنگی داشت؛ جرأتی به خود داد

وگفت:

-شما زن باباجانیارشدی؟؟؟

(بازهم دختر بزرگ تر خودش را دخالت داد و با تشر یکی به پهلوی دخترک

زد وگفت:)

-سوگند!!

-مگه چی گفتم؟ (زیرچشمی نگاهم کرد و زیرلبی گفت " بیچاره خاله

حنا) "

-...

سارینا را از شدت علاقه اش به جانیار و آن گریه های آنچنانی وهمچنین

گاهی که توسط دوستانش صدا زده میشد شناخته بودم.

دختر بزرگ تر که حالا نام او را هم فهمیده بودم؛ نادیا بود.

ربان صورتی پهنی را روی سر سارینا میبست اما نمیتوانست آن را پایون

کند. همانطور که غرق در فکر به بدبختی پیش آمده بودم؛ دیدم که ربان به

دست نزدیکم شدند.

نادیا:- همیشه لطفاً براش پایون کنین؟

-...

-من نتونستم، جانپار یادم داده بود اما حالا یادم نیست.

-...

(نگاهم به چشمان درشت و مشکلی سارینا افتاد. هنوز خیس بود وگاهی بینی

اش را بالا میکشید:).

-خانوم؟؟

از اخم حساب نمیدرند. فایده نداشت. با سستی دست بلند کردم و ربان

را گرفتم. با سراسره کردم نزدیک بیاید.

ر بان را دورگردنش انداختم و موهای بلند و فرّش را از زیر ر بان درآوردم.

درحالی که داشتم برایش میبستم؛ متوجه میشدم که زل زده است به صورتم.

آهسته گفت:

-همیشه منو ببری پیشش؟

-...

(اعصابم خرد بود. گره ی اول را محکم زدم که جیغ آرامی کشید و آخ یواشی

گفت).

-...

کارش تمام شد. دختری داخل شد که ندانسته؛ دانستم حنا است! نیم نگاهی به سمت انداخت؛ آهسته وحس کردم کمی غمگین سلام داد. به هر حال سری تکان دادم و منتظر ماندم تکلیفم را روشن کنند!

میدانم احمقانه و مضحک بود که با این همه ژست و لفظ، این چنین عروسک خیمه شب بازی جانپارو سایر نیکوکاران احمق شده بودم!

چیزی که جالب بود، حضور جانپار در زندگیم بود، از آن طرف مثل یک مزاحم خیابانی دنبال من بود و اینجا ژانوالژان شده بود. دوروی احمق. این بچه ها نمیفهمیدند وگرنه با تمام بی حالیم، توجیهشان میکردم که باباجانشان دنبال زن مردم راه افتاده است.

حنا: - دخترا بیاید.

(حس آنکه از من خوشش نمیاید سخت نبود. بازهم نگاه نسیه ای انداخت وگفت:)

- تشریف بیارید.

-...

ایستادم و دنبالشان راه افتادم. قدم کند کرد و خودش را با من شانه به شانه:

-خوبن آقا جانیار؟ (اگر سهیلا بود میگفت سربه سرش بگذاریم... ساکت

ماندم که دوباره گفت:)

-...

-نگرانشون شدیم آخه.

-خوبه

-آها... من حنا نه ام. چندوقتی میشه اینجا کار میکنم. یعنی مسئول این

دخترام. واینکه... تو نبود آقا جانیار به بچه هاتون میرسم.

(از اینکه انقدر احمقانه ودر واقع کودکانه حرف میکشید خنده ام گرفت.

بجای این همه داستان سرایی میپرسید نسبت چیست بهتر نبود؟؟)

-...

-به هر حال... بهشون سلام برسونید. بگید سارینا خیلی دلتنگه.

-...

با راهنمایی او هشت نفری به ترتیب نشستیم. درگوش هم یک ریز پیچ پیچ

میکردند و گاهی حتی با انگشت اشاره میکردند طرفم و به خیال خود شان

من نمیفهمیدم در مورد من حرف میزنند.

حواسم به جمع نبود. یک جورهایی داشتم میفهمیدم هدف جانیا را از نزدیک شدن به من چه بوده. هیچوقت احمق نبودم. من که اعتقادی به طالع بینی نداشتم اما سهیلا همیشه میگفت آذر ماهی ها باهوشند. حتی در روستا همه من را با هوشم والته چاقی سابق میشناختند. ازاینکه جانیا من را درکمپ دیده دانستم از خیرین پروپاقرص است.

آمده من را ادب کند؟! این درحال حاضر اولین فرضیه ای است که در ذهنم روشن شده. نفهمیدم کی پوزخند روی لب هایم جا خوش کرده.

فقط شنیدم که یکی از دخترها گفت:

-بلخره خندید بچه ها!

نگاهم به سمت زنی افتاد که میکروفون به دست بالای سگو ایستاده بود و همراه چند عروسک دستی شعر خواندن را شروع کردند.

آنقدر برایم احمقانه می آمد که نمیدانستم چه کار کنم! دو مرد احمق تر از جانیا لباس های مضحکی پوشیده بودند و نمایش اجرا میکردند.

دخترها ریسه رفته بودند. چشمانم را چرخاندم و دیدم باقی بچه های سالن هم دست کمی از این ها ندارند.

دوباره به صحنه ی فوق ابلهانه ی مقابلم نگاهی انداختم. مردک خودش را شکل پیرزن ها کرده بود و بالا و پائین میپرید. گاهی از قصد خودش را روی زمین پرت میکرد تا بچه ها بخندند. نمیخواهم بگویم من فلان هستم من بهمان هستم اما واقعاً چه سود؟!؟!؟

بچسب به زندگی مردک! بی فرهنگ دیوانه. حالم از این انرژی های مثبت کاذب بد میشد. حقیقت این بود که این بچه ها خدایی نداشتند که این طور تنها هستند. حقیقت این بود که خدای نداشته اشان پدر و مادر را از آنها گرفته بود که حالا دل میبستند به هر کسی که از راه برسد و دست روی سرشان بکشد. حالا اینکه من بیایم دلکک شوم بخندند خیلی خوب است

!؟

دست به سینه تکیه دادم و سعی کردم تحمل کنم. مجری زن آمد و با هیجان وصف ناپذیری گفت:

-و حالا یه سوپرایز بزرگ! اگه گفتین؟

(هرکس جیغ میکشید و تزی میداد و من با چشمانی خمار نگاه میکردم)

-مهمون ویژه ی ما، یه آدم خیلی مهربون!

(یکی از عروسک های دستی که شکل یک فرشته بود گفت:)

-یکی که این جشن قشنگو واسمون گرفته...

(مجری دوباره گفت:)

-که کلی واسه شماها زحمت میکشه!

دوربین ها همه منتظر بودند تا خیر احمق وارد شود و عکس وفيلم بگیرند.

من که دراین کارها سررشته ای نداشتم اما خب میدانستم نیکوکار نباید

خودش را به معرض دید و تماشا بگذارد، با این حال بی تفاوت تر از قبل

منتظر رونمایی از این فرشته ی پاک شدم.

-اون عزیز و بزرگ کسی نیست جز ... "ایمان سبحانی!!!!!"

سالن منفجر شد ، ترکید... بقیه ی مهمان هایی که همراه بچه ها بودند

ایستادند. بچه ها هم به تبعیت ایستادند و من در بهت یک تشابه اسمی! یک

اسم آشنا...

میدانی یکی از خصلت های بد من چه بود ؟ اینکه عجیب پذیرای حقیقت

بودم. اینکه وقتی با چیزی روبه روشدم که با مزاجم جور نیست؛

سریع فرار نکنم. بمانم تا جانم بالا بیاید و حسابی روشن شوم و بیشتر درک کنم.

دلم میگفت فرار کن آذر، برای چه نشستی؟! اما مغز میگفت بمان و تماشا کن!

تمام وجودم میلرزید. دلم میخواست برسر زن و مرد احمقی که ایستاده بودند و جلوی دیدم را گرفته بودند فریاد بکشم اما خاموش ماندم.

دیدن ایمان سبحانی چیزه تازه ای نبود. چیزه قشنگی نبود که برایش بال بال بزنم. فقط یک حس موذی و لعنتی من را وادار به ماندن کرده بود.

این همه دوری از تمام آدم ها، از تمام تفریحات، تایاد او نیفتم اما نشد که نشد. ازاینکه هردو در این سالن نفس میکشیدیم چندشم شد.

سالن آرام گرفت و همه نشستند. با چشمانی که دیگر خماریش پریده بود؛ مات و مبهوت دقیق شدم.

خوشگل شده بود! نه واقعا خوب بود! ماشاءاللهش باشد! خیلی هم عالی!
کت و شلوار خوش دوخت، رشید و باوقار. موهای آرایش شده، صورت شش تیغ. برق ساعت آنچنانی اش از همین فاصله هم مشخص بود.

نگاه لرزانم چرخ خورد روی مانیتور بزرگی که تصویر او را واضح تر نشان

میداد. لبخند هالیوودیش هر دختری را مدهوش میکرد. به به!

خیّر شده. دمش گرم! آخرین باری که رودر رویم ایستاد چه شکلی بود؟

یادم نیست! به این بچه ها کمک میکند! آنقدر دارنده شده است که دست

فقرا را میگیرد! ای بابا! حیف شد قدرش را ندانستم! شنیده بودم چه

تشکیلاتی که به هم نزده، اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟؟ آن هم از فاصله

ی چندمتری؟!!

سرم بسیار ضعیف و خفیف به طرفین تکان میخورد. میکروفون را گرفت و با

لحن جذابی گفت:

-اول یه دست به افتخار خودتون بزنید.

من هم زدم. به افتخار خودم دست زدم! اما صدای دستم آنقدر بیجان بود که

خودم هم نمیشنیدم. اگر بگویم بغض داشتم؛ مسخره ام میکنی؟

گریه و بغض برای من حرام است؟! آری... حرام است. من باید مثل جنازه

باشم. بی حس، بی تفاوت...

خیلی آدم حسابی شده بود! خیلی پی شرفت کرده بود! خیلی! اصلا معرکه

بود!! اصلا یک چیزی میگویم یک چیزی میشنوی!!

لب هایم میلرزید، دست هایم بدتر. صدای آشنایش دوباره در گوش و ذهن

و جان و روحم طنین انداخت:

-خیر مقدم میگم به همگی، مرسی واقعا، مرسی.

(باز تشویق)

-واقعا دوستتون دارم، این بچه های شیرینو بیشتر و بیشتر دوست دارم.

(باز تشویق)

-هاها! مرسی!

(باز تشویق)

-سپاس... (تشویق)... گزارم... (تشویق)

سرم گیج میرفت. سرفه هم میکرد تشویق میشد...!!! چقدر هوادار! چقدر

خواهان!

حالم خوش نیست! گ*ن*ا*ه دارم بخدا! به همان خدایی که نیست

گ*ن*ا*ه دارم! بس است! بس است ک*ث*ا*ف*ت!

تندی ایستادم و تقریبا به سمت در خروجی دویدم.

میلرزیدم و میدویدم. خودم را داخل ماشین انداختم و درحالی که هیچ

امیدی به رانندگی ام نداشتم استارت زدم.

راه افتادم، دنده زدم، بی شتر و بی شترش کردم. انداختم در اتوبان و تخت گاز

رفتم. پائیز بود، سرد بود، کم خونی داشتم، دست و پاهایم یخ بود اما

موردی ندارد فعلا دارم آتش میگیرم. هرچهار شیشه را پائین کشیدم تا آتشم

خاموش شود.. سر خودم جیغ کشیدم:

-گریه کنی آشغالی!!

سوز سرد پائیزی بی حسم کرده بود. تمام خاطراتم جلوی چشمانم بود.

تمام خاطراتی که فکر میکردم آنها را سوزانده و کشته ام.

قلب سنگم کجاست؟ چرا هوای دلم بارانیست؟! باز جیغ کشیدم:

-گریه کنی ک*ث*ا*ف*تی!!

و باید اعتراف کنم؛ هم آشغال شدم و هم ک*ث*ا*ف*ت!!

بغضم ترکید و آنچنان از ته دل جیغ کشیدم "خدا" که گلویم آتش گرفت.

هیچ نفهمیدم چطور تا خانه با آن اوضاع رانندگی کردم. کلید را به در انداختم و در حالی که مثل ابربهار میباریدم در واحد را کوبیدم. توجهی به خواب بودنش نکردم. قبل از ورودم به اتاق اشک هایم را تندوتند پاک کردم. با لگد درنیمه باز را طاق باز کردم.

(هراسان سرش را بلند کرد و گفت:)

-چی شده؟!!!

(نفس نفس میزدم و حالم دست خودم نبود. تمام مدت از طرف ایمان آمده بوده و نمیدانستم)

بدون توجه به حالش دو دستی مچش را گرفتم و سعی کردم از تخت بکشمش پائین و پرتش کنم بیرون.

فریادی کشید که هرکس بود دلش به رحم می آمد اما من انگار که کر شده باشم. بخاطر شرایطش نمیتوانست به خوبی از خودش دفاع کند.

چیزی تا گریه کردنش نمانده بود. خم شده و دلش را گرفته بود و دنبال من تلوتلو خوران می آمد. در واحد را باز کردم و همانطور بدون پیراهن، با پانسمن داغانش، پرتش کردم بیرون. میدانستم همسایه ها حتما حرف

در می آورند. میدانستم میگویند صدای مرد از خانه ی زن تنهای همسایه آمد. اما به پست ترین چیز هم حساب نبود. در را در رویش کوبیدم. حتی اگر میمرد پایش می ایستادم. دیگر تحمل نداشتم.

از صدای سر خوردنش روی در فهمیدم نشسته همانجا.

چند مشت آرام به در زد و گفت:

-حالم..حا..حالم..بده.

وحشیانه به اتاقم رفتم و ساک کوچکی برداشتم. وسایلم را داخلش ریختم. میشنیدم که به در میزند و عاجزانه کمک میخواهد. اما دیگه هیچ چیز مهم نبود. بیخیال تر از قبل شده بودم. همینکه با دست های خودم خفه اش نکردم برو و خدایش را شکر کنند. همینکه بخاطر نقشه اش و هدف نزدیک شدنش مؤاخذه اش نکردم باید خوشحال باشد.

را ستش حتی دلم نمیخواست وقتم را صرف کشتنش کنم. حتی انگیزه اش هم مهم نبود. حالا فهمیدم کلید مطبم را بی جهت بر نداشته بود.

حالا میفهمیدم حسابی رو دست خورده ام. چند تکه لباس برداشتم و در واحد را باز کردم.

تکیه داده بود، کنترلش را از دست داد و دوباره با مخ جلوی درافتاد. از موهایش گرفتم و هولش دادم بیرون. در را کوبیدم و درحالی که با عجله به سمت آسانسور میرفتم شنیدم که ناله میکند:

-بچه ها!!!...

به درخروجی که رسیدم؛ صدای گوشیم آمد. آذین بود. جواب ندادم و چشمم به گوشی جانبار افتاد. برش داشتم و انداختم جلوی در.

اگر از تهران خارج نمیشدم امشب تمام میکردم. پشت فرمان نشستم و در هوایی که کم کم روبه تاریکی بود، راه خانه ی کوچکم در شمال را پیش گرفتم. دیدن عکس ایمان و شنیدن خبری از او همیشه من را تا مرز جنون میکشاند اما... هیچوقت انقدر روانی نشده بودم.

هیچوقت انقدر واضح و عینی خوشبختیش را ندیده بودم. هیچوقت انقدر حضورش را درک نکرده بودم. سایه ی شک و بدبینی که روی دلم افتاده بیشتر و بیشتر من را دیوانه میکرد. اینکه جانبار را وارد زندگی من کرده تا روزی بوا سطره ی او بتوانم موفقیتش را از نزدیک ببینم حالم را بدمیکرد. چرا

دست از سرم برنمیداشت؟! چرا نمیفهمید برای من از مرده هم بدتر است
؟

نمیدانم، کلاً نمیفهمم. من کسی بودم که در بدترین روزگاران خودکشی
نکردم. ماندم و ساختم. تنهایی. اما حالا حس میکردم که یک دختر هجده
ساله و بی تجربه هستم که با اولین شکست میل به خودکشی دارد.

دلم میخواست همین حالا فرمان را بچرخانم و خاتمه بدهم به تمام این
کاب*و*س ها. صدای ایمان در گوشم پیچید:

"آذر بیا خودکشی کنیم...آذر ما خیلی تنه هاییم...آذر بیا برگردیم
شهرمون...آذر ما به هیچی نمیرسیم..."

و صدای جواب خودم آمد:

"نه!! خودکشی؟! احمق!! گ*ن*ا*ه کبیره اس! نگو! خدا قهرش میاد! بخدا

ما میتونیم ایمان! میسازیم زندگی رو دیوونه"

همینکه هوای خوب رامسر به صورتم خورد بهتر شدم. چراغ را روشن کردم
و نگاهی به خانه ی کوچک شمالیم انداختم.

خودم خریدم. ماشینم را خودم خریدم. خانه ی تهران را هم همینطور. مطبم فقط اجاره بود که چیزی نمانده بود آن را هم بخرم.

پولش؟ این به من ربطی نداشت که زنی میاید و بارضایت کامل خودش بچه ی حرامش را میکشد. من خدمت هم میکردم. خدمت به بچه هایی مثل سارینا. اجازه نمیدادم بیایند و بی پدر و مادر بزرگ شوند. من که پدر و مادر داشتم کجا را گرفتم؟ یکیشان آمد بگوید دردت چیست!؟

این کار بی رحم کرده بود، اما خوب بود. روحیه ام تقویت میشد.

ما که در این دنیا کسی را نداریم. بگذار خودمان خودمان را بسازیم حداقل. کلید و سوئیچ را روی کاناپه انداختم و لباس هایم را همانجا جلوی در درآوردم.

سرم در حال انفجار بود. آمدم از کیفم قرص بردارم که دیدم گوشی سایلنتم روشن و خاموش میشود.

-آذر؟

-...

-آجی؟ خوبی؟

-...

-الهی قربونت برم! آذر!!! گریه کردی؟؟!

(حتی بینی ام راهم بالا نکشیده بودم. چطور فهمید"؟)!

-...

-چرا آجی؟! چی شده قربونت برم؟ (به گریه افتاد)

-...

-گریه کن آجی، دلت خالی میشه بخدا.

(...-پلک بستم ولیم را گاز گرفتم)

تماس را قطع کردم. این همه فشارنا بودم میکرد. به اتاق رفتم وبا همان شلوار

و پیراهن بافتنی، به حمام رفتم.

زیردوش ایستادم تا آتش زیرخاکسترم که بدجور گر گرفته بود خاموش شود.

ناخواسته ذهنم پرکشید. پرکشید به آن روزها...

به روزهایی که آذر تپل و سپید بود! که آوازه ی لپ های سرخش در آبادی

پیچیده بود. دختری که به جای زدن عطرهای وای اس ال و ادکلن های

فرانسوی، به خودش عطرگل یاس و محمدی میزد.

تمام راه دگه ی مُرادسیبیل را تا خانه دویده بودم. آن قدر هیجان داشتم که سلام تمام آشناها را با لبخندی گُل و گشاد میدادم. می ایستادم و تندی میگفتم "قبول شدیم!"

آنها هم باخوشحالی و حیرت تبریک میگفتند و قول شیرینی میگرفتند. از دور گلشید و گلشن و جمیله را دیدم. چشمانم از هیجان دو دو میزد.

از فاصله ی ده متری جیغ کشیدم و روزنامه را بالا آوردم و تکان تکان دادم.

هر سه به سمتم دویدند و باهیجان به آ*غ* و *شم کشیدند. اشک شوق

میریختم و ازخوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم. روسری ام سر خورد،

تندی گره اش را محکم کردم و در حالی که با پر آن اشک هایم را پاک

میکردم، گفتم:

-بچه ها میدونم دعاهای شما باعثش شده.

جمیله :-تلاش خودت بود آذر!

گلشید:- وای آذر پزشکی آوردی دختر! میفهمی یعنی چی؟ (دو باره

همدیگر را ب*غ*ل کردیم و گلشن با خنده گفت:)

-انقدر دوئیدی چریبات آب شد خوبه! (و انگشت اشاره اش را در پهلویم

فروکرد. جیغ شادی کشیدم و گفتم:)

-ایمانو بگیدا! آقا من رفتم خونه بهشون بگم.

جمیله :- غلط کردی ، صبرکن اول تو ضیح بده ، شیرینیم بده بعد تشریف

ببر.

گلشید:- راستی ایمان چی شد؟!؟!؟ قبول شد؟!!

(کمی ناراحت شدم. با نگرانی نگاهشان کردم و گفتم:)

-اوهوم.

گلشن :- خب؟! چرا ناراحتی؟! چی آورد؟!!

-معماری... (باز جیغ کشیدند و ابراز هیجان کردند. اما من با صورتی درهم

گفتم:)

-اما... آزاد!!

مثل خودم شوکه شدند. میدانستند هزینه ی دانشگاه آزاد چیزی نیست که

ایمان از پشش بر بیاید.

جمیله:- هر دو تهران دیگه ؟

-اوهوم.

-حالاشاید خدا کمک کرد.

-اگه نیاد، منم نمیتونم برم بچه ها! دعا کنید.. (درحالی که در فکر فرو رفته

بودم، به سمت خانه امان رفتم.. در زدم و آذین منتظر نگاهم کرد:)

-سلام! چی شد؟؟ نشدین؟

-سلام.. چرا آجی، شدیم.

(با مهربانی ب**ع*لم*کرد و درحالی که روسریم را مرتب میکرد با مهربانی

گفت:)

-خب؟! چرا پس انقدر ناامیدی؟ چته!؟

نگاهی به حلقه ی ساده ام انداختم. تازه فهمیدم چقدر مسئله جدی بود،

چشمانم تارشد. با غصه گفتم:

-ایمان آزاد قبول شده آذین. من فقط سراسری اوردم.

(آهسته شنیدم که گفت "وای")

-...

-حالایا برو خونه... راستی خودت چی؟؟

-پزشکی. (با مهربانی لبخند زد و گفت:)

-ایشالاه درست میشه عزیزدلم.

دمپایی هایم را در آوردم و دیدم که ایمان و پدرم قند میشکنند. با دیدنم،
چشمانشان گرد شد و ایمان با عجله گفت:

-آذی چی شد؟! نشدیم!؟

از اولش هم برایش مهم نبود قبول میشویم یا نه. وقتی که نامزد کردیم من
برای نه ماه بعد که کنکوردا شتم آماده میشدم. اما او تازه از خدمت آمده بود
و بیکار بود. به زور دیپلم گرفته بود. به زور و اجبار برایش دفترچه پست کرده
بودم تا شانش را امتحان کند.

خودم به اجبار درس های مشترکمان را برایش مرور میکردم.

تمام آبادی فهمیده بودند می خواهیم به دانشگاه برویم. در شرایطی که
هر دختر شاید از درس و تحصیل بیفتد؛ من برعکس بیشتر میخواندم و
نمیگذاشتم ازدواجم لطمه ای به درسم بزند. گاهی میرفتم خانه ی بی بی و
گاهی ایمان میامد. ریاضی و فیزیک و شیمی و درس های عمومی را باهم
میخواندیم. گاهی که خسته میشد و تنبلی میکرد با او قهر میکردم و یا حتی
سرش داد میکشیدم.

حالا از نوع نگاهش مشخص بود که قبول شدن با نشدنمان برایش مهم نیست. ایمان دلش میخواست زودتر عروسی بگیریم و برویم سرخانه و زندگیمان.

پرغصه به پدرم نگاه کردم و گفتم:

-شدیم...اما ایمان آزاد آورده.

(هردو فس شدند. ایمان با ناراحتی گفت):

-عیب نداره میدونستم سراسری نمیشم. تو چی؟

-من..من پزشکی تهران اوردم.

(پرهیجان بلند شد و تمام خاک قند ها روی فرش ریخت):

-جدی آذر؟! مبارکه! شنیدی بابا؟؟

همیشه همین بود. به عاقبت فکر نمیکرد. با این که دو سال بزرگ تر بود

همیشه من رویش سلطه داشتم.

-ایمان یه چی میگیا! تو آزاد اوردی نمیتونی بری. تو هم که نری ، من نمیتونم

برم!

پدر:- خرج آزاد مگه چقدره.

دلم نمیخواست ایمان خرد شود. وگرنه میگفتم در آن حدی هست که ایمان نتواند از پشش برآید.

ایمان:- زیاده بابا. نمیتونم.

پدر:- یعنی حساب کلش از خرج عروسیتون بیشتر میشه؟

-نه.

پدر بلند شد و قند هارا از روی پیشبندش تکاند. در همان حال گفت:

-آذر نظرت چیه؟

لبخندی روی لب هایم نشست. حرف پدر را دانستم. با خوشحالی گفتم:

-آقا جون من از خدامه! بخاطر یه شب عروس شدن آیندمو خراب نمیکنم.

-پس مبارکه.

ایمان بی حرف ایستاده بود. مثل همیشه نا امید و ساکت. آهسته گفت:

-نه آقا جون. تهرانه ها! کلی گرونی... فقط که دانشگاه نیست. خرج خونه

و...

-درست میشه حالا. انقدر نا امید نباش.

(مادرم و بی بی آمدند. سلام بی بی را با لبخند دادم و اشاره کردم که

برمیگردم. دنبال ایمان شکست خورده و ناراحت راه افتادم)

روی پله های ایوان نشستم. کنارش نشستم و گفتم:

-تو چته دیوونه؟

-...

-ای بابا! آقای مهندس چتون شده شما؟؟

-ما نمیتونیم بریم آذر... همینجا عروسی میگیریم زندگی میکنیم. بیخیال

شو.

-ایمان!! این همه زحمت کشیدیم! قول دادیم بهم آدم حسابی بشیم برگردیم

اینجا رو آباد کنیم! یادت رفته؟

-حالا تو دکتر بشی و منم مهندس بشم، خیلی مثلا اینجا پیشرفت میکنه؟

-آره! من میخوام برگردم همینجا مطب بزنم. میدونی چقدر تشویق میشن

همه؟ اینجوری هم بهشون خدمت میکنم هم اینکه الگو میشیم.

-من چیکار کنم اونوقت؟

-تو هم با مهندسی تمام این روستارو شیک میکنی. هوم؟

(پوزخندی زدو سرش را گرفت):

-مثل بچه های دوساله حرف میزنی.

-ایمان...

-آذر اگه دوستم داری بیخیال شو. به همین سادگیا نیست. باید خونه بگیریم.

بعدش من باید کار هم بکنم اونجا... وای...

-ایمان واقعا که... نذار حرف دیگران درست دربیاد. همه میگفتن ایمان کار

نداره فلان نداره قبولش نکن. اما من بهت ایمان دارم ایمان. (و خندیدم و

گفتم)... الان دوتا ایمان پشت هم گفتم با مفهوماى مختلف میشه چه آرایه

ای؟؟ مخم دیگه نمیکشه!

-آذر من جلوی همه ضایع میشم. تو میگی عروسی نگرفته برت دارم ببرم

تهران؟؟ با کدوم پشتوانه؟؟

-همین پولی که قرار بابا بده واسه جشن و خونه، میگیریم میریم هر وقت آدم

حسابی شدیم پیش میدیم. هوم؟

-...

(با لبخند تمام اجزای صورتم را نگاه کرد که دوباره گفتم):

-هوم؟

لُب هایم را دوطرفی گرفت و محکم کشید:

-باشه چاقالو.

تمام مدارکمان را مرتب و منظم چیدم داخل ساک بنفش رنگ. بارها و بارها گلشیدو گلشن و جمیله پر سیدند که واقعا مطمئن هستم نمیخواهم لباس عروس بپوشم؟! و من با قلبی مطمئن گفته بودم " البته " !

حانیه و آذین زانو به ب*غ*ل گرفته به رفت و آمد نگاه میکردند. تندوتند لباس های ضروری برای خودم و ایمان بر میداشتم و روی مدارک میگذاشتم. حانیه با ناراحتی گفت:

-کلی خودمونو آماده کرده بودیم واسه عروسیت!

درحالی که دامن نخعی و خنکم را تا میزدم گفتم:

-عزیزم..دیگه یهو بی شد. هر چیزی و هر جای دیگه قبول میشدیم نمیرفتیم اما الان ارزشش رو داره.

-دلم برات تنگ میشه. (با تعجب دیدم که زیرگریه زد و به آ*غ*و*ش آذین پناه برد).

وقتی که خیلی احساساتی میشدیم خودبه خود محلی حرف میزدیم. حالا هم با زبان خودمان گفتیم:

-قربونت برم گریه نداره که! قول میدم زود بخونم، فشرده بخونم که زودتر هم برگردم.

آذین درحالی که حانیه را نوازش میکرد گفت:

-ولی جدی سر بزنی. نرید دیگه مارو فراموش کنی!

-چشم! (بعد بلند روبه مادرم که در آشپزخانه بود گفتم):

-مامان جان؟ ایمان چمدون آورد؟

مادرم جواب نداده بود که خود ایمان با چمدان داخل شد و گفت:

-آره. آورد! (وچشمک زد)

باهمان زبان خودمان قربان صدقه اش رفتیم. کنارم نشست و کمکم کرد.

زیرچشمی نگاهش کردم. انگار همین دیروز بود که سرکوچه امان می ایستاد

تا من رد شوم. مات و مبهورت میماند و بعد ها گفت عاشق مهربانیت شده

بودم. ازاینکه به تمام هم سایه ها کمک میکردم، خوشش آمده بود. میگفت

وقتی من را میدیدی لب هایت گل می انداخت و دلم را میبرد.

هیچ چیز نداشت. به قول خودمان آس و پاس. با مادر پیرش زندگی میکردند.

مادرش حقوق بیمه ی شوهر مرحومش را میگرفت.

دلم را خوش کرده بودم به سادگیش. وقتی خواستگاری کرد، همه گفتند نه.

اما من این سکوت و سادگی و مهربانی اش را با دنیا عوض نمیکردم. آنقدر

لاغر و ضعیف بود که آذین به شوخی لقب گوجه خیار را بهمان میداد!

شلوار پارچه ایش همیشه گشاد بود. حتی وقتی یک دور از زیر چرخ مادر

وبی بی رد میشد. موهایش را از همان سربازی به بعد کوتاه کوتاه در حد یک

سانت نگه داشته بود.

دست از تا زدن برداشت وگفت:

-تا کی میخوای نگاهم کنی گامبو؟ (لبخند عریضی زد و گفتم:)

-آخه چرا چشمات انقدر نگرانه؟

-من میترسم آذر... تو خیلی ساده گرفتی.

-تهش رو میدونی؟ میدونی چقدر خوشبخت میشیم؟؟؟

-اگه نشدیم چی؟ شوخی نیست! واسه ماها سخته تو اون شهر زندگی کردن.

-به من ایمان داشته باش پسر جان. انقدرم تو دل منو خالی نکن.

-...

-ما فقط اینجوری میتونیم به جایی برسیم عزیزدل من. باشه؟

(مردد نگاهم کرد و سرش را آرام کج کرد که یعنی، باشه)

"تو آغاز کن با نامت این رؤیا را..."

پایانش با من... سبزخواهم شد دردستانت"

پدرم صدایمان زده بود. قبل از رفتن؛ دوزانو مقابلش نشسته بودیم.

بقچه ی مخمل را بازکرده بود و بسته های پولی که قرار بود بدهد برای جشن

و خانه و سرمایه ی کار ایمان، یکی یکی مقابلمان چیده بود و با کلی

نصیحت روانه ی شهرغریمان کرده بود.

بماند که چقدرغرغر شنیدیم از دوست و آشنا، که عروسی چه شد؟! کو

خانه؟ کو جهاز؟ اما اهدافی که در ذهنم داشتیم خیلی بیشتر می ارزید. با

ده میلیون تومان مسافر شدیم. ایمان گفته بود یک خانه رهن میکنیم وبا باقی

اش یک ماشین دست دوم میخریم تا مسافر کشی کند.

تمام مدت در اتوب*و*س ساکت و مغموم نشسته بود. بازهم درگوشش از روزهای رنگی گفتم از آینده وعاقبت روشنمان. از اینکه او را آقای مهندس صدا میزنند. خوشحال میشد. لبخند میزد وباز به فکر فرو میرفت.

این امید را داشتم که اوایلش است. درست میشد. پیش خود میگفتم در شرایط که باشد، جدی میشود، میفهمد این ناامیدی و سستی دردی را درمان نمیکند.

با صدایش پلک باز کردم:

-آذر جان؟ پاشو عزیزم. رسیدیم.

بازویش را گرفتم و او چمدان به یک دست و ساک به دست دیگرش از اتوب*و*س پیاده شد.

هر دو گنگ بودیم. یکجور حس خاص. سرمیچرخانیدیم و دید میزدیم و درنهایت دوباره به هم نگاه میکردیم. شلوغ ترین جایی که دیده بودیم، میدان شهر خودمان بود. اما حالا میدیدیم که در برابر اینجا هیچ است.

بازویش را محکم تر گرفتم و منتظر ماندم مرد زندگیم کاری کند.

دنبالش راه افتادم. از راننده ای پرسید:

-سلام. ببخشید مسافر خونه کجاست؟

راننده شروع کرد آدرس دادن و من بدون گوش دادن ، کنجکاو و کمی خندان

به اطراف نگاه کردم. ایمان تاکسی گرفت. هر دو عقب نشستیم. با

نگرانی به زبان خودمان گفتم:

-دیر که نیومدیم؟ نبنده دانشگاه؟

با لبخند گونه ام را آهسته کشید و گفت:

-قراره دکتر مملکت بشی! مگه مدرسه اس که ببنده؟ اونم وقت ثبت نام.

شانه بالا انداختم و مشتاق تر از قبل به شهر سلوغ و مجهز نگاه کردم. با

صدای راننده برگشتم:

-از شهرستان میاین نه؟

ایمان :-بله

-لهجتون قشنگه!

-....

-دانشجویین؟

-آره. آمدیم ثبت نام.

-موفق باشین انشاءالله...آفرین واقعا ... (من وایمان کیفور به هم نگاه کردیم.)

جلوی م سافرخانه نگه داشت و و سایلمان را تحویل داد. درحالی که سرم دائم درگردش بود ولبخند رضایتمندی روی لب هایم نشسته بود شنیدم که با لحن شوخ و بامزه ای گفت:

-تهرانی نشیا. گوشاتو میبرم! خیلی ذوق کردی.

غش غش خندیدم و یکی به بازویش زدم.

حالا در اتاقی که رهن کرده بود نشسته بودیم. دائم روی مخش میرفتم که زودتر برویم ثبت نام. دانشگاه او یک سر تهران بود مال من یک سردیگر این بود که نگران بودم به موقع نرسیم. قبول داشتم زیادی وسواس به خرج میدادم اما ذوق زیادی داشتم. آخری هم مغلوب شد و گفت:

-خیلی خب بابا آماده شو بریم.

لباس های تمیزی برای دانشگاه انتخاب کردم. بهترین لباس هایم را که تابه حال دلم نمیامد استفاده کنم. مانتو و شلوار لی و مقنعه ی سیاه رنگ و نویم را پوشیدم. حاضر و آماده، کتانی هایم را برداشتم و جلوی در منتظرش شدم.

میخواستیم اول ثبت نام کنیم بعد هم دنبال خانه بگردیم. کفش هایش را پوشید و همانطور که مدارک را چک میکرد گفت:

-پول برداشتی؟

-آره

-ندزدن مواظب باش. کیفیتو سفت بگیر.

اول به دانشگاه من رفتیم. کارم با کلی دوندگی تمام شد. هردوخته و زار روی چمن های میدانی ولو شدیم. او که کاملاً طاق باز خوابید اما من نمیتوانستم با این هیکل ولو شوم. تنها پاهایم را دراز کردم و تکان تکان دادم. اصرار میکرد که امروز بیخیال شویم اما مثل مته روی مخش رفتم که آلا و بلا باید همین الان او را هم ثبت نام کنیم.

رفتیم و اولین خاطره ی بد سفرمان در ذهنم شکل گرفت. دانشگاهش بزرگ بود. خیلی زیاد، ماشین های انچنانی می آمدند. شاید چون آزاد بود ثروتمند ترها اینجا بودند. نگاهم را کنترل کردم و با تشریه ایمان که مات این همه زرق و برق شده بود گفتم:

-بسه دیگه حالا.

-خودتم نگاه میکردیا!

-نخیر من به شهر نگاه کردم نه به آدما. (سرش را تکان داد و تندی گفت):

-آره آره راست میگی.

وقتی که برای ثبت نام وارد بخش اداری شدیم، کم کم حس کردم نگاه های
تمسخر آمیزی رویمان است.

برگشتم و دیدم دو پسر و یک دختر آنچنانی با چشمان گرد شده به من نگاه
میکنند. یکی از پسرها با صدای بلندی به آن یکی گفت:

-داداش دوتا گوسفند دیگه بفروشم پیام ثبت نام منم.

(هروکر کردند و صدای دختر را کامل و واضح شنیدم):

-تپیشو!! دختررو! هاها چه چاقم هست! یه دست لی پوشیده! مُد دهه ی
چهل.

-هاهاهاها... (ازاینکه پسرهارا خندانده بود خوشش آمد و ادامه داد):

-مقنعه اش چه بلنده ، چادره انگار!

سرم را برگرداندم. آنقدر حالم بهم ریخت که ایمان ازهمه جا بیخبر هم

فهمید حال خوشی ندارم. با مهربانی گفت:

-چی شده آذرجان؟؟

سرم را به طرفین تکان دادم که "هیچی". نمیخواستم نا امیدتاز آن چیزی که بود بشود. البته حرف و نظر ضد دیگران اهمیتی نداشت. فقط نگران ایمان با آن روحیه ی ضعیفش بودم. خدا ازاین به بعد را به خیرکند.

هر دو درمسافر خانه بودیم. ایمان پول ها را میشمرد و من هم روی تخت نشسته بودم. با تردید گفتم:

-ایمان؟

-هوم؟

-من چی جوریم؟ منظورم ظاهریه. (همانطور که دودو تا چهارتا میکرد گفت:)

-خوشگل

-نه الکی نگو.

(....-حواسش پی من نبود. سرگرداندم و خودم را درآئینه ی شکسته ی

مسافر خانه دیدم)

صورت گرد و تپل. ابروهای کم پشت و چشمان متوسط سیاه رنگ. موهای فری که با حنا به قرمزی میزد. بینی نسبتاً بزرگ و لب های معمولی. هیچ جذابیتی در خودم نمی‌دیدم. هیچوقت کسی نگفته بود ایرادی دارم و حالا حس می‌کردم بخاطر شرایط زندگی سابق، همچین چیزی را نشنیده‌ام. همین امروز چند دختر زیبا دیده بودم. همیشه فکر می‌کردم فرخنده، دختر عمومی حایه زیباترین زن است اما حالا...

-ایمان خیلی چاقم؟

-نه عزیزم... بینم آذر اونجا تو ساندویچی چقدر دادیم؟

-...

جوابش را ندادم. حس می‌کردم دلم شکسته. شاید خیلی بچگانه باشد! اما برای من با آن روحیه‌ی حساس زیادی سنگین بود. تصور کن عده‌ای علناً در رویت بایستند و بگویند بدترکیب و بدتیپ.

-آذر خانوم با شما؟

با ناراحتی نگاهش کردم. بدبختی اینجا بود نمیتوانستم دردم را بگویم به چند علت!!! اگر می‌گفتم ممکن بود او هم کم کم یادش بیفتد که من جذابیتی ندارم.

به هر حال مرد بود، ممکن بود دلش زنان رنگی رنگی بخواهد یا نه! اصلا رویش را نداشتم که بگویم چه شنیده ام.

دلیل دیگرم این بود که ممکن بود از خداخواسته بگوید برگردیم.

...

-چته؟ چرا ناراحتی؟

-یکخرده ناخوشم.

-خدانکنه! خانوم دکتر من...

چشمانش برقی زد و خندید. خجالت کشیدم. هیچوقت این ساعت تنها نبودیم.

تمام دوران نامزدی و عقدمان در حال درس خواندن بودیم! آن هم در حضور تمام اهالی خانواده. کنارم نشست و دستم را گرفت. بی مقدمه گفت:

-خوشگلی. چرا فکر میکنی زشتی؟؟ اگه زشت بودی من که اون همه ساعت منتظر نمیشدم سرکوچتون تا شاید رد بشی!

(خوشم آمد. دلخوش بودم به همین سادگی ها. دستم را روی گونه اش گذاشتم و گفتم:)

-مرسی... (غرق در چشمانش شدم و دوباره گفتم):

-...

-خیلی دوستت دارم.

خوشحال تراز هر وقت دیگری بود. این رویش را هرگز ندیده بودم. شیطان و

خندان، نگاه های منظور دار و متفاوت.

چرا دلم نخواهد در خانه ی خودمان باهم باشیم؟ چرا آرزوی لباس عروس

نکنم؟ چرا جهاز نخواهم؟؟ اصلا چرا راضی شوم به تخت کثیف و شکسته

ی مسافر خانه؟؟؟

مگر من دختر نبودم؟! اما مشکل من این بود که قانع بودم، که عاقل بودم! که

بجای فکر کردن به این مسائل، با وجود سن کمم فکر آینده را میکردم.

حالا چه اشکال داشت الان اینجوری باشد در عوض هفت سال بعد در خانه

ی زیبایمان باشیم.

ایمان با مهربانی ب*غ*لم کرده بود. خجالت میکشیدم بلندشوم اما باید

دنبال خانه میگشتیم، سعی میکردم نگاهش نکنم:

-بریم؟

-خسته اینا نیستی؟

-نه. هرچی زودتر بریم بهتره.

از صبح تا غروب گشتیم. دیگر نداشتیم نفس بکشم. به هن هن افتادم

و نشستم کنار جدول. ایمان عرق های روی پیشانیش را پاک کرد و گفت:

-خیلی گرون میگن لامصبا! یعنی چی آخه!!

-ایمان تو رو خدا امشب بدون خونه برنگردیم.

-دیدی که نیست عزیزدلم. (کنارم نشست و دوباره گفت):

-...

-قربون اون لپات که سرخ شده عشق! (باخجالت سرم را پائین انداختم و

گفتم:)

-بریم همون خونه سومیه؟

اخم هایش درهم شد و گفت:

-نگو خونه ، بگو طویله!

-ایمان! قیمتش خوب بود ، خب بریم دیگه ؟ تو رو خدا.

-فقط ده تا سوسک جلو چشم خودت کشت بنگاه دار.

-اشکال نداره. همچین توقع داریم انگار تاحالا خیلی خوب بودیم! الان نه عروسی گرفتیم نه چیزی دیگه بیا تا تهش...

(فکرش راهم نمیکردم به او بربخورد! من بی منظور گفتم! ما با ناراحتی ایستاد و گفت:)

-ها؟ حالا ناراحتی چرا عروس نشدی؟؟

-ایمان!!!!

-...

-قربونت برم من! بابا بخدا منظوری نداشتم! دیوانه! آه!!!!

(به سختی ایستادم و ساعدش را گرفتم:)

-باباجان میگم، هرچقدر پول بدی همونقدر آش میخوری! با انقدر پول، ما فقط میتونیم بریم تو همون به قول تو... طویله! (خندیدم و ادامه دادم)... حالا چیزی همیشه که! بریم؟ بریم دیگه! جون آذر!

یک خانه ی کلنگی و قدیمی چهل متری. تازه آن هم با حیاط میشد چهل متر. نه به دانشگاه من نزدیک بود نه او. یک محله ی پرت و دورافتاده. راضی بودم. حتی یک لحظه هم شک نداشتم که کارمان اشتباه است. ازاینکه جهازم شد سه چهارتا تکه تشت و پلاستیک و قابلمه ناراحت نبودم.

بخدا که ذوق هم داشتم!! نمیدانم زیادی ساده بودم واحمق یا واقعا حق با من بود؟ رؤیایی که درسرداشتم خیلی بزرگ بود وصدالبته دست یافتنی. بهترین رشته را قبول شده بودم. نصف زیادی از راه رؤیایم را طی کرده بودم. فرش و موکت و اجاق گاز و یخچال کوچکمان هم از سمساری خریدیم. دو میلیون مانده بود که آن هم کنار گذاشتیم برای خرید یک ماشین قراضه یا پیش قسط یک ماشین تروتمیزتر. حالا دیگر رسماً ساکن تهران شده بودیم...

یک روز قبل از شروع دانشگاه، با ایمان رفتیم تا بگردیم. نه از سرخوشی و تفریح! رفتیم تا راه ها را یاد بگیریم. راه دانشگاهمان را از برشدیم. وقتی که برمیگشتیم، پیکان درب و داغانی دیدیم که پشتش کاغذی چسبانده بودند. از نگاه ایمان گرفتم میخواهد آن را بخرد. با خنده ی عریضی گفتم:

-وای! یعنی میشه؟! (دست هایم را برهم کوبیدم و ادامه دادم)...خدایا

شکرت!! خدایا! همه چی داره جور میشه ایمان!

-حالا صبر کن! شاید نشه!

-میشه! اه چقدر تو منفی فکر میکنی!

ایمان جلورفت و به شیشه زد. مرد در را باز کرد و پیاده شد:

-سلام آقا

-سلام

-چنده ماشین؟ (نگاهی به سرتاپایمان کرد. انگار آنقدر بدبخت به نظر می

آمدیم که توانایی خریدن همچین ماشین قراضه ای را هم در ما نمیدید!!)

-...

-آقا میگم چنده؟؟

-دوملیون و هشت صد.

-دو نمیدید؟

-نه

-قسطی چی؟

-چک داری؟

-نه.

-پس شرمنده . (نشست پشت فرمان و ایمان با سری افتاده عقب گرد کرد.
کوتاه نیامدم و خودم را دخالت دادم. جلورفتم و با احترام دوباره به شیشه زدم
و به اصرارهای ایمان هم گوش ندادم)

-آقا ببخشید! میشه یه جوری راه بیایم نه؟

-نمیشه خانوم. هشت صد تومن تخفیف یعنی؟!؟

-نه!! فقط ما سفته جور کنیم قبوله؟

-نه بابا سفته.

-خواهش میکنم شما به من گوش بدید دودقیقه! ما اینجا دانشجویم،
آبرومندیم! فرارنمیکنیم که.

کمی نگاهمان کرد. مشخص بود میتواند راه بیاید. مشخص بود وضعش بد
نیست و شاید این ماشین دم دستیش باشد.

سرش را با بی میلی تکان داد و گفت باشه، حالا بریم بنگاه قولنامه بنویسیم
بینیم....

هیچ رعایت وجودش را نکردم. با ذوقی کودکانه پریدم و گفتم

"خدا مرسی!"

حالا ایمان پشت فرمان بود و من کنارش. حس میکردم روی ابرها هستیم نه داخل پیکان لخ لخ کنان سفید رنگ. حس و حالم گفتمی نیست.

این حال را با هیچ چیز عوض نمیکردم. حس میکردم مردانگی ایمان تازه دیده شد! پشت فرمان، حس میکردم قدرت دارد. مهم نبود پولش را پدرم داده بود. منتهی سرش نمیگذاشتم، چون دوستش داشتم! دلیلی برای دوست داشتنش نمیتوانستم بگویم چون همینجوری اش عزیز بود! بی دلیل و ذاتی قلبم برایش میتپید. با لبخند نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-کم کم دارم به حرفات ایمان میارم.

-...

-راست میگفتی. میشه رسید، از همین امروز میچسبم تا ببینیم چی میشه.

-آفرین... قربونت برم اصلا هم نگران نباش، من خودمم دیشب فکر میکردم میتونم کار بکنم.

(کمی اخم کرد با این حال ادامه دادم):

-کارای ساده، حالا ببینم آگه شد آگهی بدم تدریس کنکور یا ریاضی و اینا بدم.

-یعنی بری خونه هاشون؟؟؟

-...

-آره آذر؟

-خب حواسم هست بخدا.

-نمیخواد. نمردم فعلا. (باز هیجان زیاد باعث شد محلی مکالمه کنم:)

-آخ!! خدا نکنه من دورسرت بگردم! این چه حرفیه؟ خب کارای خونگی

بگیرم خوبه؟

-کلا نمیخوام کار کنی. پزشکی سخته ، بشین درس خودتو بخون.

(شانه بالا انداختم و گفتم:)

-باشه...

اما در دل نظر دیگری داشتم. نمیشد یک نفرکار کند.

شب کنارهم خوابیده بودیم. خیره به سقف بود. دستم را ستون سرم کردم

وگفتم:

-چته باز!!؟

-گواهینامه ندارم. (یادم نبود!!! مثل جن زده ها نشستم.)

-ایمان!!

-هوم

-وای! مال من به دردت نمیخوره؟

(از سادگی زیادم نگاه بی حرفی به من انداخت):

-...

-خب مگه بد میگم؟ خب... خب فردا برو ثبت نام کن... اه... (سرم را

گرفتم)

-مشکلی نیست. رانندگیم بد نیست فقط یکخرده میترسم.

-نه ایمان اصلا سرد شدم اینجوری گفتی.

-بیخیال. شب بخیر...

از بی دست و پای و سکوتش، بدم نمیامد. او را همانطور که بود پذیرفته

بودم. گاهی حس میکردم من مرد هستم و او زن!

اصلا من همیشه مرد بودم. حتی در خانه پدرم میگفت حس نمیکنم که پسر

ندارم! آذین دخترش بود و من!...

ایمان راحت خوابید اما من تا صبح فکر کردم. غصه ی همه چیز را میخوردم.

باید حتما برای گواهینامه اش اقدام میکردم!!

با خنده گفت:

-دیر شد کوچولو!

-او مدم.

-چرا اون لباس نوتو نپوشیدی؟

-گفتم شاید یک دست لی خوب نباشه. (لب هایش را به معنای چه بدانم

جمع کرد و گفت:)

-راستی صبح زود که رفتم نون بگیرم یه زنگم به بی بی و خانوادت زدم.

-آهان! خوب شد گفتم! خودمم باید بزnm امروز.

هر دو سوار ماشین شدیم و اول من را به دانشگاه رساند. قبل از پیاده شدن؛

دست در کوله ی سیاه رنگم کردم و لقمه ی نان و پنیر را روی داشبرد

گذاشتم. آمدم پیاده شوم که دستم را گرفت و آرام پشتش را ب*و* سید. به

رویش لبخند زدم و گفتم:

-جون آذر برگشتی نیا دنبالم. خودم میتونم. کلاسامونم مشخص نیست کی

تموم بشه. باشه؟

-...

-باشه دیگه؟ آفرین. حواست به درست باشه بعدشم به کار. دوستت دارم.

(تندی پیاده و وارد دانشگاه شدم).

پرینت انتخاب واحد و ساعت کلاس ها را از کوله ام درآوردم شروع کردم به

جست و جوی کلاس ها. اینجا کمی راحت تر بودم چون مثل خودم زیاد

میدیدم. تمام فکرم پیش ایمان بود. گ*ن*ه* داشت آخر! حساس و زودرنج

بود. نمیخواستم امروز با ناراحتی برگردد و مثل همیشه آیه ی یأس بخواند.

از طرفی نگران گواهینامه اش بودم. با این حال تمام تمرکزم را به درس دادم.

هر چه که دهان استاد در میامد میبلعیدم!! با شور و شوق زیادی سرا پا گوش

شده بودم و دلم میخواست از همین اول پایه های محکم رؤیایمان را بنا

کنم! میخواستم بهترین پزشک شوم. میخواستم فقط و فقط در شهر خودمان

خدمت کنم. کلی برنامه داشتم. پر از آرزو، لبریز بودم از مهر و محبت.

همه را دوست داشتم! نگاهم به هر کدام از همکلاسی ها می افتاد؛ لبخند

میزدم. حتی گاهی جواب لبخندم داده نمیشد اما برایم مهم نبود! من به

آرزوهایم و رؤیایهایم دلخوش بودم.

عصر بود که کلاس هایم تمام شد، با وجود نا شناس بودن شهر، در خیابان انقلاب راه افتادم و مثل بچه های دبستانی بند دو کوله ام را گرفتم. پشت شیشه ی مغازه ها می ایستادم و با هیجان به اجناس زیبا و پر زرق و برقشان خیره میشدم. بادیدن انواع کتاب های درسی و رمان ؛ پراز حس خوب میشدم و به خودم قول میدادم حتما روزی میخرمشان. کم کم انقلاب را گذراندم و مغازه ها رنگین تر شد. پشت ویتترین فروشگاه لوازم خانگی ایستادم و بدون کوچک ترین حسرتی به کریستال های آنچنانی زل زدم. دلم میخواست اما ناراحت نبودم! تازه با یک لبخند عریض تماشا میکردم و قول آنها را هم به خودم دادم. در همین حین ، دختر و پسر جوانی با چند زن که احتمالا مادرشان یا خواهرشان بودند از مغازه خارج شدند. ناخودآگاه شنیدم که عروس و داماد هستند و جهاز خریده اند. باور میکنی حسادت نکردم؟! مثل یک بچه برایشان خوشحال شدم! حتی در دلم آرزوی خوشبختی اشان را کردم! تازه خوشم هم آمد که زندگی اشان خوب است. که قرار است من و ایمان هم به همچین زندگی ای برسیم. حالا چندسال دیرتر چه اشکالی داشت؟؟ دست هایم را در جیب مانتوی سورمه ای کهنه

ام کردم. امروز مجبور شده بودم این را بپوشم تا مورد تمسخر قرار نگیرم که چرا با شلوارم همجنس است؟!

نه که حرف اطرافیان مهم باشد نه! اما چه کسی دو ست دارد بدی بشنود؟ خودم را حت تربودم. مقنعه ام را مرتب کردم و راه افتادم. این بار پشت ویتترین پراز لباس های زیبا و آنچنانی دیدم. نگاهی به اندامم انداختم. به من نمیخوردند! مناسب آذین بودند.

با این حال داخل شدم تا شاید سایز خودم چیزی پیدا کنم. آری نمیشد بخرم! اما دلم خواست نشان کنم یا امید و انگیزه ام را بالا ببرم...

فروشگاه شلوغ بود. هر فروشنده ای مسئول یک بخش بود. با لبخند به دختر جذاب و شیک فروشنده نگاه کردم. اما اوهم یکی از کسانی بود که لبخندم را بی جواب گذاشت. با تک سرفه ای گفتم:

-ببخشید سایز من هم لباس خوب دارید؟ (با ترش رویی، بدون آنکه نگاهم کند گفت):

-اینا برنده همه.

-برند؟

...

حتی جواب سوالم را نداد. من هم رویم نشد بیشتر از این حرف بزنم. سری تکان دادم و خارج شدم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. پنج و پانزده دقیقه بود. خانمی از کنارم رد شد و من صدایش زدم:

-بیخشید؟ (برگشت و با احترام گفت:)

-بله؟

-من دانشجو هستم تازه او مدم. بیخشید نمیدونم چطوری برم (....)؟ همیشه کمک کنید؟

-بله. بین همین راه روم *س*تقیم بری خطی ها و استادان، مسیرت رو بگو خودتون کمک میکنن.

-ممنونم. واقعا لطف کردین.

خواهش میکنم. روز خوش. (دوباره عینک آفتابی اش را زد و راه افتاد)

قبل از ایمان رسیدم. با عجله گوجه هایی که سر راه خریده بودم شستم و خرد کردم. دلم میخواست وقتی میرسد؛ غذای گرم بخورد. حالا هرچند

ساده. هر چند کم ارزش. زیر گاز را کم کردم و منتظر ماندم هر وقت که میرسد تخم مرغ هارا اضافه کنم. با آستینم اشک های حاصل از خرد کردن پیاز را پاک کردم و از آشپزخانه که در حیاط بود خارج شدم.

در فکر تهیه ی دو کتابی که استاد سفارش کرده بود ، بودم که ایمان با سری افتاده کلید انداخت و داخل شد.

با خوشحالی به استقبالش رفتم و آ*غ*و*ش باز کردم. روی سرم را ب*و*سید و با سلام غمگینی از کنارم گذشت. با دهان نیمه باز دنبالش روانه شدم.

بدون عوض کردن لباس هایش خوابید و پتورا روی سرش کشید. کنارش نشستم و گفتم:

-چی شده آخه آذر فدات؟

-...

پتورا کنار زدم و تازه متوجه شدم یقه اش کمی پاره شده است و کنار بینی اش خون خشک شده! روی گونه ام زدم و گفتم:

-وای! ایمان!!!

-...

مثل پسر بچه ها دوباره پتورا روی سرش کشید و اینبار گفت:

-دعوا کردم.

-باکی؟! مسافر؟؟

-امروز اصلا مسافر نزدم.

-ایمان! تو رو خدا حرف بزن!! نذار من بیرسم!

-آذر ما نمیتونیم. بیا برگردیم.

(دلَم میخواست گریه کنم. کم می آورد. بدون من و حرف های امیدبخش

دوام نمی آورد)

-چرا برگردیم اخه؟ نمیخوای به جایی برسیم؟؟ دلت میاد من این همه امید

دارم تو هی میای سردم میکنی؟ چرا دعوا کردی؟!

-مسخرم کردن آذر... لهجه ی منو سر کلاس مسخره کردن. به من خندیدن.

(قلبم تیر کشید. آخر چرا؟؟؟؟ مگر آزارمان به کسی میرسید؟؟!!)

-چون مسخرت کردن برگردیم؟

-من تحمل ندارم.

بلند شدم تا تخم مرغ هارا بزدم. اول باید غذا میخورد تا مخ تاب برداشته
اش باز شود و جای نصیحت و امید داشته باشد.

سفره ی ساده و کوچکی کنارش پهن کردم و آهسته صدایش زدم:

-هوی مهندس بلندشو.

-...

-بعدشم، بخوای دعوا کنی اخراج میشی، حواست باشه.

-اخراج..هه! خودم میخوام انصراف بدم.

-آره حتما منم میدارم. بیا املت، بدو.

-...

چهار دست و پا به طرفش رفتم و به زور بلندش کردم. خنده اش گرفت، دلم

گرم شد!!

-پاشو بابا مسخره. سر حرف الکی اینو اون میخوای جلو پیشرفتمونو بگیری.

در ضمن ماشینو گرفتیم واسه کار ایمان خان! الان شهریه ترم بعدت هست

، کرایه خونه هست، خرج روزانه هست. او و!! اینجوری شل بگیری...

-تو دیگه کی هستی آذر؟! وقتی تو روی خودم مسخره میکنن میگن دعوا نکنم؟ لبا سام مگه چشه آذر؟ زار میزنه قبول دارم، آخه به دیگران چه ربطی داره؟!

-آهان! قربون دهنتم عزیزدلم! به دیگران چه ربطی داره؟ ولش کن عشقم. تو فقط و فقط به آیندمون فکر کن. خب؟
-خیلی خوبی آذر...داشتم سکنه میکردم.
-خدانکنه عزیزم.

آرامش کردم تمام شد! میدانستم روزهای زیادی باید نقش مسکن را بازی کنم تا موقتا آرام شود. اما دلم روشن بود. درست میشد!

تمام کتابخانه هارا گشته بودم. آنی که استاد گفته بود پیدا نمیشد تا بتوانم امانت بگیرم. همانطور که دست هایم را به کوله ام گیر داده بودم؛ چشمم به آگهی پشت شیشه ی قنادی بزرگی افتاد:

"به یک کارگر جهت تزئین نیازمندیم"

فکر آنکه چه کاری میخواهند را نکردم. فقط شتابان پله های ورودی را

دویدم و وارد شدم.

-سلام

-بفرمایید؟

-واسه ی آگهیتون مزاحم شدم.

-درسته... میدونید چه کاریه؟

-خیر

-تزنین کلاه تولد و گاهی جعبه های کادو. سفارشاتو میدیم بهتون میبرید

خونه آماده میکنید میارید.

-بینشید مزدش چقدره؟

-هر کلاه یا جعبه دونه ای پونصد تومن. بستگی داره به اینکه چقدر سفارش

بگیری.

دودوتا چهارتا کردم. خوب بود میشد رویش حساب کرد. بیشترین مزیتش

کار در خانه بود. قبول کردم و به عنوان اولین کار، صد کلاه که فعلا ماکت

کار بودند را داخل کیسه ای ریخت و به دستم داد. چسب و تزئینات را هم در کیسه ای دیگر ریخت و تحویل داد.

-واسه ضمانتش چی بدم؟

(پسر خوبی به نظر آمد. لبخندش بی ریا بود:)

-هیچی بابا! ضمانت نمیخواه دو تا مقوا!

سرتکان دادم و قول فردا را دادم که تحویل دهم. قبل از رفتن صدایم زد:

-اینم الگوی ساخته.

ورق گلاسه ای که حالت بروشور تاخورده بود از دستش گرفتم و خارج

شدم. سر راه بازهم گوجه و تخم مرغ خریدم و به خانه رفتم.

بالای سرم ایستاده بود و غر میزد!

-نمیخواه تو کار کنی.

بساطم را پهن کرده بودم و بدون توجه به او اعتراض هایش کارم را میکردم.

امروز مسافر برده بود و راه برگشت را گم کرده بود. حالا عصبانیتش را سر من

تخلیه میکرد.

-متنفرم از این شهر. حالم دیگه داره بهم میخوره.

-برو دوتا چایی بردار بیار، حرف میزنیم.

کنترل کارهایش را نداشت. نشست روبه رویم و یکی از کلاه ها را برداشت

و شروع کرد تقلید کردن از روی دستم. اما عصبانیت از سروریش میباید.

-من تا چهارسال دیگه میمیرم. تو هم که هفت هشت سال میکشه تموم

کنی. بیا و بیخیال بشیم. ببین آذر! با ده میلیون تو روستا پادشاهی میکردیم.

اینجا گداییم.

-بشین درستو بخون ایمان. من از مرد بیسواد بدم میاد، خوب شد؟

کلاه را پرت کرد و تکیه داد به پشتی کهنه ای که از روز اول در همین خانه

بود.

-...

-من زنم، دارم تحمل میکنم. تو کم آوردی؟! مسافر کشی سختته؛ پسش

بدیم بیا همین کار منو انجام بدیم.

(پر حرص غرید:)

-همینم مونده زن بشم.

در دل گفتم الان خیلی مرد است؟؟؟ اما چه کنم که دوستش داشتم! چه کنم که قلبی داشتم به اندازه ی دریا، که پر بود از مهر و محبت و امید و آرزو...

روزها از پی هم میگذشت. هردو کار میکردیم و درس میخواندیم. باید اعتراف کنم که واقعا فشار آمده بود! اما به روی خودم نمی آوردم. ایمان نه تنها بهتر نشده بود، بلکه روز به روز ناامید تر و افسره تر میشد. سفارشات بیشتری میگرفتم و تقریبا تا دم دم های صبح مشغولشان بودم. نمیخواهم اوج بدبختی را برسانم اما حقیقت دارد!! کتاب را روی پایم میگذاشتم و همانطور که میخواندم، سفارشات را درست میکردم. صبح ها خواب آلود به دانشگاه میرفتم و به زور درس میخواندم. از بیخوابی هر روز سرکلاس گیج میزدم و حتی گاهی با چشم باز میخوابیدم! مسافر نبود، یعنی بود اما کرایه ها چندرغاز بود. ایمان عصبی تر میشد، کلی هم با او کلنجار میرفتم. بازهم برای مبالغه و لعاب دار کردن جریان نمیگویم، گاهی شام هم نمیخوردیم. نه که پول نباشد، بود اما نگه میداشتیم برای وقت مهم تر! با این وجود هنوز هم نا امید نبودم.

تمام فکر و ذکرم شهریه ی ترم جدید ایمان بود. مسخره بود اما واقعا حس

میکردم زن گرفته ام!

امتحان های آخر ترم بود و با کلی فکر آشفته از دانشگاه خارج شدم.

نمیدانستم با این همه درس سخت و سفارش های زیاد چه کار کنم.

فقط میگفتم خدا کمک کند همین. با کلی این در و آن در زدن تواز سته بودم

موبایل بخرم. خط های اعتباری تازه آمده بود. ایمان گرمیزد سرم که حالا

چه کار بود؟

اما واقعا نیاز بود. برای زنگ زدن به خانواده ها و برای هماهنگی سفار شاتی

که میگرفتم، نیاز داشتم. همانطور که دست هایم در جیب بود و غرق در فکر

بودم، ماشین ها کنارم بوق میزدند که سوار کنند اما من همیشه دوسوم بیشتر

راه را بدون ماشین میرفتم تا کرایه ندهم.

موبایل داخل جیبم زنگ خورد.

-الو؟

-آذر!

-ایمان چی شده؟؟

کناری ایستادم و یک گوشم را گرفتم تا واضح تر صدایش را بشنوم.

-آذر تو رو خدا پاشو بیا ولی عصر تصادف کردم. بدو تا پلیس نیومده!

-ایمان!

-بیا دوباره میزنم میگم کجام. بیا.

باعجله تاکسی گرفتم و منتظر ماندم ایمان بازهم تماس بگیرد و جای

دقیقش را بدهد.

از شلوغی زیاد سرخیابان ولیعصر؛ دانستم همینجاست.

-آقا نگهدار.

جمعیت را کنار زدم و دیدم ایمان با سروری آشفته دستم را گرفت.

سرخودش خون آلود بود.

-آذر زدم به این پسره! دست و بالش شکسته، گواهینامه ندارم بدبخت میشم.

-وای ایمان!

-هنوز پلیس نیومده چیکار کنیم؟

مثل بچه ها بود. نزدیک بود گریه کنم، دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-ایمان! میگم من پشت فرمون بودم. خوبه؟

سکوت کرد و سرش را تکان تکان داد:

-نه نه ! اصلا!

(صورتش را جمع کردم و برای اولین بار تقریبا در رویش ایستادم):

-پس چی؟ بری زندان بدبخت تر بشیم؟

با عجله به سمت پسرک دردمند رفتم و با التماس گفتم:

-آقا آقا حالتون خوبه؟ (فریاد کشید):

-آره خیلی خوبم .. آی...خدا!!!.....

-آقا توروخدا! جون مامانتون کوتاه بیاید، بخدا ما داز شجوییم. توروخدا آقا

، توروخدا بگید من پشت فرمون بودم.

(...-فقط آه و ناله میکرد)

-آقا اگه شوهرم بره زندان چیزی به شما نمیرسه، بخدا تمام خرج و مخارج

رو میدیم فقط بگید من پشت فرمون بودم.

-...

امیدی نداشتم به اینکه حرفم را گوش دهد. بلا تکلیف ایستاده بودم و

نمیدانستم چه خاکی بر سرم بریزم. ایمان دستش را روی سرش گذاشته بود.

نگران به سمتش رفتم و گفتم:

-تو برو بیمارستان من هستم. بینم سرتو؟

-مرسی آذر. خداروشکر اومدی.

-ایمان...اه... (خودم هم سرم را گرفتم و بغض کردم. دیگر خسته شده بودم

از دست این بی احتیاطی و بیخیالیش)

همان دم پلیس و آمبولانس آمد. خودم را انداختم وسط و گفتم:

-من زدم، من!...

حلقه ها کف دستمان بود. مجبور بودیم بفروشیم تا خرج اولیه ی بیمارستان

را بدهیم. برای بستری کردن مصدوم پول فوری میخواستند و دستمان به

هیچ چیز بند نبود.

زنگ زده بودم پدر بیچاره ام پانصد هزار هم فرستاده بود. کم آورده بودم

بخدا.

با این حال به روی ایمان نمی آوردم. تمام خرج بیمارستان را دادیم و

من التماس کرده بودم بیخیال دیه شود! پسر کارگری بود که خودش خرج زندگی را با موتور درب و داغانش میداد، با این حال با ما راه آمد و قرار شد مدتی ما برای خودش و خانواده اش کارکنیم.

همینکه پدر مان را درنیاورد خداراشکر می‌کردم. همینکه نگفت ایمان گواهینامه نداشته از او ممنون بودم. میتوانست با بریدن دیه ی آنچنانی رُسمان را بکشید اما مثل خودمان بی چیز بود و خداشناس.

درکمان کرد و رضایت داد به همان حساب هزینه ی بیمارستان و دادن خرجی ماهانه به خودش و زن و پسرکوچکش.

ایمان سرش شکسته بود و خودش هم توانایی کار کردن نداشت. آنچنان با مخ درشیشه رفته بود که تا چندروز گیج بود. برایش از دانشگاه مرخصی گرفتم و او افتاد درخانه.

چند روز اول باهمان سفارشات سرکردیم اما دیدم که فایده ندارد. از روز سوم سوئیچ را برداشتم و خودم مسافرکشی کردم.

صبح ها میرفتم امتحان میدادم و موقع برگشت تا غروب مسافر میزدم.

موقعی که میخواستم به خانه بروم؛ سفارشات را از قنادی میگرفتم و تا صبح مشغول آنها و درس خواندن میشدم.

ایمان فقط میگفت الهی من بمیرم تا تو راحت شوی و من میگفتم خدا نکند. کاری است که پیش آمده و همه چیز درست میشود.

خنده دار بود که هنوز ته دلم روشن بود. هنوز همه چیز و همه کس را دوست داشتم. دائم به خودم میگفتم ناراحتی نشد حرف حساب.

فقط سرنماز بود که گریه میکردم.. آن هم دور از چشم ایمان. فقط از خدا میخواستم پول زیادی به ما بدهد. دعایم این بود " زندگی مرفه میخواهم خدا. زندگی پر پول".

با تمام اینها مادیات تنها برایم مهم نبود. عشقم به ایمان را میپرستیدم.

حس خوبی به من دست میداد از این تلاش ها.

حال ایمان خوب شده بود و دیگر نمیگذاشت مسافر کشی کنم. اما من هم دیگر اجازه ندادم ماشین را بردارد و در دستر تاز ای شروع شود.

پیشنهاد دادم ماشین را بفروشیم و پولش را یکجا بدهیم به مردی که با او تصادف کرده بود.

اینطوری بهتر میتوانستیم تمرکز کنیم. ماشین همه اش خرج و درد سر شده بود. گواهینامه نداشتنش هم که جای خود را داشت.

تصمیم گرفتیم سفارشات را دو برابر کنیم و هر دو همین کار بی دردسر را انجام دهیم.

وقتی با مرد صدمه دیده هم صحبت کردیم، موافقت کرد که با گرفتن پولی حدود دو میلیون تومان دست از سرمان بردارد.

ماشین را به صاحبش برگرداندیم و او با کسر آن مقدار که برای فسخی معامله گذاشته بودیم، چیزی حدود یک میلیون و هشت صد تومان برگرداند. مبلغی هم این مدت به عنوان باقی بدهی از ما گرفته بود با شارلاتان بازی محض زد پای خسارت جلو بندی ماشین.

زبان نداشتیم چیزی بگوییم. من با تمام زن بودنم کمی اعتراض کردم اما ایمان مثل ماست نگاه میکرد.

پول را در کیف دستی ایمان گذاشتیم و راه افتادیم به سمت خانه.

قرارشده بود فردا ببریم و تحویل بدهیم.

هر دو شانه به شانه میرفتیم و ایمان سکوت را شکست:

- جبران میکنم آذر.. میدونم حالت از من بهم میخوره.

- نه.. بخدا حالم ازت بهم نمیخوره. فقط دلم میخواد محکم تر باشی.

- هستم... مهندس میشم. دکتر میشی... عالی میشیم آذر.

برای اولین بار داشت امید میداد. لبخند تلخی زد و گفت:

- فعلا که امتحانام رو گند زدم. همرو با کمترین نمره پاس کردم.

- قربون اون لپات بشم فلفل دلمه ای!

با خنده نگاهش کردم و با ناباوری گفتم:

- دیوونه! بامنی؟! خودت خوبی؟ خیار.. دراز و بی قواره.

غش غش میخندیدیم که یکدفعه نفهمیدم چه شد و از کجا خوردیم!! فقط

دیدم یک موتور دوترکه آمد و کیف را از دست ایمان قاپ زد و فلنگ را

بست.

خدایمیداند چه حالی شدیم. من که دیگر نمیفهمیدم چه کار میکنم. با آن

هیکلم میدویدم و جیغ میکشیدم:

-تورو خدا بگیرینش...تورو قرآن بگیرینش!

به پهنای صورت اشک میریختم و التماس خدارا میکردم اما نشد که نشد. بردند. تمام شد. داروندارمان را بردند. بدون توجه به آبرویم دوزانو نشستم و های های گریه کردم. دیگر طاقت نداشتم. ایمان هم گریه میکرد. اگر نمیکرد تعجب میکردم! زار زار اشک میریخت.

به چشمان سبز رنگش نگاه کردم. از شدت گریه سرخ شده بود.

سرش فریاد زد:

-چرا مواظب نبودی؟ اه...-

بلند شدم و پرحرص راه افتادم. حالم خوش نبود. برای اولین بار حس کردم واقعا بدبخت هستم. اشک هایم بند نمی آمد. بازچشم هایم را بستم و بغض تازه ای ترکاندم. صدای قدم های ایمان می آمد.

وارد پارکی شدم و دیگر بدون احساس حجب و حیا طاق باز خودم را روی چمن ها انداختم. ایمان هم در جهت مخالفم خوابید. درحالی که سرهایمان کنار هم بود به آسمان نگاه میکردیم. اشک هایم آرام آرام میبارید.

دیگر رویم نمیشد از پدرم بگیرم. تمام هستیمان داخل کیف بود. شهریه ی دانشگاهش را هم داخل همان کیف گذاشته بودم تا فردا سر راه ببرد دانشگاه. یاد آن همه شب بیداری افتادم. شب بیداری هایی که برای جمع کردن شهریه ی ایمان کشیده بودم.

-آذر... بیا برگردیم...

-ساکت شو.. حالا دیگه عمرا برنگردم. این همه تلاش کردیم. میرم خدمتکاری خونه ها ، اما برنمیگردم.

-...

-امروز صبح دوجا صحبت کردم برم فرشاشونو بشورم.

-توبیخود کردی.

-من میخوام بمونم..

اشک هایم را با آستین پاک کردم و درحالی که نفسم بالا نمیامد تا مفهوم

حرف بزمن گفتم:

-الهی خیر نبین..اهع...

-گریه نکن، گریه نکن آذر...

خودش هم مثل کودک زار زد و گفت:

-من بمیرم که انقدر وا ست درد سر شدم. اه....خاک بر سرم. الان پنج ماهه

داری گندوگوه منو جمع میکنی...

از گریه های بلند بلندش منقلب شدم و شوکه نگاهش کردم.

-خدایا بمیرم ایشالا...! آذر من خودمو میکشم.

-چرا؟؟؟ بخاطر ضرر مالی میخوای خودتو بکشی؟؟

-نه...نه... بخاطر بی دست و پاییم. بخاطر اینکه تو روستای خودمونم که

بودم هیچ کاری نمیتونستم بکنم. من باید بمیرم.

دودستش را روی صورتش گذاشت و گریه سر داد! با ناباوری گفتم:

-واسه همچین چیزی آرزوی مرگ میکنی؟؟!

-...

-وای!!

-آرزوی مرگ سهله...جرات داشتم خودمو میکشتم.

-گ*ن*ا*هه ایمان! چرا نمیفهمی چی میگگی! جمع کن خودتو دیوونه!

-...

-الان میریم کلانتری، گزارش میدیم.

-هه...-

-نگو "هه"!! ایمان جانم؟؟

دلم به شدت برایش سوخت. دستش را از روی صورتش جدا کردم و با

مهربانی گفتم:

-ایمانی؟ تو رو خدا نکن دیوونه! چیه یاد گرفتی تا هرچی میشه میگی

خودکشی! دیگه خندم میگیره واقعا!

موهای تازه جوانه زده اش را ناز کردم و پیشانی اش را ب*و*سیدم.

-ول کن بابا فدای سرت.

-...-

-برام بخون... خسته ام.

دوباره طاق باز خوابیدم و خیره به سقف آسمان ادامه دادم:

-بخون جون آذی...یه چیز غمگین نخونیا.

-...-

-الو؟؟

-ول کن بابا حال ندارم. میخوام بمیرم از ناراحتی.

-بخون دیگه.. خواهش! عمر کوتاه مارو بخون.. جون من بخون.

میخواستم حواسش پرت شود. تنها چیز قابل توجهی که داشت صدای فوق العاده اش بود. آنقدر اصرار کردم که تسلیم شد. با یک تک سرفه نسبتا بلند و بی پروا شروع کرد:

"تا دوچشم خود را به هم زدم من/عمر من چه طی شد"

"ابر نوبهاری ندیده باران/وقت برف دی شد"

چهچه میزد و میخواند و من هم از خنده روده بر شد بودم. هر دوزدیم بر طبل بی عاری. من بشکن میزدم و ایمان با آن صدایش معجزه کرد.

"تا که سرنوشتم نوشته شد/ذات من به غم ها سرشته شد"

"شوق امروز و هرروز من چرا/رنج دیروز و روز گذشته شد"

اینجایش که رسید، هر دو با خنده خواندیم:

"عمر شیرین چرا فرصتی غیر آه و دمی نیست؟"

"جز محبت قبایی برازنده ی آدمی نیست"

باز ادامه اش را تک خوانی کرد و من در رؤیای صدای بی نظیرش بودم که با صدای مردی هر دو نشستیم.

-به به!!

-...

-واقعا به !!

-...

با ایمان خودمان را جمع و جور کردیم. ترسیدیم مأمور باشد. اما ظاهرش چیز دیگری میگفت. موهای بلند و سپید رنگی داشت که از پشت بسته بود. عینک گرد دور طلایی و ریش های بلند و مرتب. شاید نام " تیپ هنری " بهترین نام برای او بود. کنارمان نشست و گفت:

-اجازه ؟

هر دو با ترس سرتکان دادیم و او بی مقدمه رو به ایمان گفت:

-پسرجان چند سالته ؟

-بیست.

-از شهرستان اومدین ؟

-بله

-چرا ؟

-دانشجوییم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-زن وشوهرید؟

-بله.

دستی به ریشش کشید و گفت:

-اسمت چیه پسر جان؟

-ایمان.

-ایمان بخون بینم. خیلی قشنگ میخوندی! موسیقی کار کردی؟

خودم را دخالت دادم، انگار که فراموشم شد چه خاکی به سرمان شده

است. یادم رفت داروندار را بردند!

-آقا! نه اصلاً کلاس نرفته ماشالاہ میبینید چه خوب میخونه؟!

سری تکان داد و روبه ایمان گفت:

-عزیز میتونی اینی که من میگم رو تقلید کنی؟ (بعد باصدای رسایی ادامه

داد)... دو، ری، می، فا، سل، لا، سی.....

ایمان پشت بندش خواند. آنقدر زیبا که از خود مرد هم بهتر به گوش رسید.

مرد ابروهایش را بالا برد و گفت:

-یک شعر نفس گیر بخون. مثلاً... آممم...

به فکر فرورفت و من گفتم:

-ایرجو بخون ایمان، همون که خیلی صداتو میکشیدی بابام خوشش میومد.

وخواند... خواندو جادو کرد. باهیجان نگاهی به مرد ونگاهی به ایمان می

انداختم. چند نفر رد شدند و تعجب کردند.

تمام که شد، مرد دست زد و گفت:

-آفرین!! واقعا آفرین!! حیفه چرا کلاس نرفته؟ چرا ادامه نداده؟؟

-چون شرایطش رو نداشتیم.

-اگه شرایطش باشه دوست داری به جایی برسی؟

باز هم خودم بجای ایمان جواب دادم:

-چراکه نه! مثلا چه کار کنید؟

-مثلا روش کارکنیم.

ایمان که همیشه ی خدا بددل و شکاک بود با نامیدی گفت:

-چرا؟ چه دلیلی داره شما واسه من زحمت بکشین؟

مرد لبخندی زد و گفت:

-همچین بی دلیل نیست! ما روی صدات کار میکنیم اگه ببینیم استعداد

داری نگهت میداریم واسه خودمون چطوره؟

ایمان حتی صبر نکرد گوش بدهد. با بی ادبی بلند شد و گفت " بیا آذر ". اما

من دنبالش نرفتم. بجایش زل زدم به مرد و گفتم:

-یعنی چی مثلا؟ نگه دارین واسه ی چه کاری؟

-یعنی اینکه یه جورایی میشیم اسپانسرش. یعنی اینکه وقتی به جایی رسید

احیانا؛ بخشی از سود کنسرت و آلبومی که بده واسه ما میشه. البته نگم

راحتت ها! (ایمان برگشت و غرید " بیا آذر " اما محل ندادم و گوش کردم به

باقی گفته های مرد)... خیلی اینجوری مراجعه کننده داریم یا خودم پیشنهاد

دادم اما همون دو جلسه ی اول پشون زدیم.

با هیجان گفتم:

-یعنی چی آخه؟! خدایا! یعنی اگه خود شو خوب نشون بده ممکنه مشهور

بشه؟؟؟؟

-بله

-یعنی... یعنی کنسرت بده؟؟؟ (باز ایمان غرید که بروم)

-بله

-اینکه خیلی خوبه!! پول چی؟! در میاد ازش!؟

-البته!

دست و پایم را گم کردم. اصلا سراز پا نمیشناختم. مقنعه ام را مرتب کردم و

با دست پاچگی گفتم:

-خب...خب راهش چیه؟ چیکار کنه؟

-این کارت آموزشگاهمه. خواستین زنگ بزنین ، اونجا راحت تر میشه تست

گرفت. تا ببینیم چی پیش میاد...البته خودش ظاهرا اعصاب آرومی نداره!

اگه علاقه نداره...

-نه نه! بیخود کرده علاقه نداره!

با خوشحالی کارت را گرفتم و دنبال ایمان دویدم. با عصبانیت درحالی که

تند و تند راه میرفت گفتم:

-چی میگین دوساعته؟! نمیبینی قیافشو؟ شارلاتانن همشون.

-ایمان!

بازویش را گرفتم و نگاهش داشتم:

-...

-آخه قربونت بشم من. دیدی که چی گفت؟ اولش رایگانه! یه تست میدی

و تمام!

-هان چیه؟ تست چی؟ دلش واسه منو تو سوخته؟!

-نخیر گفت اسپانسر میشه اگه استعداد داشته باشی سود دو طرفه میرسه!

خودشم ضرر نمیکنه.

-لازم نکرده. نمیخوام.

درحالی که چیزی تا گریه کردنم نمانده بود غریدم:

-آخه این زندگی واسه من درست کردی هیچی نمیگم؟! این مانتوعه که

من تواین سرما پوشیدم؟! چرا نمیفهمی که باید تلاش کنی؟

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-خواننده بشم؟ اصلا باشه شدم، مهندسی چی؟ دیگه نمیخوای؟

-بابا جان جفتشو ادامه میدی!

-اصلا درآمد داره؟

-داره که این آقاهه میخواست حمایت کنه. از این الکیا که نمیشی! از این

درست حسابیا! از اینا که تو برنامه هم نشونت میدن! ایمان....تورو

خدا....(صدایم را به مسخره تغییر دادم و با لحن تبلیغی گفتم):- ایمان

سبحانی! محبوب دل ها! با صدای گرمش معجزه میکند!

لبخند خوشی روی لب هایش نشست و گفت:

-حالا که دیگه گذشت...

دست در جیبم کردم و کارت را دراوردم:

-هاها اینجاست! دارا رادان!!!

کارت را جلوی چشمانش تکان تکان دادم....

لباس هایی که روز نامزدی امان پدرم برایش خریده بود را از کمد دیواری

دراوردم و به دستش دادم:

-باید تمیز بری.

-با کت شلوار دامادی؟

-دامادی و غیر دامادی نداره! باید تمیز باشی عزیزم.

پیراهن سپید مردانه و کت و شلوار آبی نفتی تنش کرد. خودم هم سعی کردم

تمیزترین لباسم را انتخاب کنم. با این حال کهنگی از وجودم میباید. عطر

شیشه ای را که از دست فروش نزدیک دانشگاه خریده بودم ؛ به هر دویمان

زدم و با خوشحالی گفتم:

-قربونت برم. مثل ماه شدی. ایشالا قبول بشی. تو رو خدا انقدر ماست نباش

خب؟

-من ماست نیستم. دیوونه.

همینکه پایمان را به آموزشگاه گذاشتیم ؛ منشی که دختری بلند و باریک بود

؛ بینی اش را گرفت و گفت:

-کی عطر زده؟!

من و ایمان نگاهی به هم انداختیم و سرخ شدیم. با این حال بی توجه به

نگاه های چپ چپ و تمسخرآمیز ؛ به سمت میزش رفتم و گفتم:

-با آقای محزون قرار داشتیم.

اخمی کرد و گوشی را برداشت:

-استاد؟

...

-یه خانوم و آقا اومدن. میگن قرار داشتن.

-...

-صبرکنید، واسه چه کاری؟

-تست میخواستن بگیرن.

خبر داد و سپس اشاره کرد داخل شویم. محزون با لبخند از ما استقبال کرد

و پشت پیانو نشست. به ایمان گفت:

-بیا اینجا.

-من؟؟؟ من بلد نیستم!

آرام به پهلویش زد و آرام تر گفتم: - دیوانه میخواد خودش بزنه.

بعد ریز ریز خندیدم. ایمان جلورفت و کنار پیانو ایستاد.

هر آنچه که محزون میگفت درست و دقیق میخواند و حتی گاهی فاصله ی

نت ها را خودش تشخیص میداد. محزون شگفت زده گفت امکان ندارد که

بدون آموزش تا این حد خوب جواب بدهد. آنقدر خوشش آمد که او اسط

تمرین ، دست از نواختن کشید و بلند بلند دست زد!!

حق هم داشت. صدای ایمان معمولی نبود. چیزی نبود که هرکسی داشته

باشد. بسیار خاص و مردانه و مهم تر اینکه خود به خود در ست میخواند و

فالشی در کارش نبود. محزون غرق در فکر بود و من و ایمان ساکت نشستیم.

-ایمان تو میتونی خیلی پیشرفت کنی. فقط باید راهشو بلد باشی.

باز نخود هر آش گفتم:

-یعنی چی؟ تو رو خدا آقای محزون. یه کاری بکنید واسش. یک عمر دعا میکنم.

ایمان به پهلویم زد و اخم کرد. خوشش نیامد از این که انقدر ساده و یا شاید احمقانه التماس میکردم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

-خب ببینید... به این سادگی نمیشه که من پیام وقت و هزینه به خرج بدم

که... باید قرارداد ببندی پسر. ما پرورشت میدیم بجاش درصدی با توافق

طرفین؛ هر وقت که برنامه ای برقرار شد به ما میدی. چطوره؟

-خ..خوبه.

-قبلش تو رو باید با چند نفر آشنا کنم.. فقط....

هر دو منتظر نگاهش کردیم.

-ببخشید...عذر خواهی میکنم از این جسارت...

بالبخند گفتم:

-نه نه بگید لطفا!

-باید یه دست لباس درست براش بگیریم.

حتی تا گوش هایم حس داغی به من دست داد. یعنی انقدر ضایع پوشیده

بودیم!؟

-....

-ببخشید! اگر سختتونه که امروز بیاید با خودم بریم.

-به نظر من بهتره خودتون باشید چون ما بلد نیستیم.

باشه ، بشینید تا آخر ساعت خودم باهاتون پیام. راستی ، باید ساز هم

یادگیری ، خودم پیانو رو یادت میدم.

هر دو هنوز در شوک بودیم. تشکر کردیم و بیرون منتظر ماندیم. ایمان با

شک گفت:

-یعنی میشه؟! -

-آره بابا چرا نشه؟! قربون صدات بشم!

-هه! دیوانه .. ولی من شک دارم. چه دلیلی داره آخه؟

روی پیشانی ام زدم و گفتم:

-دایی جان ناپلئون ول کن تورو خدا انقدر شک و تردیدو! آره کل دنیا باتو

جنگ داره.

خنده اش گرفت وگفت:

-خیلی خب حالا! من که تا اینجا اومدم.. آذر ولی جدا از شوخی تو مشکوک

میزنی! چرا انقدر ذوق کردی؟! نکنه بخوای عوض بشیا! من مشهور بشم

همینجوری مهربون و ساده بمون. میمونی؟

-خیلی خری.. از دانش گاه زدم راه افتادم دنبال کارای تو! معلومه که

همینجوری میمونم! ما داریم نون قلمب خوبمونو میخوریم! چرا باید بد

بشم؟؟

با وجود آنکه لاغر بود و هیکل آنچنانی نداشت؛ در آن لباس ها به قدری

زیبا بود که نتوانستم خود دار باشم و جلوی محزون رعایت نکردم. محکم

ب*و*شش کردم و قربان صدقه اش رفتم. خودش دل از آئینه نمیکند.

محزون نگاهی به هر دویمان انداخت و گفت:

- باید آرایشگاه هم بریم. به نظرم خانوم برن خونه که من و تو هم بعد از

آرایشگاه بریم پیش آقای نامداری.

دلم میخواست تا تهش باشم اما رویم نشد اصرار کنم. با ماشین خودش من

را رساندند و رفتند.

تمام مدتی که سفارش هارا تزئین میکردم به ایمان و آینده روشنمان فکر

میکردم. میخواستم مطمئن شوم و بعد به خانواده بگویم.

جریان دزدی کم کم از ذهنم رفته بود. اشکالی نداشت من با همین سفارش

ها خرج زندگی خودمان و موتوری را میدادم، مطمئن بودم طولی نمیکشد و

موفقیت ایمان حتمی است..

دیر وقت بود. پتورا دور خودم پیچیدم و با نگرانی به حیاط رفتم. اواخر دی

ماه بود و از سرما دندان هایم به هم میخورد. سیب زمینی سرخ کرده بودم

طبق معمول منتظر بودم ایمان بیاید تا تخم مرغ را آن موقع بزنم اما نیامد.
آنقدر نگرانم بودم که حس میکردم پسر بچه ام را سپرده ام دست غریبه.
آنقدر ضعیف میدیدم که میترسیدم نتواند از خودش دفاع کند و در شهر
غریب سر به نیستش کنند. اشک هایم آماده ی باریدن بود. دلم برایش
میسوخت. این بی دست و پا بودنش من را زده نمیکرد. ساده بود خوب. خودم
انتخاب کرده بودم دل بسته بودم. حس میکردم اگر گریه کنم اشک هایم از
سر ما یخ میزند. صدای کلیدش آمد. برگشتم و منتظر ورودش شدم. با همان
تیپ زیبا و شهریش داخل شد. برقی در چشمانش بود که یک لحظه دلم را
خالی کرد. هیچوقت انقدر مصمم ندیده بودم. با لبخند گفت:

-آذر خوشبخت شدیم!

از اینکه سالم و سلامت بود نفسی کشیدم و گفتم خدایا شکر.

-...

-شنیدی آذر؟؟

-چرا؟

-واسه چی ذوق نکردی؟!

-یکخرده نگران بودم گفتم زنگ میزنی اما نزدی.

-ببخشید عزیزم! انقدر خوشحال بودم که یادم نشد اصلا.

-خب چی شد؟

جلو آمد و دست های سردم را گرفت.

-منو برد دوجا. دوتا استدیو، نه ایستیدو، استاندو...

-استدیو

-آهان آره آره! میگفت رقابت دارن باهم. منتظر یه پدیده هستن روش سرمایه

گذاری کنن که آلبوم بده بعد استدیو خودشون معروف بشه.

کم کم از نگرانی درآمدم و با هیجان گفتم:

-وای خدا! یعنی چی؟! این همه خواننده.

به او بر خورد. با لحن جدیدی گفت:

-یعنی صدای من بده دیگه!؟

-نه دیوانه آخه باور نمیکنم یه شبه بخوایم انقدر پیشرفت کنیم!!

-دیگه حالا قرار شد زنگ بزنی هر کدوم خواستن منو خبر بدن. یعنی هر

کدوم رقم بیشتری بگه.

-ایمان!! خیلی خوبه!

محکم ب*غ*لش کردم و اوهم با خوشحالی تکانم داد و به شوخی گفت:

-جا نمیشی تو ب*غ*لم فلفل دلمه ای!

زیر خنده زدم و گفتم:

-خیار جان برو که منم غذا رو بیارم.

-من خوردم.. ببخشید.

دهانم که برای حرف بعدی باز شده بود بسته شد.

...

-نمیخواستم. محزون خرید شامو. نمیشد نخورم.

-باشه عزیزم! نوش جان. چه اشکالی داره؟ پس نمازتو بخون بخواب.

سرتکان داد و گفت:

-تو خوردی؟

-نه... بیا تو

-آذر! بیا واسه خودت بردار.

دستم را به معنی نمیخواهم تکان دادم و داخل شدم و کنار بخاری کوچک

خوابیدم و کتابم را باز کردم. خبری از ایمان نشد. تصور کردم وضو میگیرد

اما دیدم که با سفره و ماهیتابه برگشت.

جلویم چیدشان و دوباره خارج شد. یک پیاله ترشی و نمکدان دستش بود.

روبه رویم نشست و برایم لقمه گرفت و به دستم داد.

با چشمان گرد شده گفتم:

-ایمان!

-دیگه نوبت منه ازت مراقبت کنم.

قلبم آنچنان آرام شد که هیچوقت در عمرم این حس را تجربه نکرده بودم.

چشمانم پراز شوق به چشمانش افتاد. میدانستم درست میشود.

میدانستم حرف همه غلط است. من به او ایمان داشتم. برای خودش هم

کشید وگفت:

-باتویه چیز دیگست.

با زبان خودمان گفتم:

-دور سرت بگردم.

باهمان زبان جواب داد:

-من بگردم.

-ایمان یعنی میشه زنگ بزنی؟ چی شد؟ کامل بگو.

-هر دوجا ازم تست گرفتن گفتن چه جالب وقتی میخونی لهجه نداری.

سرتکان دادم و تأیید وار گفتم:

-اوهوم! دیدی من همش میگم خوندنت بدون لهجه اس.

-آره... دعاکن فقط... یعنی اگه بشه چه کارا که واست نمیکنم آذر.

-چه کارا مثلاً؟

-عروسی میگیرم بخدا. جشن بزرگ و هر چی که فکرش رو بکنی.

با دلی پر امید مات و محوش بودم.

-.....

-خونه ی خوب. ماشین میگیرم خودت بری دانشگاه..

احساساتی شدم. حرفش هم تحت تأثیرم قرار داد. اشک هایم روان شد و

گفتم:

-دورت بگردم...

گفته بود موبایل را بدهم دست خودش تا اگر تماس گرفتند جواب دهد. این

چندماه که دانشگاه میرفتم هیچ دوستی نداشتم.

نه که نخواهم ، آنقدر درگیر درس و زندگیم بودم که نمیتوانستم با کسی ارتباط برقرار کنم.

دختر زیبا و جذابی در دانشگاه بود که شنیده بودم دختر یکی از استادان ما ست. به کسی محل نمیداد و هر وقت میدیدمش ، فکرم درگیر جذابتش میشد.

شنیده بودم نامش سهیلاست. علاقه ی شدیدی به دوست شدن با او داشتم اما جرأت جلو رفتن را نداشتم!! چرا که او هم بارها جواب لبخندم را بی پاسخ گذاشته بود.

بعد از پایان کلاس هایم ؛ دست هایم را در جیب بافتنی ای که مادرم برایم بافته بود کردم و از دانشگاه خارج شدم. دلم میخواست زودتر به خانه برسم تا ایمان خبر خوب بدهد. هنوز در یک ناباوری بودم و آنقدر بدبختی آورده بودیم که باورم نمیشد بتوانیم به این سادگی موفق شویم..

هوا تقریبا تاریک شده بود. زم*س*تان و تاریکی زود هنگام همیشه من را افسرده میکرد. همینکه جلوتر رفتم ؛ حس کردم صدای جیغ خفیف یک زن

میشنوم. گوش هایم را تیز کردم و فهمیدم صدا از پشت یک ساختمان نیمه کاره و متروک می آید.

تشخیص آنکه چه خبر شده سخت نبود!

قلبم شروع کرد به تپیدن. یک لوله ی پلاستیکی اما سنگین از روی خاک و سیمان ها برداشتم. گونی های آبی رنگ را کنار زدم و با جیغ بلندی دویدم سمت دو مرد شیطان صفت. انقدر با لوله در سرو صورتشان کوبیدم که تمام بافت سپید رنگم از قطرات خون پر شد. ازدیدن صحنه ی مقابلم گریه ام گرفته بود. اما چه جای ترس؟؟ فقط دعا میکردم به موقع رسیده باشم. برگشتم تا به داد دختر برسم و در کمال تعجب دیدم که سهیلاست. از صدای جیغ هایم مردم به ساختمان ریخته بودند ، یکی از مرد ها که گیج بود آجری برداشت و بر سرم کوبید.

"زمان حال"

.ساعت ها خیره ی سقف خانه ی شمالیم بودم. حوله را درآوردم و ازچمدان تیشرت بلندی تا روی ران تنم کردم، یک تیپ شهری! هه! یک تیپ باکلاس!!! به آ شپزخانه رفتم و آب جوش گذا شتم. شاید هرکس دیگر بود ،

سیگار را میزد تنگ این شرایط، اما من؟؟ هرگز! این کارها برایم مضحک می آید. باور میکنی حتی حالش را نداشتم؟! سیگار بکشم حوصله ام بیشتر سر میرود.

تی بگ و دو حبه قند انداختم در آب جوش و پشت پنجره ایستادم. چیزی ندیدم چون آن بیرون تاریک و سرد بود مثل خودم. برگشتم و روی کاناپه خوابیدم. فنجان را روی سینه ام گذاشتم و دسته ی پهنش را نگه داشتم... به بخارش زل زدم.

ناخودآگاه یاد جانپار افتادم. فکر میکنم مرده باشد.. صدای لرزش گوشی می آمد، فنجان را روی میز گذاشتم و بلند شدم.

-...

-الو؟

-...

-خانوم آذراطلسی رزاق؟

میدانستم صدایم گرفته. قبل از صحبت کردن تک سرفه ای کردم و بی حس و حال گفتم:

-خودمم

-ازاداره ی آگاهی تماس میگیرم. شما جانیا فرهنگ میشناسین؟

-...

-الو؟

پلک هایم روی هم افتاد.

-...

-آقای به نام جانیا فرهنگ میشناسین؟؟

-آره

-لطفاً تشریف بیارید اینجا.. کلانتری منطقه. هرچی سریع تر خانوم رزاق.

-...

-شنیدید؟؟

-میام

تماس را قطع کردم. مرده بود. به همین سادگی.. با قدم های سست به اتاق

رفتم و وسایلم را جمع کردم.

نیامده رفتم. نمیدانم چه توصیفی برای حالم بگویم. این بار خودم هم از

این بیحالی و بی اهمیتی متعجب بودم.

انگازنه انگار مرده بود. آن هم به دست خودم. من دیگر آب از سرم گذشته بود.

شاید هم اعدام شوم. شاید هم حبس ابد. مهم نبود! با خودم بیشتر آشنا شدم. این هم پایان من بود خب... چه اشکال داشت. مگر آنها که اعدام میشوند شاخ و دم داشته اند؟ پشت فرمان نشستم و در گرگ و میش هوا به سمت تهران راه افتادم.

دلم نمیخواست دیگر فکر گذشته‌ی دفن شده را بکنم. اما بازهم کاملاً غیر ارادی خواستم، بار دیگر قبل از اینکه شاید سرنوشتم به زندان ختم شود؛ مروری به سرگذشت شاید غم انگیزم داشته باشم.

بیهوش نشدم، فقط گیج بودم. روی سرم را فشار میدادند تا خونی که حالت جهشی داشت بند بیاید. آمبولانس خبر کرده بودند و من و سهیلا را باهم بردند. با تمام گیجی و بی حالیم فقط التماس میکردم به ایمان زنگ بزنند و خبر بدهند.

بالاخره دختری که در آمبولانس همراهمان بود، به ایمان زنگ زد و گوشی را به دستم داد. نمیتوانستم حرف بزنم اما اصرارکرد باید حرف بزنم برای خودم بهتر است. گریه های سهیلا هنوز درگوشم بود. با شنیدن صدای ایمان از آنور خط، نگاهم را از سهیلا گرفتم:

-هاها نه آقا این چه حرفیه؟! الو؟

داشت میخندید! فکر میکنم دوساعتی دیرکرده بودم! چطور میخندید؟!

-...

-الوو؟؟

-منم

-آذر چطوری؟ ازکجا میزنی؟

حساس بودم. خیلی خیلی عشق و محبت برایم مهم بود. چرا نگران نبود؟

-...

-الوو؟!!

-من..من دارم میرم بیمارستان.

-آهان..باشه.

-آهان باشه؟!!

از درد صورتم جمع شد. فکر میکردم چشمانم سیاهی میروند. چیزی شبیه برق می آمد و میرفت.

-آذر؟! مگه نمیگی با دانشگاه میری بیمارستان؟

از اینکه سوء تفاهم شد، کمی دلم گرم شد. فکر میکرد مربوط به کار دانشگاه ورشته ام است.

-نه ایمان. سرم شکسته...

بازچشم سیاهی رفت. داد کشید:

-چی؟؟؟

از حال رفتم. نه که بیهوش شوم فقط گوشی در دستانم شل شد و پلک بستم. دختر جوان گوشی را گرفت و خودش ادامه ی ماجرا را شرح داد.

ایمان شتابان در را باز کرد و با دیدنم خودبه خود محلی حرف زد:

-قربونت بشم! من خونه نبودم بخدا نمیدونستم نرسیدی. عزیزم بینمت؟

اخلاقم را میدانست. میدانست روی این مسائل حساس هستم پس خودش زودتر توضیح داد.

-خدانکنه. باشه...

-بجاش کلی خبرخوب دارم!

-...

-از فردا میخوان تمرین رو شروع کنن!

نگاهم به لباس های امروزی اش کشیده شد. بیشتر از آنچه که فکر میکردم به

او می آمد.

-چه خوب...

-شنیدم چیکار کردی.

دستم را گرفت و گفت:

-اگه بلایی سرخودت میومد چی؟؟ واسه چی این کارو کردی؟

-یعنی میذاشتم بلایی سرش بیارن؟!

-نه نه..خب ازکسی کمک میگرفتی! این چه کاریه خودت رفتی جلو؟

-خلوت بود. تا من پیام ازکسی کمک بگیرم!...

-چه آدمایی..

-بهتره بگی چه حیوونایی!..

با رخوت چشم بستم و گفتم:

-بابت کارت خیلی خوشحالم. اگه زیاد ذوق نکردم، حالم خوش نیست.

-میدونم عشق من. خواستم به بی بی و خانوادت خبر بدم جریان رو اما...

-نه نه!! نگگی! که چی نگرانشون کنیم!؟!

-نگران چرا؟! خوشحالم میشن بشنون دارم موفق میشم.

منظورش آسیب دیدن من نبود و من نفهمیدم! منظورش جریان خوانندگی

بود. من تصور میکردم همانقدر که او در اولویت تمام کارها و حرف هایم

است، من هم برایش اولویت هستم اما نه!

شاید بگویی من حساس بودم، اما فقط حساسیت نبود. بی توجهی های

خاصی داشت. مثلا الان حس میکردم انطور که باید نگران نیست.

نه نه! نمیتوانم درست منظورم را برسانم! یکجورهایی درکار خودش بود.

جمیله تقریبا رگ بود، همان موقع ها قبل از نامزدی، در شوخی به من گفته

بود ایمان علاوه بر آنکه ساده و بی فکر است، یکجورهایی رگ خودخواهی

دارد اما چون دستش به جایی بند نیست و چیزی ندارد اینطور سر به

زیراست. همینکه از کمک کردن به سهیلا شکایت داشت خودش یک نشانه

از خودخواهی بود. نبود؟

حالا هم که بجای پرس وجوی بیشتر از حال، از کار خودش حرف زده بود.
خب این حرفش بدجور من را رنجانده بود اما حالا احساسات خاصی به
من دست داده بود که از توصیفش عاجز هستم. زن ها الهامات خاصی
دارند. گاهی از چیزهایی باخبر میشوند که خودشان هم نمیدانند واقعاً
چطور؟؟؟؟ بی جهت بغض کردم و ملحفه را روی سرم کشیدم.

-آذر؟

...

-چی شده؟!

خودم هم نفهمیدم این پر خاش از کجا آمد. از همان زیر با صدای بلند و
خشنی گفتم:

-فردا تمرین داری، پس دانشگاهت چی؟!

-خب .. نمیروم. یعنی میرم، فردا فقط نمیروم.

پر حرص نگاهش کردم و واقعا مثل یک مادری که فرزندش میخواهد ترک
تحصیل کند نگاهش کردم:

-میخواهی نخونی آره؟

حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

-نه بخدا! آذر! میخونم بجان تو!

دلم الکی پر بود. افکار منفی زیادی در یک لحظه به ذهنم هجوم آورده بود.

آزین هم گاهی میگفت نقش مادر را بازی کردن برای مرد چندان قشنگ

نیست. از آنورهم میگفت دختر بودن هم برای شوهر درست نیست. اصلا

چرا الان همچین فکری میکنم؟ مگر..مگر..ممکن است زده اش کنم؟

مادرش هستم؟ خب اینکه خوب است؟!

مثل بچه ها با صدای بلند زدم زیرگریه. خم شدم وگردنش را کشیدم طرفم.

تمام صورتش را غرق ب*و*سه کردم وطبق معمول با گویش خودمان گفتم

:

-آذرو کفن کنن اگه بخوای درس نخونی.. آذر بمیره اگه تنهاش بذاری.

-خدانکنه روانی!

بدتر ازخودم فشارم داد و من را ب*و*سید و قربان صدقه رفت.

من حالم بهتر از سهیلا بود! این بود که میگفتند ضربه ی روحی از فیزیکی به

مراتب بیشتر است. باهمان سربانندیچی شده به اتاقتش رفتم.

دراز کشیده و دست هایش روی سینه اش بود و مات زده بیرون را نگاه میکرد.
هیچوقت فکر نمیکردم کسی که روزی آن همه ابهت و غرور داشت و جواب
لبخندهایم را با اخم و بی محلی میداد، حالا این چنین توسط من نجات
یابد. مادرم همیشه میگفت دنیا کوچک است. همیشه بهمان مهربانی یاد
داده بود. میگفت سرنوشت گاهی تورا جایی قرار میدهد که فکرش را هم
نمیکنی، پس سعی کن خوش برخورد باشی.

آدم باشی و آدمیت کنی.

با من و من گفتم:

-سلام!

چشمان مات زده اش آرام پلک زد و گفت:

-سلام.

جراتم بیشتر شد. نزدیک رفتم و روی تخت نشستم.

-من آذرم.

-...

-خب..خب گفتم پیام بهت سرزنم. آگه حال ندارید برم.

-نه.

-خوشحالم چیزی نشده.

به سمتم برگشت. رنگ و رویش پریده بود اما هنوز جذاب بود. تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند و گفت:

-ممنونم... (لب هایش شروع کرد به لرزیدن و پلک هایش بی اختیار زده میشد یا میلرزید)...تو... (دوقطره اشک همز مان از چشم مانش چکید)...خیلی... (احم های ناتوانش درهم رفت و بغضش پرصدا ترکید). دستم را گرفت و من را به آغ* و*ش کشید. کمرش را نوازش کردم و به اصوات نامفهوش گوش دادم. چیزی شبیه تشکر بود. از آغ* و*شش جدا شدم و گفتم:

-عزیزم! هرکسی بود باید همینکارو میکرد!

به رویش لبخند زدم. این بارهم جواب لبخندم را نداد اما نه از نامهربانی بلکه حال روحی خرابش این اجازه را نمیداد و من این بار به او حق دادم. اوضاعش وخیم بود. دوباره شوکه به پنجره زل زد.

پدرش داخل شد و با مهربانی از من تشکر کرد. همیشه او را استادی جدی و بداخلاق میدانستم اما حالا مهربان و خوشرو بود.

-لطف بزرگی کردی دخترجان.

-خواهش میکنم استاد!

سرم را پائین انداختم. حس خاصی داشتم. استادم بود!! قلبم تالاپ تالاپ

میزد... عاشق جدیتش بودم. حالا از من تشکر میکرد!

-خیلی لطف کردی..هیچوقت یادم نمیره.. اطلسی رزاق بودی؟

-بله.

-کار بزرگی کردی.. برو استراحت کن دخترم. روانپزشک سهیلا داره میاد،

لازمه بگم سری هم به تو بزنه؟

-نه! من خوبم!

-مطمئنی؟ هردو دخترید، فاجعه بوده!

از اعصاب خراب، شقیقه هایش را گرفت. روسریم را مرتب کردم و گفتم:

-من واقعا خوبم استاد. ممنونم.. لطفاً به سهیلا برسید.

سهیلا چند ترم از من بالاتر بود. کمتر در دانشگاه میدیدمش، مخصوصاً

حالا که افسردگی خاصی گرفته بود و زیاد نمیامد.

با این حال هر وقت من را میدید، لبخند بی ریایی به رویم میزد و با وجود اوضاع بدش نزدیک میامد و جوایای حالم میشد.

استاد تهرانی خواسته بود، تا کسی در دانشگاه متوجه این جریان نشود و به همین خاطر، تمام دانشگاه متعجب بودند که چطور سهیلا انقدر من را تحویل میگیرد!

گاهی پسرها میامدند و از من میخواستند رابط بین آنها و سهیلا شوم! اما خودم را دخالت نمیدادم و ترجیح میدادم زندگی ساده ی خودم و ایمان را حفظ کنم.

صبح ها با ایمان به دانشگاه میرفتیم و او بعد از کلاس هایش تا شب به آموزشگاه میرفت.

دیروقت میامد و من تا نیمه های شب هم سفارش ها را درست میکردم و هم درس میخواندم و هم انتظار میکشیدم.

ایمان دیگر ر سما کار نمیکرد و دائم با ابراز شرمندگی و قربان صدقه رفتن و دادن قول های آنچنانی، دلجویی میکرد. از طرفی موتوری ای که با او تصادف کرده بود؛ من را تحت فشار میگذاشت!! جالب بود که شماره ی

تماس من را داشت و هرروز با من تماس میگرفت. بازهم دندان روی جگر میگذاشتم و با پروراندن آرزوهای آنچنانی در ذهنم، به خودم امید میدادم. این کار برای تأمین زندگی خودمان کم بود، چه رسد به آن که خرج سه نفر دیگر را هم میدادم.

سرکلاس بودم و واقعا تمرکز نداشتم. آنقدر حال و اوضاع فکری و روحیم بد بود که دستم را بالا بردم تا استاد معافم کند.

به محوطه ی دانشگاه رفتم و با فکری خراب سرم را گرفتم. امشب میخواستم با ایمان حرف بزنم. دوستش داشتم اما باید توجیهش میکردم که کم آورده ام و دستم را بگیرد! کمک کند تا بدبختی ای که خودش راه انداخته بتوانم راحت تر جمع کنم!

حتی با من تا کلانتری نمیامد تا اعلام سرقت کنیم. دائم میگفت آن که گزارش میشود اجناس و اشیاء است نه پول. یعنی تا این حد هم نمیتوانست همراهی کند و زورش میامد. این را هم خودم باید انجام میدادم. تصمیم داشتم بعداز دانشگاه به کلانتری بروم.

گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-آقای ایمان سبحانی؟

-بله!

-تشریف دارن؟

-نخیر من خانومشون هستم.

-ببخشید مشکلی پیش اومده تشریف نمیارن دانشگاه؟ الان دوماه گذشته

هیچ خبری نیست!

تنها با دهانی نیمه باز گوش میدادم:

-...

-اینجوری انصراف محسوب میشه، الان برای تسویه حساب بررسی کردیم،

کلا دوماهه خبری نیست. شما خودتون فکر کنم اومدین قسط بندی کردین

درسته؟

بغض داشتم، با ناتوانی نگاه تار و لرزانم را در محوطه گذراندم و دیدم سهیلا

به طرفم می آید. آهسته گفتم:

-بله، اومدم صحبت کردم گفتم پولمونو دزدیدن.

-خب ماهم حرفی ندا شتیم، اما کلا غیبت داشتن. اینجا مدرسه نیست که
بگیم چرا غیبت کرده! فقط وام دانشگاه رو گرفتن، بیارین لطفاً حساب کنید
ما چقدر با شما راه اومدیم سرضامن و...

میان حرفش آمدم وبا بدبختی تمام گفتم:

-میدونم میدونم... من میام دانشگاه حتما. درستش میکنم. ببخشید.

تماس را قطع کردم. حس میکردم مغزم در حال انفجار است. دانشگاه
نمیرفت؟؟؟؟ پس از صبح چه غلطی میکرد؟؟!! بدون توجه به نزدیک شدن
سهیلا، قدم تند کردم واز دانشگاه خارج شدم. تا کسی گرفتم ویک راست به
آموزشگاه محزون رفتم. میدانستم آنجاست.

حس میکردم سخته ی مغزی در راه دارم. دائم صورتم را میگرفتم و نفس
عمیق میکشیدم.

منشی آموزشگاه نگاهم کرد، آنقدر صورتم آشفته بود که حس کردم شوکه
شد. چون ایستاد و متعجب گفت:

-بله؟؟

سعی کردم در ست برخورد کنم. عصبانیت من ربطی به دیگران نداشت. با

لبخند زورکی ونیم بند گفتم:

-آقای سبحانی تشریف دارن؟

-بله!

به اتاق اشاره زد. با اجازه ای گفتم و با قدم های بلند به سمت اتاق تمرینش

رفتم. صدای پیانو می آمد. از تصور آنکه ممکن است محزون هم آنجا

باشد، باز خودم را کنترل کردم و چند ضربه به در زدم. صدای پیانو قطع شد

و صدای ایمان آمد:

-بفرمائید؟

در را باز کردم و دیدم تنها خودش در اتاق است. ناباور ایستاد و به من و من

افتاد. رنگش پرید ، نزدیکم شد و با مهربانی زورکی گفت:

-آذر جانم؟! اینجا چیکار میکنی؟

باورم نمیشد خودش باشد که آنطور ماهرانه پیانو مینوازد. پس کامل داخل

شدم و بار دیگر سرچرخاندم تا مطمئن شوم کسی نیست.

میخواستم مطمئن شوم تا راحت به هیکلش گند بزنم!

برای اولین بار این حس به من دست داد. نمیتوانستم باور کنم که تمام

زحمات من برای جمع کردن شهریه اش، به باد رفته است.

دست هایم را مشت کردم و سعی کردم آرام بگویم:

-چرا نرفتی دانشگاه؟

-ها؟ چیز...رفتم! برگشتم. یعنی تازه او مدم.

انگشت اشاره ام را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-بگو به جون آذر رفتی؟

-آذر! چرا اینجوری میکنی!؟

انگشتم را چند بار آرام و ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-فقط بگو به جون آذر؛ من دانشگاه رفتم و برگشتم.

این همه وقاحت برایم قابل هضم نبود. دستی به صورتش کشید و بدون نگاه

کردن به من گفت:

-به جون آذر رفتم دانشگاه بعد او مدم تمرین.

نماندم که بخواهد بیشتر از این اذیتم کند. روح حساس و آسیب پذیرم را له

کرد. جان من را قسم خورده بود که دانشگاه رفته!

آهسته یکی به سینه اش زدم و به قهر برگشتم. قدم تند کردم و او دنبالم آمد.

پله های آموزشگاه را دوتایکی دویدم.

گریه ام گرفته بود اما همیشه مقاومت میکردم تا آبرویم نرود. درخیابان جای

این جلب توجه ها نبود. دستم را کشید و گفت:

-یه دقیقه فقط گوش کن.

-...

حتی نمیتوانستم نگاهش کنم. چشمانم روی شمشادها میلرزید و او شروع

کرد:

-آره نرفتم.. کلاً دو ماهه نرفتم. میدونی چرا؟

-...

فکّم را گرفت و به زور سرم را چرخاند تا نگاهش کنم.

-چون نمیخوام چهار سال عین احمقا علاف بشم که تهش مدرکی بگیرم که

معلوم نشه میشه باهاش کارکرد یا نه!

پر حرص سرّم را کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

-...

-ببین آذر جان. بخدا اونم میخونم اما الان نه. ببین دوماهه تمام از صبح تا

شب میام تمرین پیانو و سُلَفَرژ! میبینی چقدر پیشرفت کردم؟؟

-...

-میخونم درسمو اما میخوام اول زندگی‌مونو درست کنم آذر جان!

-...

-دیگه حالا که به اینجاها کشیدید، میخوام بهت بگم... یعنی مجبورم کردی

که بگم.. آلبومم دوروز دیگه آماده میشه.

قلبم درد میکرد. چقدر راحت دروغ گفته بود!! چقدر!!...

-...

-آذر بیا تو یه لحظه. جان ایمان بیا.

دستم را گرفت و کشید اما با ضرب پشش زدم و راه افتادم در پیاده رو. دوباره

دنبالم و دوید و خودش را مقابلم انداخت:

-آذر، جان ایمان. یه لحظه بیا.

-...

زیاد که فشار روحی رویم بود؛ کم حرف میشدم. از بچگی وقتی زیادی

داغان بودم، لالمونی میگرفتم و حالا خودش میدانست چقدر ناراحتم کرده

است که تمایلی ندارم حتی فحشش بدهم. جلوی درخانه ای نشستم و سرم را گرفتم. دلم برای خودم میسوخت.

خاک بر سرم کنند که این همه تلاش کردم. خاک بر سرم که حرف پدرم و بقیه را گوش ندادم. یک بی رگی خاص داشت که از توصیفش عاجز هستم. یکجوری بود که دلت میخواست با تمام علاقه ات؛ آن لحظه سرش را بگذاری لای گیوتین!

-آذر تورو خدا ببخشید. غلط کردم آذر. آخه تو نمیدونی چقدر پیشرفت کردم. آذر من با ليسانس معماری هیچ کاره ام... این رشته ی توعه که بعد از هفت، هشت سال تکلیف مشخصه! آذر جانم؟ میدونم سواد برات مهمه، تحصیلات برات مهمه اما جان ایمان گوش کن، بعد اگه من بد گفتم بزن تو دهنم خوبه؟

دقیقا نقشمان عوض شده بود! من مثل مردها با اعصابی خرد پیشانیم را میمالیدم و خیره به آسفالت بودم و او مثل زنم بغض کرده بود و تند و تند توجیه میکرد!!

-ببین، محزون گفته اگه آلبومم فروش کنه، سود زیادی بهشون میرسه.
اونقدر زیاد که حتی تو همین اولین قرارداد هم به خودم چیزی میدن!
میدونی یعنی چی؟ یعنی الان هم مفتی بهم یاد میدن هم آخرش بهم پول
میدن در صورتی که اولش قرار نبود به خودم فعلا چیزی برسه.

نمیتوانستم درکش کنم. سنگدل نبودم اما یک چیزهایی را با صدمن عسل
هم نمیشد هضم کرد. انقدر برایم تلخ و زهرمار بود که بلند شدم و بدون
توجه به چرندیاتش راه افتادم. باز دنبالم راه افتاد و حرف زد. همان لحظه
محزون با ماشینش رسید و عینک آفتابیش را تِل کرد:

-به به! خانوم و آقای سبحانی!

بازهم به احترام دیگران خودم را کنترل کردم. آداب و معاشرت برایم بی
نهایت مهم بود. آبرو هم همینطور. به زور لبخند زدم و گفتم:

-سلام.

-کم پیدایی بانو؟

-...

-خوبی؟

لحنش را دوست نداشتم! چرا انقدر خودمانی شده؟!

-تشکر.

حس کردم ایمان اشاره کرد که عصبی هستم.

-چرا سرخ شدی؟

خوشم نیامد که انقدر پررو حرف میزد. نمیدانم شاید هم ته دلم او را مسبب

این وضع میدانستم. این بار به حرف آمدم اما در نهایت احترام:

-آقای محزون، ایمان نمیره دانشگاه. دوماهه منو گول زده.

ازاینکه صدایم حالت گریه ای و بغض شد خجالت کشیدم. نزدیک شد و

سرم را بالا گرفتم.

-بله میدونم.

عصبیم کرد:

-جالبه! میدونید چرا؟ چون درگیر فرعیات و حاشیه شده. اما بدونید که

درس واسه ی من اولویته.

لبخندی زد و گفت:

-واسه تو آره. اما واسه ایمانم اولویته؟

انگشت اشاره ام را بالا اوردم و مقابل ایمان گرفتم اما رو به محزون گفتم:

-این!؟! به این باشه هیچی اولویت نیست!!

بدون آنکه خودم بفهمم، دانه دانه اشک هایم میریخت اما تغییری در صورتم نبود. عصبی و غیرارادی بود.

-...

-آره، در سته آدما حق انتخاب دارن، من نباید زورش کنم واسه درس یا کار دیگه، اما شما از خیلی چیزها خبرنداری. (صدای اعتراض ایمان آمد اما ادامه دادم:)

-من فرق دارم آقای محزون. من حق دارم چون من... (لب هایم میلرزید و حالا حس کردم واقعا دلم یک گریه ی حسایی میخواهد)... چون من... نتوانستم بگویم. نتوانستم غرور ایمان را بشکنم. نتوانستم بگویم با پول من و پدرم تا همین حالا نفس میکشد.

کوله ام را روی دوشم انداختم و راه افتادم. هر دودنبالم آمدند و محزون مقابلم ایستاد:

-گفتی کسی واسش اولویت نیست؟

-...

-اما من میگم هست. تو! تو واسش مهمی.

تک خنده ی عصبی کردم و باز نگاهم را روی آسفالت لرزاندم.

-...

-میگی نه؟ با من بیا.

کوله ام را کشید و با خودش برد. تا آموزشگاه رفتیم و یکراست من را به استدیو برد. پشت سیستم نشستم. با آستین هایم صورتم را پاک می کردم

و منتظر بودم محزون ثابت کند من برای ایمان اولویت هستم!!!!

صدای زیبای ایمان در استدیو پیچید. با حیرت به محزون و سپس به خود ایمان نگاه کردم. هیچوقت ندیده بودم با آهنگ بخواند. مثل خوانندگان واقعی! محزون گفت:

-خوب گوش کن، اولین آهنگ آلبوم رو تقدیم کرده به تو! کلی با ماها جنگید تا اسم آلبوم هم بشه "آسمان آذر"! (وصدا را زیاد کرد)

تمام آهنگ در مورد پائیز و آسمان ابری و بارانی آذر ماه بود. آنقدر عاشقانه و جذاب بود که واقعا مدهوشم کرد. کوله ام روی شانه سُر خورد و من با دهان باز به صدای افسونگرش گوش سپردم. محزون صدا را کم کرد و گفت:

-بفرما... در ضمن، بهمون گفته اگه فروش خوب بشه و وضعش درست بشه، میخواد کلی کارا واسه کنه.

-...

-تمام تمرکزش رو گذاشت که پیشرفت کنه و زودتر بتونه جبران کنه. بهم گفته خیلی زحمت میکشی.

با اینکه واقعا خوشحال شده بودم گفتم:

-باشه، این دلیل نمیشه گولم بزنه. باید با من مشورت میکرد.

-خب حالا دیگه ببخشش دیگه، ببین بغض کرده مثل بچه ها!

محزون خارج شد و من و او ماندیم. قدمی به جلو برداشتم و دستانش را گرفتم:

-ببخشید. اما تو هم خیلی بی معرفت شدی.. ترسیدم.

-تو ببخشید.. من خیلی واسه درد سرم... اما میخوام جبران کنم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-مرسی... اما هنوزم میگم، دروغت اصلا خوب نبود. باید درستو بخونی.

-...

-فردا میرم دانشگاهت صحبت کنم با استادات.

-نه.

متعجب نگاهش کردم. با لحن مهربان و ملتمسی گفت:

-من تا پول نداشته باشم نمیتونم کاری کنم. خواهشا اذیت نکن خانومم.

-...

-قسم میخورم. تعهد کتبی میدم اصلا... به محض اینکه پول درست حسابی

دستم اومد برم دانشگاه. من نمیخوام تو کارکنی شهریه بدی!

-خب تو کارکن!

-من کاری جز موسیقی نمیتونم. دیدی که گند میزنم همش. خواهش میکنم.

-...

-آذی؟

-نمیتونم تورو بیسواد ببینم. مطمئنم نمیخونی اصلا چشمات یه جوریه.. اه!

نشستم و طبق معمول سرم را گرفتم.

-میخونم میخونم. به روح بابام میخونم. بیا یه لحظه.

دنبالش به اتاق دیگری رفتم.

-میخوام پیانو بزنم ببینی این مدت علاف نبودم.

پسری پشت پیانو بود که با دیدن ما بلند شد. از نظر قدی مثل ایمان بلند بود

اما هیکلش دوبرابر او. شیک پوش و فوق العاده. ایمان گفت:

-دوست گلم مهرداد هستن.

روبه مهرداد ادامه داد:

-ایشونم خانومم، آذر.

مهرداد جلو آمد و دستانش را داخل جیب های تنگش کرد. با همان لحنی که

من هیچگاه برای مردغریبه نمیپسندیدم گفت:

-سلام خوشوقتم! خانوم دکتر شمایی؟

سعی کردم درعین احترام، جدی باشم:

-سلام. دانشجو هستم فعلا.

تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب دیگه همونه دیگه چه فرقی داره.. آذر خانوم؛ ایمان خیلی خوش

صداستا! حواست باشه.

بدم آمد خودمانی شد. ایمان هم لبخند میزد!

-...

ایمان:- آذر جان، مهرداد اسپانسر مه. اگه کار اول خوب باشه دیگه همکاریمون دائمیه.

مهرداد با همان مهربانی دوست نداشتنی گفت:

-دیگه زیاد میبینیم همو..باعث افتخار ماعه آشنایی با دکتر مهندسا.

-لطف دارین.

نگاهم را به هردوادم وگفتم:

-من میرم، فردا امتحان دارم. خداحافظ.

این بار آنقدر تند رفتم که نتواند دنبالم بیاید. فوری ماشین گرفتم و به خانه

رفتم. دست و دلم نه به کار میرفت نه به درس خواندن و نه به غذا درست

کردن. دلخور بودم هنوز. من به حرف او نبودم، فردا میرفتم وبا استادهایش

صحبت میکردم غیبتش را قبول کنند. از آن طرف باید وام را تسویه میکردم.

عقب ماندن از درس هایش هم که جای خود را داشت. زنگی به خانه امان

زدم تا حداقل از این حال و ناراحتی دربیایم.

صدای آذین و پدر و مادرم همیشه حال من را خوب میکرد.

-سلام آجی.

-سلام قربونت برم تپل من! خوبی؟ خوشی؟

-خدا نکنه عزیزم. چه خبر مامانینا خوبن؟ یوسف خوبه؟

-خوبن همه عزیزم! شما چی؟ کاروبار خوبه؟

خوب نبود، اما من آدمی نبودم که دردم را به کسی بگویم. پس گفتم:

-خیلی خوبه آذین. یکخرده سخت هست ولی خوبه.

-خب خداروشکر! ایمان چه میکنه؟ کار میکنه؟!

لبخندی که روی لب هایم بود کم کم محو شد. انگار همه ایمان را

میشناختند جز من. با چه لحنی گفت که کار میکند؟!؟! تعجب و نگرانی

در آن موج میزد.

-آره خداروشکر. بچه خوبیه! کار میکنه. گوشه رو بده مامان.

-باشه میدم ولی اگه ناراحت نمیشی یه بار دیگه گوشزد کنم آجی؛ نیستم

خودتو به بدبختی بندازی ها.

کاملا منظورش را گرفتم:

-باشه آذین جونم. بده به مامان گوشه رو.

صحبت با این عزیزان دوست داشتنی آرامم کرده بود. کمی آسوده و تخلیه شدم. پتوراروی سرم کشیدم و بدون توجه به شام درست کردن برای ایمان خوابیدم.

صدایش میامد که با تلفن حرف میزد. خواب آلود پتورا بلند کردم و دیدم روبه رویم نشسته و مشغول است.

بوکشیدم و دیدم دوجعبه پیتزا کنارم است. آهسته نشستم و با تعجب دیدم

گوشی من کنارم است، پس او با چه حرف میزد؟!

مکالمه اش تمام شد و گوشی را مقابلم تکان تکان داد:

-سلام!

اخم کردم و گفتم:

-اون چیه؟!

دستش را داخل جیبش کرد و چند تراول درآورد و با چشمان روشن و شاد

نگاهم کرد.

-پول و موبایل!

موهای چسبیده و فرفریم را بالای سرم جمع کردم و گفتم:

-از کجا؟

-هنوز آلبوم نیومده، مهاد بهم داد. یعنی یه بخشش رو فعلا باهام حساب

کرد.

پتورا تا زدم و گفتم:

-مبارک باشه.

-ای بابا... آذر!! تو مگه نمیخواستی زندگیمون خوب بشه؟

-خودتو نزن به اون راه.

رخت خواب را به ب*غ*ل* زدم. مقابلم ایستاد و برای اولین بار کمی عصبی

شد:

-چرا اینجوری میکنی؟

-چی جوری؟ ایمان میفهمی چیکار کردی؟! ما واسه علم و تحصیل

اومدیم.

-منه لامصب گفتم میخونم ، انقدر نرو رو مخم.

رخت خواب را همانجا رها کردم و عصبی تر از خودش گفتم:

-ساز زدن و خوندن رو همیشه هروقتی شروع کرد اما درسو دیگه نمیتونی.دیگه

نمیتونی کنکور بدی. اونم با اون اراده ی قوی تو!

-حالا تکلیف چیه ؟ پس میگی چیکار کنم ؟

-من نمیدونم. فردا مثل بچه ی آدم میری دانشگاه. نمیتونی، خودمم پیام که

طبق معمول التماس کنم مردمو که راهت باز بشه!

-...

-همینکه گفتم ایمان. من میخوام آدم حسابی بشی.

چنگی بین موهایش زد و نشست.

-باشه بابا باشه. بیا بشین.

نشستم و پرغصه نگاهش کردم:

-ایمانم؟

-...

-به جان بابام میمیرم برات.

صورتش را به حالت قهر برگرداند.

-...

-دوستت دارم بخدا. موفقیتت ، موفقیت منم هست!

-...

-ایمی؟

-آذر فقط تو یه نفر بودی که به من احترام میداشتی. منو آدم حساب میکردی. اما داری رنگ عوض میکنی.

یک آن وحشی شد و دست پیش گرفت! برای اولین بار فریاد زد:

-چی؟ دکتر دوروبرت زیاد شده؟

ابروهایم بالا پرید!

-...

-آره؟ آقای دکتر دورتون پر شدن که تحصیلات مهم شده؟ در حدتون

نیستیم؟

-چرا چرت و پرت میگی ایمان!!!!؟؟؟

-چرا دیگه همینه. میترسی درس نخونم که واسه افت کلاس بشم. نترس

بابا میخونم چشم.

مثل پسر بچه های احمق قهر کرد! دنبالش به حیاط رفتم و گفتم:

-ایمان داری الان تهمت میزنی؟ درس واسه من از تو همون روستا هم مهم

بود، نبود؟! اونجا دکتر دوروبرم بود؟ خیلی بیشعوری بخدا.

مثل خر کار میکنم اما نمیفهمی.

حالا او نادم برگشت طرفم:

-آذر جان بذار این آلبوم کوفتی دربیاد، اونوقت میفهمی منظورم چی بود.

در محوطه نشسته بودم ومنتظر کلاس آخرم. هنوز راضی نشده بودم وحس

میکردم این فشار من را زشت تراز قبل کرده.

همکلاسی هایم ازدور دست تکان دادند و اشاره کردند بروم.

پشتم را تکاندم ودرحالی که آئینه ی کوچکم را داخل کیف میگذاشتم؛

صدای مکالمه ی دوپسر توجهم را جلب کرد:

-آره سه شنبه انگار پخش شده ، خیلی باحاله پسر، بیارم واست؟

-آره بیار، خوب میخونه ؟

-خیلی !عالیه..

-چی چی بود اسمش؟ نشنیدم تاحالا

-ایمان سبحانی..آره منم نشنیدم صبح توماشین فرهاد شنیدم.

قلبم شروع به تپیدن کرد. متعجب برگشتم و گفتم:

-آقایون ببخشید.

هر دو برگشتند و خیره خیره به تیپ و ظاهر م که هنوز برای خیلی ها عادی نشده

بود گفتند:

-بله؟

-اتفاقی شنیدم حرفاتونو شرمنده. ایمان سبحانی فرمودین؟

سرشان را بالا و پائین کردند.

...

-خواننده اس؟

باز هم سرتکان دادند و منتظر ماندند. یکجوری شدم، فکر نمی‌کردم کار ایمان

انقدر جدی باشد. یکجورهایی من هم ته دلَم او را فوق العاده بی مصرف

میدیدم و تصور نمی‌کردم روزی بخواهد اسمش بیچد آن هم به این زودی.

جلورفتم و گفتم:

-منم شنیدم صداشو، تازه آهنگ داده؟

-بله

-چطور شما انقدر زود فهمیدید، مگه کارش خیلی خوبه؟ من آخه

سردر نیارم از این چیزا.

-آره! خب ما چون خودمون توکار موزیک هستیم زودتر دنبال این مسائل هستیم واسه همین شنیدیم.

حس خاصی به من دست داد. تند و تند و غیرارادی پلک میزدم:

-آهان!! ببینم اونوقت اینا که اینجوری موزیک میدن درآمدن دارن؟ یعنی وقت تلف کنی نیست؟

خنده اشان گرفته بود. نمیدانم حتی حس کردم فکرهای بد درمورد من میکنند! یک چیزی در مایه های نخ دادن! آخر سؤال هایم احمقانه و شاید بچگانه بود با این حال یکیشان با روی خوش گفت:

-ببین خانوم، بله ما انواع سبکا و کارای مختلف داریم. اینکه هرکسی از مامانش قهرکرد بره خواننده بشه خب مسلمانا نه، هیچوقت مشهور نمیشه.

اما یه سری سبکا هستن مثلا پاپ ایرانی هستن، کارقویه، مجازه، پُرباره، حرفه ایه، با اسلام و ایران کاری نداره، آم... آهان مثلا تیتراژ پایانی فیلمای ایرانی. خب؟ اینا آره، اینا کنسرت میدارن، آلبوم میدن توپ میشه وضعشون. چطور؟ واسه خودتون میخوانین؟ دخترکه اصلا راهی نداره مگر زیرزمینی.

باقی حرف هایش مهم نبود. تازه جدیت کار ایمان را درک کردم. سرتکان

دادم و عقب رفتم:

-آقایون ممنونم. خیلی سپاس گزارم. خدانگهدار.

حالا نه میدانستم خوشحالم نه میدانستم ناراحت! دروغ چرا؟؟ کمی دلم

ضعف میرفت.

دیر رسیدم سرکلاس و استاد تهرانی روی حساب آشنائی چیزی نگفت!!!!

کلاس تمام شده بود و دیدم که ایمان با آن شماره ی جدید و ثابتش به من

زنگ میزند! با وجود آنکه خوشحال تر بودم ، صدایم را جدی کردم تا خوش

به حالش نشود!

-الو عشقم.

لب هایم را گاز گرفتم. حس خوبی به من دست داده بود. اگر مشهورشود؟!

-...

-عشقم میام دنبالت امروز بریم بیرون با دوستانم.

-...

-آذر خانوم؟

-ایمان...

-جان! عشقم رفتی خونه آماده شو دوستم دعوتمون کرده. مهراذ.

-...

قطع کردم و نفس آسوده ای کشیدم. شاید حق با او بود. این بی پولی و درس خواندن آن هم در دانشگاه آزاد، مشکل بود.

با این وجود چیزی دردم بود که حس میکردم راهمان اشتباه است. طبق معمول با فکری درگیر ماشین گرفتم و به خانه رفتم.

میخواستم دوش بگیرم. اولش هم کلی چک کردم که سوسک نداشته باشد. آخر همیشه سوسکی در حمام ودست شویی مشترکمان عرض اندام میکرد! دلم میخواست سشوار داشتم اما همانطور موهای خناشده ام را بافتم تا بعدا که بازکردم حالت گرفته باشد.

نمیدانستم چه بپوشم. کاش این مدت که خودش لباس های جورواجور میگرفت یادم میماند که بگویم برای من هم بخرد.

درحال حاضر تنها لباس نویی که داشتم؛ همان مانتو وشلوار لی بود.

مردم بودم اما چاره ای نبود. همان ها را پوشیدم و بجای آن عطری که وقتی

میزدم همه غر میزدند؛ عطر یاس جدیدی که خریده بودم را زدم.

یک کیف دستی بیشتر نداشتم که دیگر خودم میدانستم واقعا رنگ نارنجیش

با تیپ الان من افتضاح تضاد دارد اما چاره ای نبود. نمیشد کوله بندازم!

ایمان کلید انداخت و بدون آنکه داخل شود از همان حیاط گفتم:

-آذی بدو آگه حاضری.

سرک کشیدم و باید بگویم دهانم بازماند. شلوار و پیراهن مردانه اش فیت

تنش بود. با آن لاغری افراطیش چطور انقدر خوب لباس پیدا کرده بود؟؟

موهایش که حالا بلند شده بود، روبه بالا آرایش شده بود و صورتش

تمیز و بدون ریش. باورم نمیشد همان ایمان ساده ی سرکوجه باشد!

آستین هایش را مثل مهرداد بالا زده بود و من مات چهره ای که نمیدانم چطور

این همه عوض شده بود؟

درست بود چشمانش رنگی بود اما هیچوقت آنطور که باید به چشم نمی

آمد اما حالا حس میکردم کمی هم صورتش آرایش دارد! چون چشم هایش

باز تر و براق شده بود. کنترل از دست دادم و به زبان خودمان گفتم:

-آخ که من قربون تو برم! چی شدی!!

به شوخی دست به سینه شد و درحالی که صدایش را به لحن وی جی* در

آورده بود با همان زبان محلی گفت:

-آه خدای من!

جیغ کشیدم و به سمتش دویدم. به شوخی چند مشت ریز به سینه و بازویش

زدم و گفتم:

-عوضی! عوضی!

خندید و گفت:

-خیلی ممنونم! ببین بدو فقط دیر شد.

هر دو دست در دست ، خوشحال و خندان در کوچه ی تنگ و باریک راه

افتادیم. گردنش را کشیدم که ب* و *شش کنم اما مزه دار شدن لبم باعث شد

با تعجب بگویم:

-کرم زدی؟!

قهقهه زد و درحالی که کمی خجالت کشیده بود گفت:

-تقصیره مهراده. رفتیم واسه عکس آلبوم ، دستور فرمودند به گریمور.

اخم هایم کمی درهم شد. دلم نمیخواست آرایش کند.

-یعنی چی؟ من که زخم آرایش ندارم. ایمان که چی اجازه دادی؟

-چیکار کنم. خوب نشدم مگه؟ خودت گفتی.

-چرا ولی...

ترجیح دادم سکوت کنم. شاید من سخت گرفته بودم.

-راستی آذر! آلبوم ترکونده! مهرداد خودش فکرشم نمیکرده.

ناراحتیم فراموشم شد. دست هایم را برهم کوبیدم و گفتم:

-راستی!! امروز منم تو دانشگاه اسمتو شنیدم.

نگاه دلخوری انداخت و گفت:

-منو دست ننداز! دیوونه.

وبه شوخی سرم را به حالت کف گرگی از خودش دورکرد. قهقهه زد و گفتم

:

-به قرآن راست میگم. دوتا پسره گفتن ایمان سبحانی موزیک داده و...

-چرند نگو آذی آلبوم فعلا دست به دست بین این کاره هاست؛ نه ملت.

-همون دیگه! اونا هم موسیقی کار میکردن. گفتن تو ماشین دوستشون

شنیدن.

باخوشحالی نگاهم کرد وگفت:

-جدی؟... (باز به شوخی خودش را گرفت و ادامه داد)...گفتی زنی؟

-نه!

-میگفتی خوا! پز بده دیگه ازاین به بعد . هاها!

ومن به این فکر کردم که چقدر لهجه اش شبیه پسرهای تهرانی دانشگاه

شده!

بعد از چند کورس ماشین سوار شدن، مقابل رستوران فوق العاده ای که در

رؤیاهایم هم نمیدیدم ایستادیم.

ایمان دستم را گرفت و بازهم با سرخوشی دیگری که تابه حال از او ندیده

بودم گفت:

-اهم! آقای خیار و خانوم فلفل دلمه ای وارد میشوند.

به خنده افتادم وگفتم:

-خدا به خیرکنه.

داخل شدیم وایمان گفت:

-اونا اونجا نشستن.

به سمت میزی رفتیم و من با دیدن سه پسر و دو دختر آنچنانی تمام اعتماد به نفسم را ازدست دادم. نمیتوانم به خوبی حالم را بیان کنم، حس میکردم نخاله ای هستم بین این جمع. همگی ایستادند و ایمان معرفی کرد:

-مهراد جان رو که میشناسی، ایشونم دوستشون پانته آ خانوم.

(دوستش؟!؟!؟! ازاینکه ایمان به این راحتی از دست دختر مهراد حرف زد حالم بدتر شد. نه نه! من افراطی نبودم. من احمق و بی کلاس هم نبودم! من فقط تنها گ*ن*هم این بود که فرهنگم فرق داشت! من فقط گ*ن*هی که مرتکب شده بودم؛ این بود که درجایی به دنیا آمدم که ارزش ها وضد ارزش هایش فرق داشت)

-ایشون هم بهراد، برادر مهراد و البته اسپانسر دوم من و ایشونم مارال دوست بهراد جان.

(کی و چطور؟ ایمان این همه تغییر کرد؟! چرا حواسم نبود؟)
هان فهمیدم!! من حواسم پی آن بود که زبان های صورتی را برای کلاه های دخترانه بزنم و ربان های آبی را پسرانه!)

-این آقای گل هم سیروان جان، نوازنده ی بیس.

اشتباه کردم؟ اینکه در این چندماه زندگی شهری خودم را تمام و کمال وقفه خانه و شوهر و کار کردم؟ یعنی من هم باید با بچه های دانشگاه میگذشتم تا مثلاً رشد کنم؟!!

بی جهت بغض داشتم. نه که احمق و بچه با شم ها؟! نه... فقط دلم بدجور گرفت. نمیدانم حس بدی داشتم که با حرف ایمان کمی بهتر شدم:
-و بچه ها، ایشون هم آذر جان، خانوم دکتر گل و همسر بنده.

با سر بود هرچه بود سلام علیکی کردم و نشستم. نمیتوانستم حرف های بینشان را درک کنم. اصلاً یکجوری بودم آقا جان! اصلاً الان دلم پدرم را میخواست آقا جان. الان دلم میخواست پدرم غسل تازه بیاورد و من با شیر بخورم و او به من بگوید شکمو!

سرم پائین بود. حس ضعف خاصی داشتم. مهاد بی پروا بود، شوخ طبع بود و اذیتم میکرد اما ایمان نمیفهمید. مثلاً فهمیده بود من ساده هستم دائماً من را به حرف میکشید و خودم حس میکردم گاهی که به زور برایش از درس هایم حرف میزنم به تلفظ بعضی از واژه هایم دندان نما لبخند میزند و چیزی نمانده که بترکد. دوست دخترش هم فهمیده بود اما کاری به کارم

نداشت و تنها دستی زیرچانه اش گذاشته بود و خیره خیره تمام هیکل و چهره ام را برانداز میکرد.

هر دو دختر واقعا زیبا بودند. فوق العاده شیک و خوش اندام، مثل سهیلا. پسرها هم بسیار خوب بودند. از همان فوق العاده ها که در رمانی که گلشید به من کادو داده بود خوانده بودم.

ایمان تنها ضعفش در برابر پسرهای این جمع ؛ لاغری زیادش و همچنین نوع برخوردش که هنوز همان سادگی در آن موج میزد بود.

وگرنه از نظر چهره عالی شده بود. واز همه بدتر، اعتراف میکنم که من بودم. نه اندامی ، نه چهره ای نه لباسی و نه حتی هنری که حالا مثل پانته آاز ویلون نواختنم بگویم. هیچی... فقط یک رشته ی خوب تحصیلی که آن هم مشخص نبود راه به جایی میبرم یا نه ؟ البته که هنوز امید به خوشبختی با ایمان داشتم اما اینکه یکهو دراین جمع غریب قرار بگیرم کمی من را سرخورده کرده بود.

سفارش غذا دادند و من آهسته به ایمان گفتم:

-هرچی واسه خودت میگیری واسه منم بیارن.

تا مدتی که غذا را بیاورند، یک چشمم به ایمان بود یک چشمم به دختران

زیبا. مهرداد گفت:

-این شام بخاطر موفقیت استثنایی آلبومونه آذر خانوم.

-بله. مبارکه.

-ممنون. منم به تو تبریک میگم بخاطر ایمان.

-ممنونم.

-حس میکنم معذبی. راحت باش. با دخترا حرف بزن.

حس کردم مارال خنده اش گرفت اما انصافا کاری به کارم نداشت.

یعنی چشم و ابرو نمایا مد و تحقیرآمیز نگاهم نمیکرد. فقط یک کم محلی

خاص داشت. انگار که من آنجا نباشم. پانته آهم بیشتر متعجب نگاهم

میکرد. آخری گفت:

-واقعا دکتری شما؟

دست و پایم را گم کردم. با این حال گفتم:

-بله، یعنی نه. دانشجوی پزشکی ام.

-هان..چند سالتونه؟

-هیجده... نه نه نوزده شدم.

سری تکان داد و گفت:

-هوم...

غذاها را چیدند و من از اینکه مثل پسرهای جمع یک پُرس کامل مقابلم داشتم خجالت کشیدم. هردو دختر دوشنباب کوچک سبزیجات مقابلشان بود و مشغول شدند.

بهراد که مثل برادرش حس خوبی به من نموداد گفت:

-اینا همینجورین تعجب نکن! دمت گرم بخور.

طاقت نداشتم. خیلی شرمزده ام کرد. ایمان خندید و گفت:

-بخور عزیزم بیخیال. دوستانم شوخن.

-....

"زمان حال"

-مدارک؟

مدارک ماشین را بدون آنکه حتی نیم نگاهی به سمتش بیندازم؛ از پنجره بیرون گرفتم.

-...

-این وقت شب کجا تشریف میبرید؟

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر لم دادم. یک دستم به فرمان و یک دستم لبه ی

پنجره.

-...

-با شمام خانوم محترم!

-میرم خونم.

-پیاده شید لطفاً.

حال نداشتم دهان به دهان بگذارم، وگرنه جواب داشتم.

-...

با تعجب گفت:

-خانوم؟! حالتون خوبه؟! میگم پیاده بشید!

-من نباید پیاده بشم.

-چرا؟

خونسرد نگاهش کردم:

-تو ایست دادی.

-خب؟؟

-من قوانینو میدونم.

تصور این جسارت را نمیکرد. صورتش درهم شد. حیف که انگیزه ای نبود

وگرنه از بیخ و بُن همه چیز را درست میکردم.

با اخم وجدیت گفت:

-صندوق رو بزن، ماشینم باید بگردیم.

همانطور نشستم تا واریسی خودش و دوستش به اتمام رسید. مدارک را به

سمتم گرفت ، بازهم بدون نگاه به سمتش پشیمان گرفتم.

-اینو بدونید اینجا آمریکا نیست.

-من آمریکاش میکنم.

شیشه را بالا کشیدم و قفل را زدم و راه افتادم. سپیده زده بود، با این حال هوا

پائیزی و تاریک بود. مات و خیره به راه بودم که از گوشه ی چشم دیدم زنی

با یک چهارلیتری کنار جاده دست تکان میدهد.

نگاهم را گرفتم و بی توجه گذشتم. حال و حوصله نداشتم! نه اینکه عقده ای و کینه ای شده باشم. من یک چیزی فراتر از عقده ای بودم! کسی که کینه و نفرت دارد، حداقلش این است به فکر انتقام باشد اما من را کشته بودند. مثل یک مرده بودم. نه هدفی و نه امیدی و نه آینده ای. تا نهایت زندگی میکردم تا روزی بمیرم. حوصله ی خودکشی هم نداشتم.

گاهی فکر میکنم اگر باین حال امروزم، سهیلا یا هردختر دیگری را درحال و اوضاع آن شب، در آن ساختمان نیمه کاره ببینم، محال ممکن است قدمی بردارم. جریان جانپارهم فرق میکرد. اینکه نجاتش دادم بخاطر آن بود که حداقل با گندکاری ها و سابقه ام به دردسرتازه ای نیفتم.

بازیادش افتادم... چه سود؟ حالا دیگر رسماً قاتل بودم. نور کامیون که از روبه رو میزد باعث شد چشمانم را جمع کنم، با سرعت گذشت و حالا دوباره خیره به جاده ی سوت و کور، به فکر فرو رفتم.....

مهراد:- بچه ها بریم خونه ی ما آخر شب.

چشمکی رو به جمع زد و من منظور چشمکش را نگرفتم.

من:- خیر ممنون. من امتحان دارم.

خیلی مسخره بود که من و ایمان را مثل خود شان بی بندوبار میدانست. به

این فکر نمیکرد که تأهلی گفتند ، تجردی گفتند! راحت گفت:

-پس ایمان تو میخوای بیا.

به ایمان نگاه کردم. حس اینکه دلش میخوهد با آنها بماند، مشکل نبود!

میشناختمش دیگر، یک آدم سست عنصر. من و من کرد و گفت:

-نه دیگه بریم. خداحافظ بچه ها.

با همه دست داد و من هم تنها بایک خداحافظی عمومی سربرگرداندم.

دستش را پشتم گذاشت و آهسته گفت:

-آقا ایمانت داره مشهور میشه ها! چرا تو خوشحال نیستی؟

-بیخ شید ایمان جان ، ولی واقعا دل سرد شدم از اینکه انقدر راحت در ستو

رها کردی و اینکه...

-چی؟

-عقایدت داره عوض میشه.

-چرا؟

درحالی که هر دو در تاکسی مینشستیم ادامه دادم:

- تو هم مثل من و خانوادم یه چیزایی رو بد میدونستی.

- میدونم منظور تو. اما ما نمیتونیم عقایدمونو تحمیل کنیم به دیگران.

-...

-وقتی مهرداد و بهراد بجای همسر، دوستشون رو میارن، من دخالت کنم بگم

چرا؟؟

-نه...

-درضمن من یک ترم دانشگاه رفتم، تو هم دوترمی میشه، از این مسائل

زیاده. ندیدی؟

-دیدم! میدونم! اما رابطه داشتن با اینا رو بد نمیدونی؟

-مجبوریم عزیزم. میدونی چقدر دارن هزینه میکنن واسه آلبومم و ...

هیچی!

-و چی؟؟

با شیطنت نگاهم کردو گفت:

-نه نه ... نمیگم بیخیال.

-نه ایمان! بگو خب!؟

-سوپرایزه آخه!

-...

طاقت نیاورد وگفت:

-کنسرتم!

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-ایمان آخه چطور ممکنه این همه ترقی؟! آخه ایمان الان من نمیفهمم...

-میدونم عزیزم. حق میدم، انگار که دنیا دید همه دارن منو تحقیر میکنن،

یک دفعه ورق زندگیمو برگردوند.

-...

-البته تو همیشه باورم داشتی. بشین و تماشا کن.

-بدیهامونو فقط بدیم من دیگه چیزی نمیخوام.

-هاها! اونو که همین فردا حل میکنم! دارم میرم سراغ دانشگاه مزخرفم و

وامو پس بدم از اونور میرم خونه ی موتوریه.

(آسوده خاطر چشم بستم)

-...

-راستی پول بهت میدم یه لباس درست حسابی بگیر واسه خودت عزیزم.

بیخشید؟! ناراحت نشدی که؟

خجالت کشیدم:

-نه خب راست میگی باید درست بپوشم، دوروز دیگه باهم بودیم روت بشه

معرفی کنی!

خندید و آهسته طوری که راننده نشنود گفت:

-عاشقتم چاقالو، تو باعث ترقی من شدی.

قلبم آرام گرفت اما هنوز هم در مخم نگنجیده بود. من تا با چشم خودم

نمیدیدم، باور نمیکردم کارها روبه راه است...

آلبومش رسماً پخش شده بود. چند روز اول خبری نبود اما از هفته ی

بعدش ؛ سیل تماس ها راه افتاده بود. از اسپانسر های مختلف بگیر تا مردم

عادی که نمیدانم از کجا شماره ی ایمان را پیدا میکردند؟ ایمان طوری

برخورد میکرد که تصور میکردی مادرزادی مشهور بوده است! تماس هارا

پاسخ نمیگفت و کاملاً جدی برخورد میکرد! من اما نمیتوانستم خود دار

باشم. با هر تماس تلفنی میدویدم و گوشی را به دستش میرساندم. مثل کودن ها ناخن میجویدم و مشتاقانه گوش میکردم. وقتی برای آذین و پدرم توضیح دادم؛ درک نمیکردند چه میگویم. مثل همان اوایل که خودم باور نداشتم.. آخر سر هم قرار شد من به روستا بروم تا هم سر زده باشم و هم از نزدیک در جریان قرارشان بدهم.

روزی که خواستم از دانشگاه مرخصی بگیرم؛ مصادف میشد با روزهای تق و لُق اواخر زم*س*تان. رشته ام طوری نبود که هروقت خواستم بروم هروقت خواستم بیایم. پس با کلی خواهش و تمنا و تعهد های آنچنانی از جمله بیست گرفتن در بعضی از دروس موفق به گرفتن مرخصی شدم!! تک تک استاد هارا زیارت میکردم و بساط التماس به راه. طوری بود که تعطیلات عید هم جزوش میشد و سر جمع یک ماهی را میتوانستم در روستا باشم.

دا شتم چمدان کوچکم را میبستم و ایمان با تلفنش صحبت میکرد. نگاهی به من انداخت و با یک چشمک گفت:

-خوب لباس مباس جمع میکنیا! اروزی که اومدیم تهران فقط لباسای تنمون

باهامون بود!

کمی به من برخورد. متعجب گفتم:

-خب حالا چی؟! منت میذارى واسه زنت لباس خریدى؟!

-نه دیوونه کلی میگم، حالا اووو کلی سورپریز دارم!

دهانم را به شوخی برایش یکوری کردم و گفتم:

-برو بابا...

-شو و تصویر واسه شناخته شدن خیلی مهمه آذی، تا تو برگردی کنسرت

دارم! اووو میای اونجا وی آی پی!

-إنشاءالله... تا ببینیم چی پیش میاد... تو مطمئنی نمیخوای بیای واسه دیدن

بی بی؟

-اوهوم... تمرین دارم عشقم.

لحنش خیلی تغییر کرده بود، با این حال سعی کردم حساسیتم را کمتر کنم.

چمدان را برداشتم و گفتم:

-بریم.

-بریم عزیزم. از دفعات بعدی بلیط میگیرم هوایی بری. برو حال کن.

باز لج من را درآورد!! با لحنی میان شوخی و جدی گفتم:

-حالا بگیر بعد اِفه بیا!

-هاها! اونم به چشم.

تا ترمینال همراهیم کرد و تا خود آنجا مغز من را خورد از بس که گفت

روزی مشهور میشود و دیگر نمیتواند به راحتی به اینجور مکان های عمومی

بیاید! من بیشتر حرف هایش را مسخره و شوخی برداشت میکردم. راستش

را هم بگویم واقعا قید درس خواندنش را زده بودم و یکجورهایی همین که

خودم میتوانستم ادامه ی تحصیل بدهم خوشحال بودم. بگذار با همین کار

جدیدش که پول خوبی هم دارد سرگرم باشد من هم درس را بخوانم.

از اولش هم به زور من میامد تا درس بخوانیم و تست بزنیم. در کل خانواده

ام شرطشان برای رفتن من به تهران جهت تحصیل تاهل بود! نه که اعتماد

نکنند به من. فقط عقاید خاصی داشتند و برای خودم اینجور میخواستند.

حالا خداراهم شکر میکنم که از آن مرد هایی نیست که گیر بدهد خودم هم

نخوانم. اما باز هم دلم چرکین بود از دانشگاه نرفتنش!!!! دیوانه بودم!!! چه کنم

که نمیتوانم خودم را راضی کنم.....

از هم خدا حافظی کردیم و من به تنهایی راهی دیار شدم...

"زمان حال"

نزدیک های تهران بودم . موبایل روی داشبرد میلرزید. شماره ی ناشناس در

این وقت صبح:

-...

-الوو؟؟؟

-...

-آذر خانوم؟

فکر میکنم حنا به بود. لحنش را شناختم:

-میشوم

-سلام.

به قاتل عشقتش سلام میداد!!!!

-...

-خانوم رزاق؟ جانبار چش شده؟؟

به گریه افتاد و ادامه داد:

-شما کجایی؟! تو رو خدا حرف بزن!

-میرم کلاتتری

-نه نه نه!!! نه شمارو به قرآن!! جانبار میکشم!

گیج شدم. زدم روی اسپیکر و گوشی را روی پایم گذاشتم:

-...

-جانبار با اون حالش بهم گفت شمارو ببینم حتما بهتون یه چیزایی بگم. تو

رو خدا نرید کلاتتری.

زنده بود این گربه ی هفت جان!!

-...

-کجا بینمتون؟؟

-شمارمو از کجا آوردی؟

-کارت مطب، جانبار داد..یعنی گفت برم از خونش بردارم.

-بیا مطب.

-چشم!! فین...فین...

-....

هنوز رابطه ی بین حنانه و جانیار و ایمان را نمیدانستم. مقابل مطب نشسته بود و سرش را گرفته بود. نور بالا دادم. سرش را بلند کرد و نزدیک بود کله پا شود. کمی شیشه را پایین دادم و در حالی که به رو به رو نگاه میکردم منتظر ماندم حرف بزند:

-سلام!

صدایش از شدت گریه بدجور گرفته بود.

-...

-میشه بشینم؟؟

-ایمان چرا پیداش شده؟

-کی؟!

-...

-خانوم تورو خدا!

-...

-جانیار گفت بهتون بگم رفتین کلانتری بگین اونو همین شکلی ، آسیب دیده انداختن جلوی مطبتون. شما جراحیش کردی و برای اینکه پاتون گیر

نبا شه ؛ اونو بردین خونه تا ازش مراقبت کنید. گفت اگر پر سیدن چرا بیرون از واحد بوده بگید میخواستید سفر فوری برید و اون خونه تنها بوده، از بقیه اتفاقات خبر ندارید.

پوزخند یکوریم جمع نمیشد! تا به حال شده تا این حد گنگ و دیوانه باشی؟؟

-...

-تورو خدا آذر خانوم... حرصش ندید به حرفش گوش کنید. التماستون میکنم! حرص بخوره میمیره.

اول صبحی آنچنان اشک میریخت که پرندگان هم کنجکاو نگاهش میکردند. گوشه چشمی خیره اش شدم. مثل کودکان گریه میکرد.

ساعدهش را روی چشمانش گذاشته بود و مثل ابر بهار اشک میریخت.

رفتگر نارنجی پوش متعجب نگاهی انداخت و باز هم خش خش جارو کشید. نمیدانستم چه کار کنم؟ باز گفتم:

-ایمان سبحانی کجای این داستانه؟

باچشمانی سرخ نگاهم کرد و گفت:

-چی؟؟؟ فین...

خیره خیره نگاهش کردم.

-...

-ایمان سبحانی؟! همین همین... هق... خواننده.. هق...! فین؟؟

تمام اشک و آب بینی اش آویزان شده بود! حالم بهم خورد ، نفله! از روی

داشبرد دستمال برداشتم و به دستش دادم.

-...

-هیچ جا بقرآن! چه ربطی هق... داره؟؟

میلرزید... من هم که بخاری روی صورتم بود یخ کردم چه برسد به او!

-بیا بالا مثل آدم حرف بزن.

دور زد و تندى نشست.

-مایل به او ، به در تکیه دادم و عمیق نگاهش کردم. بی اراده گفتم:

-واسه کسی بمیر که برات تب کنه بدبخت.

خودش دستمال دیگری برداشت و در حالی که گوله گوله اشک میریخت

گفت:

-حاضرم بمیرم اما اون یک عمر خوشبخت زندگی کنه.

چشمانم را با بیحالی و بایک پوزخند صدا دار به روبه رو دوختم.

-...

- شما نمیشناسینش. اگر بشناسید؛ اینجوری نمیکنید.

- ایمان کجای ماجراست؟

- به جان آقا جانبار من نمیدونم... فین!

-...

- آگه طوریشون بشه، هممون میمیریم. تورو خدا باهاس راه بیاید.

-...

- راه میاید؟

-...

نمیدانم چرا اما گفتم:

- که چی شده زورو واسه من؟

- اون زوروعه واسه همه.

- بدبخت میدونی میخواد بامن رفیق بشه؟!

و نگاهش کردم تا ببینم هنوز هم جان میدهد؟! با لبخند عمیقی که هیچ

ربطی به چشمان خیسش نداشت نگاهم کرد و گفت:

- پس درست حدس زدم! این بار میخواد ناجی شما بشه.

اخمی کردم و ریز نگاهش:

-...

-یه روزم میخواست... (با خجالت رویش را برگرداند)... با من بخوابه!!!

یک جوروی شدم.. یک جوروی که پوست تنم مور مور شد. باز هم غیرارادی

به حرف آمدم:

-نفهمیدم!

دخترک زرزرور باز گریه کرد و من با نوچ عصبی روی گرداندم.

-اون میخواود رفیق بشه؟! نخیر! اون اهلش نیست. (میان حرفش بلند و

باخنده ی مسخره و کوتاهی آمدم):

"-ها ها آره!!! حتما پسر پیغمبره!"

در یک لحظه وحشی شد. پر خشم فریاد زد:

-آره! آره اون فرشتست! بلایی سرش بیاد ما بچه ها میکشیمت!

ابروهایم را بالا دادم و با پوزخند بروبر نگاهش کردم.

-...

انگشت تهدیدش را بالا آورد و درحالی که دیوانه شده بود تند و تند ردیف

کرد:

-دوسال پیش نوزده سالم بود که گوشه های خیابون مثل یه سگ باهام

برخورد میکردن، دوسال پیش بود که هیچکس تف هم تو روم نمینداخت!

دوسال پیش بود که میخواستم بمیرم و هیچ امیدی نداشتم... (به گریه افتاد و

من در دلم از چشمان کشیده اش کمی، فقط کمی خوشم آمد!)

دوسال پیش سوار ما شینش شدم. شب بود، مثل همیشه بیخیال نشستم و

منتظر بودم تا مثل حیوون باهام رفتار بشه.

باهام حرف زد. قیمت گرفت. گفت خندید شوخی کرد... بردم خوش.

غذایی که سر راه خریده بود گرم کرد، باهم شام خوردیم. وضو گرفت،

نماز خونند شبم واسم جا انداخت توی اتاق و خودش رفت بیرون. شاید به

نظرت جوک باشه، مسخره باشه... اما واقعیه. صبحش رفتم باهش حرف

بزنم و تکلیفم رو روشن کنم. کلی باهام حرف زدو خواسته هامو پرسید...

بهم کار داد و حالا....

بهت زده نگاهش میکردم. از کجا معلوم؟؟!! من به هیچکس اعتماد

نمیکنم. شاید تا قبل از روبه رو شدن با ایمان کمی باور میکردم اما حالا....

-هه... پس میرداماده.

-...

-ایمان سبحانی اون شب اونجا چیکار میکرد؟

-بخدا من نمیدونم چه ربطی به جریان حالا داره! در کل میدونم عضو

کمپین خیرین شده. همین!!!

-...

هردوسکوت کرده بودیم. صدای بینی بالا کشیدنش روی اعصابم بود. اینکه

جانبار واقعا من را از کمپ می‌شنا سدا تا حدودی باورم شد. صدای لرزش

گوشی آمد:

-بله؟

-خانوم رزاق تشریف نمیاری؟

-تهران نبودم. الان میام.

-زودتر.

حنانه با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-توروخدا خانوم! خواهش میکنم اذیت نکنیدش. به حرفش گوش بدید.

استارت زدم و به سمت کلا نتری رفتم.

-...

-باشه خانوم؟ باور کنید ضرر نمیکنید.

-...

-من نمیدونم خطای شما چی بوده که جانپار نوبت رو داده به شما. اما

هرچی هست بخدا به صلاحتونه این کمکش.

باز بی اراده گفتم:

-خطای من مهربونی و سادگی بود.

-...

-...

-نمیخوام هیچ کنجکاوی ای تو زندگیتون کنم. اما فقط یکبار بهش اعتماد

کنید. من کسی بودم که سه بار خودکشی کردم! الان انقدر انگیزه و هدف

دارم، انقدر زندگیمو دوست دارم که دلم میخواد صدسال زندگی کنم!

-...

حتما انگیزه اش، ازدواج با حضرت جانپار است!! انگار که فکرم را خواند،

چون خودش بی هوا گفت:

-دوستش دارم از ته قلبم. اما میدونم مال من نمیشه. با اون گذشته ی

سیاهم...

-...

-فقط یک کلمه حرف بزنید! شمارو بخدا قسم میدم! یک کلمه خیال من رو

راحت کنید!

-...

-این همه تلاشم برای اینکه ، واسه ی اولین باره که به من زده! واسه ی

اولین باره که ازم کار شخصی خواسته. نذارید روسیاهش بشم.

-...

-خانوم؟

دقیقا خورده شدن مغز را تجربه کردم. انقدر حرف زده بود و اشک ریخته

بود که لحظه ای پیشانیم را میمالیدم.

-...

-باشه خانوم؟

-الان کجاست؟

-بیمارستان.

-میخوام باهش حرف بزنم.

-نمیشه، نرفته توی بخش، منم با زور باهش حرف زدم.

-...

-چکار میکنید؟

-چرا این همه تلاش میکنه که خوب بشیم؟!

-نمیدونم.. بهش اعتماد کنید. (دستش را روی پایم گذاشت و با نگاهم

فوری پس کشید)

-همینجوریش مجرمم.

-نه، گفت خودش رضایت داده، فقط یه بازجویی سادست.

-...

به کلانتری رسیدم. پیاده شدم که خانه گفت: - من چی؟! بشینم اینجا؟

-...

-قفل میکنین ماشینو؟ من بشینم؟

سوئیچ را روی ماشین گذاشتم و داخل اداره شدم. دست هایم را در جیب

پالتویم کردم و نگاه کلی انداختم.

-خانوم؟

-....

-کاری دارید؟

-اطلسی رزاق

-هان! دیرکردید! بیاید با من.

در اتاقی را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم. خودش رفت، و افسر پشت
میز اشاره کرد که مقابلش بشینم.

-سلام.

با سر جواب دادم و خسته و بیحال نگاهش کردم. هنوز نمیدانستم به حرف
های جانپار گوش بدهم یا نه.

-...

-جانپار فرهنگ چه نسبتی با شما داره؟

-هیچی

-پس خونه ی شما چه کار میکرد؟

-...

-باشمام؟ آقای فرهنگ با اون اوضاع خونه ی شما چیکار میکرد؟؟ همسایه

ها رسوندنش بیمارستان و فرمودن شما پزشک هستی!

-من خونه نبودم.

-کجا بودید؟

-رامسر

-لطفا درست و بلند جواب بدید! مثل اینکه حالتون خوش نیست.

بی اراده حرف های حنا را تکرار کردم:

-چند روز پیش جلوی در مطب پیداش کردم. جراحیش کردم. نیاز به

مراقبت داشت بردمش خونه.

-خب؟؟

-سفر فوری پیش او مد رفتم رامسر. بقیشو نمیدونم.

-چرا به پلیس اطلاع ندادید؟

-نخواستم دردمسری بشه.

-همکار شما کی بود؟

پرسشی نگاهش کردم:

-...

-کی به شما سرویس داد انقدر راحت یه مصدوم رو با اون هیكل حمل و

نقل کنید.

تازه یاد سهیلا افتادم. برای اولین بار بعد از این مدت دلم برای یکی سوخت!

اگر پایش به اینجا باز میشد سخته میکرد.

-...

-مثل اینکه نمیشنوید!!!

-از رهگذر کمک گرفتم.

-اما همسایه ها دیدند که با آمبولانس و امداد منتقل شده!

-آره

-پس چرا گفتید رهگذر.

-نمیخوام دردسراکی درست کنید. کاری نکنید که پشیمون بشم از خدمتی

که کردم.

- شما خدمت کردید دستتونم درد نکنه اما ما شاءالله یک پامردی هستید!

(عصبی یکی به میز کوبید و ادامه داد)... چرا اینجور مواقع به پلیس خبر

نمیدین شماها؟؟

-چون تهش بدهکار میشیم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-من پدر اون بیمارستانی که به شما سرویس داده در میارم. لطفا این بار

دیگه همراهی کنید تا عصبی ترم نکردید.

-...

تلفن را به سمتم گرفت:

-تماس بگیریید. زود...

دو دستی سرم را گرفتم و گفتم:

-چکار دارید؟

-باید با رئیس بیمارستان صحبت کنم.

نمیخواستم التماس کنم. بدون توجه به دست دراز شده اش، گوشیم را

برداشتم و با سهیلا تماس گرفتم.

-سهیلا

-...

حالا خر بیاور و باقالی بار کن! ناز خانم را بکشم!!

-سهیلا مسخره بازی درنیار، من کلانتریم سرجانیار.

تقریبا جیغ کشید:

-چی؟!؟!؟

نگاهی به مرد اخم آلود انداختم و اشاره کردم میشود خارج شوم؟ سرتکان

داد.

در راهرو ایستادم و گفتم:

-گفتم خودم جراحی کردم نگران نباش. همسایه ها گفتن با آمبولانس
اوردیمش. میخوان با بابات حرف بزنی.

میتوانم قسم بخورم سگته کرد! با صدای نا متعارفی گفت:

-خاک بر سرم شد! خاک!

تند و خلاصه گفتم که بگوید من فقط از او تقاضای آمبولانس داشتم ام و به
هیچ وجه توضیح دیگری ندهد.

میدانستم دکتر تهرانی چشم دیدنم را ندارد.

دوساعت تمام در کلانتری ماندم. سرچرخاندم و با دیدن قد بلند دکتر
تهرانی، باهمان جذبه ی ده سال پیش حتی شایدهم بیشتر، ایستادم.

سهیلا رنگ گچ شده بود. دنبال قدم های پدرش میدوید و حال و روزش
حتی از آن موقع که افسرده بود هم بدتر به چشم میآمد.

دکتر تهرانی با دیدن من قدم کند کرد و من تازه الان فهمیدم چقدر هیولا
شده ام! تهرانی کسی بود که اگر سلامت میداد خودت را خیس میکردی اما
حالا قدر پشه از او نمیترسیدم.

رودر رویم ایستاد و با اخم انچنانی و چشمانی تنگ غریب:

-چرا؟ چرا؟ چرا دست از سر سهیلا برنمیداری؟

نمیخواستم نگاهش کنم که مجبور باشم سرم را بالا بگیرم. پس قدمی به عقب رفتم و خونسرد به طرف دیگر نگاه کردم.

-...

فریادش تمام کلانتری را لرزاند:

-دختره ی احمق! حالم از تو بهم میخوره. هشت سال پیش بهت گفتم گورتو گم کنی اما همیشه میدونستم با سهیلا رابطه داری.

-...

دو سرباز به حالت دلجویی او را گرفتند و داخل اتاق شدند. من و سهیلا هم پشتشان رفتیم.

تهرانی با کلی تعهد و من بمیرم ، تو بمیری ، هر سه امان را آزاد کرد. جانیار هم در بیمارستان رضایت داده بود و ضربه خوردنش را توسط زورگیران اعلام کرده بود.

هر سه از کلانتری خارج شدیم و تهرانی به سمت برگشت:

-دیگه نبینمت. دزد کثیف.

بی تفاوت سوار ماشین شدم و دیدم حنا صندلی را خوابانده و خودش هم آرام خوابیده.

دست پیش بردم و بازویش را تکان دادم. پلک های کشیده اش را چند بار بازوبسته کرد و تازه یادش افتاد برای چه اینجا است.

با ترس نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟

نگاهم را گرفتم و گفتم:

-برو.

صدایش لحن شادی داشت:

-ممنونم! واقعا ممنونم.

ممنون بود که خودم را لو نداده ام. نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم پیاده شود.

-...

-حالش که بهتر شد، پیام باهم بریم عیادتش؟

-...

-پشیمون نمیشید، بخدا کارش درسته. من میدونم شما اگه دارید کارخطایی

میکنید حتما مثل من اتفاقات ناجوری توی زندگیتون رخ داده!

-...

-هیچکس بی دلیل بد نمیشه!

بی مقدمه گفتم:

-دیگه از ایمان چیا میدونی؟

-خیلی از مشهورین ، عضو خیریه ها میشن. حالا اینکه واقعا هدفشون

کمکه یا شهرت بیشتر، نمیدونم.

-...

-آقای سبحانی داوطلب بودند.

-برو. به جانبارم بگو دیگه نبینمش.

پیاده شد

-خدا حافظ

-...

به رفتنش نگاه کردم. کمی لاغر تر از آن زمان های من بود. آذین تماس گرفت

نگاهم را از حنانه گرفتم و جواب دادم:

-سلام.

-...

-آذر؟

-بگو

-داریم میایم تهران. من و یوسف.

-...

-آگه مثل چندسال پیش گند نمیزنی بهمون بیایم خونه ی تو.

-چه خبره؟

-بعد ازاین همه سال بچه دارشدیم.

-...

-خوشحال نشدی آذر؟ (خوشحال؟؟ برای چه؟؟؟)

-...

-رفتیم مرکزشهر، بیمارستان و آزمایش. خیالم راحت نشده. میخوام پیام

اونجا مطمئن بشیم.

-...

-عادت کردم که سکوت کنی و من حرف بزنم. فردا میرسیم. یک کلمه بگو

میای ترمینال راهنمایی کنی؟

سرم را روی فرمان گذاشتم. ایمان مقابل چشمانم بود. چرا واقعا؟؟ هر

لحظه و هر جا، بی دلیل و با دلیل، تصویر او در ذهنم نقش میبست.

-...-

-آذرجان؟ میای کمک آگه رسیدیم؟

-میام.

قطع کردم و حالا دردمند تکیه دادم و پلک بستم. داشت بچه دار میشد! اولاد

داشت خواهرم. دیگر میتوانست دلش را خوش کند به بچه اش.

باز یاد گذشته ی نفرین شده ام افتادم:

آخرین شبی بود که در روستا میماندم. کنار آذین دراز کشیده بودم. غصه دار

بود.

-چته آجی؟

-هیچی..دلم برات تنگ میشه.

به سمتش متمایل شدم و دستم را روی پهلوش گذاشتم:

-اون اصل کاریرو بگو.

-دکتر شو درمان من و یوسف رو پیدا کن.

بیشتر به او چسبیدم و با ناراحتی گفتم:

-ای بابا! خدا بزرگه حالا دیوونه! نی نی میاری...وای خدا! چقدر خوب

میشه...

از تصور یک نوزاد لطیف غرق در خوشی شدم.

-کار ایمان جدیه؟

درتمام این مدت، نگفتم که درسش را رها کرده است. درمورد کار موزیکش

هم آنطور توجیهشان نکردم، چرا که هنوز نمیدانستم موفق میشود یا خیر.

-اوهوم.

-درسشو میخونه؟

-هی همچین.

-خوبه. آفرین که درس خوندین. اینجا بهتون افتخار میکنیم.

صبح بارو بندیل بستم. بی بی لنگ لنگان جلو آمد و درحالی که دو کیسه

خوراکی به دستم میداد گفت:

-الهی برایش بمیرم. مراقبش هستی دیگه آره دخترم؟

-بله حواسم هست.

-دلم براش تنگ شد، بی وفا نیومد.

-کار داشت بی بی خیلی سرش شلوغ شده.

-دو تا شیشه ی ترشی کلم بنفش گذاشتم زیراین کیسه ها، خیلی دوست

داره.

-بله.

حسین گفت:

-دخترخاله بشین بریم.

-الان میام. (به بی بی نگاه کردم و گفتم): - خدانگهدار

-خدا به همراهت...ببین!

-بله؟

-میتونه بریاد؟

-چی؟!؟

آهسته تر گفت:

-میتونه ازپس زندگی بریاد؟

مادرش میشناختش! میدانست بی دست و پا است.

-بله خیالتون راحت. خداحافظ.

از اتوب*و*س پیاده شدم و باز با ایمان تماس گرفتم. گفته بود به دنبالم می آید. اما نبود. آفتاب بدی که کله ام را داغ کرده بود باعث شد این بار تقریباً کلافه حرف بزنم و با عصبانیت به زبان دیارمان بگویم:

-ای بابا! ایمان کجایی؟

همیشه اگر محلی حرف میزدیم آن یکی هم جواب را به همان زبان میداد، اما حالا بسیار شیک و اتوکشیده گفت:

-من دارم میبینمت، تو ماشینم. سمت چپت رو نگاه کن.

برگشتم و با دیدن پرشای سیاه رنگ و آکبند، با شک گفتم:

-ماشین چی؟! چه رنگیه؟

-همین پرشایی که میبینی عشقم.

گوشی را پائین آوردم و با دهان باز ماتش شدم. پیاده شد و یک دستش را روی سقف ماشین گذاشت و لبخند زد.

و سایلم را پائین گذاشتم و بازهم نگاهش کردم. حس میکردم چاق تر شده است! حس که نه، کاملاً رو آمده بود. نزدیکم شد و درحالی که عینک آفتابی به چشم داشت گفت:

-احوال خانوم سبحانی؟

-ایمان؟

با دلتنگی همدیگر را به آغوش کشیدیم و من نمیدانستم از هیجان چه کار کنم. فقط با زبان خودمان انواع قربان صدقه ها را مرور کردم!

او هم دائماً با خنده میگفت هیس و زشت است!

آخرسر هم وقتی دید حریف این غربتی بازی من نمیشود؛ وسایلم را بلند کرد و جلو جلو به سمت ماشین رفت. چشمانم از اشک تار شده بود.

دنبالش دویدم و همانطور که بارم را در صندوق عقب میگذاشت، کمرش را پی در پی بوسیدم!

میخندید و کلافه هم بود. با شوخ طبعی گفت:

-بشین بابا گامبو! چقدر چاق شدی!!؟؟

کنارش نشستم و درحالی که درو دیوار ماشین را دست میکشیدم و با چشمانی گرد شده برانداز میکردم گفتم:

-مال خودمونه؟ تو هم گنده مُنده شدی؟! چه خبره؟!

-باشگاه میرم. بله اینم ماشینمه.

درحال رانندگی نگاهش کردم. یاد روزی افتادم که زرد و ضعیف پشت

فرمان پیکان نشسته بود و من فکر میکردم قوی ترین مرد دنیاست!

-ایمان؟؟؟؟ از کجا؟؟؟ اصلا نمیشناسمت! چقدر خوب شدی؟ خوب

بودی خوب ترشدی!!!

-مرسی عشقم. (نیم نگاهی انداخت وچشمک زد)

-...

یکجوری شدم.. خوب بودها! خوش اخلاق بودها! اما کم کم حس دوری

کردم. نمیتوانم توصیف کنم. یکجورهایی شدم انگار که بدجور فاصله

داریم.

-اشتباه میری ایمان جان.

-خیر.

-خونه اینوری نیست، من روستا بودم تو که اینجا بودی؟! یادت رفته ؟

نیم نگاه دیگری انداخت و گفت:

-دعا کن کنسرت بترکونه، اینارو از پیش پرداخت گرفتم.

-هان؟

-هیچی فقط دعا کن بلیط بخرن.

-آلبوم کامل پخش شد دیگه ؟

-بله! اونم چه پخشیشی... تا آخر هفته آگه بلیط های سانس دوم هم تموم بشه،

یکی عین همین ماشین زیرپای توعه.

میترسیدم. این همه خوبی، خوب نبود! بو میداد! لعنت به من که انقدر

احساساتم قوی بود. این همه خوبی مشکوک بود...

مقابل یک آپارتمان شیک و نوساز ایستاد و صدایش را مسخره کرد:

-آذرخانوم خوش اومدین به خونه!

این همه تغییر، این همه ترقی... فکر میکنی خواب است، افسانه است اما

پیش آمد... بکھویی پیش آمد ومن نمیدانم واقعا چطور؟؟؟ یعنی واقعا خدا

دلش سوخت برای این تحقیرها؟؟؟؟

دنبالش راه افتادم و پا به خانه ی غریبی گذاشتم که نه مردش را میشناختم نه خودش را. خانه ی من بود؟؟ پس چرا معذب هستم؟ چرا موجش منفی است؟؟؟؟

درسالن نسبتا بزرگ و روشن ایستادم. سرامیک ها و دیوار های سفید و نورانی. عکس های پوستری و هنری از ایمان ، در اوج مهارت جای جای دیوارها کار شده بود. چشمم روی پیانوی رویال و اسپیدرنگ گوشه ی پذیرایی چرخید. بغض کردم!!! لب هایم میلرزید.

دستش را روی شانه ام گذاشت و کنارم ایستاد.

-خوبه؟

-...

دلتنگی مثل یک بغض بالا آمده بود و دیواره های گلویم را با بی رحمانه ترین حالت میفشرد. حس میکردم ایمان را ندارم. برگشتم و سرم را به سینه اش فشردم.

-ایمان بخدا من بدون ایناهم دوستت داشتم.

-میدونم!! دیوانه شدی؟!

-ایمان...-

-دیگه با خیال راحت زندگی میکنیم.

آرام نمیشدم و هیچوقت درک نخواهی کرد که چه مرگم بود.

دستم را کشید و به اتاق خوابمان برد. بیشتر و بیشتر بد شدم. خوب بود، همه

چیز عالی، یک سرویس کامل و عالی. اما امواج منفی دریافتی بیشتر از آن

بود که بنخواهم خوشحالیم را بروز بدهم. از بچگی این هوش و این دانایی

زیاد اذیتم میکرد. مثل مادر مرده ها به دیوار تکیه دادم و به ایمان و

توضیحاتش گوش دادم. با هیجان خودش را روی تخت انداخت و از

کارهای این مدتش گفت و من به این گوش میکردم که اسامی غریب دختران

را چقدر راحت به زبان می آورد!

نازنین این کار را کرد، شیلا و جمشید این را گفتند، فرزانه هم نظرش با بهداد

یکی است. مهرداد اما با دل آرام موافق است.

ومن به این فکر کردم که مگر چقدر تغییر در یک نفر ممکن است؟!

-میشنوی آذر؟-

-...-

-با تو ام! بیا اینجا ببینم.

کنارکشید تا من هم نزدیک شوم. آهسته تکیه ام را از دیوار گرفتم و نشستم روی تخت نرم و انچنانی.

دستم را کشید و من با آن هیکل کنارش افتادم.

-چته تو؟

-...

-آهان الان رو اون دوره ی کم حرفیت افتادی؟

بغض داشتم. به سقف زل زدم و گفتم:

-خیلی خوبه ایمان. طول میکشه کنار پیام. مرسی فراموشم نکردی.

-فراموش؟!!

-...

بوکشید، و خیلی بی تعارف گفت:

-بهبتره یه دوش بگیر ییای صحبت کنیم.

فوری بلند شدم و گفتم:

-بیخشید، راه طولانی بود.

نه نه از اون نظر... بیخشید... ناراحتت کردم؟! بخاطر خودت گفتم.

-مهم نیست.

شب را روی تخت گرم و نرم سر کردم در حالی که هیچ حس خوبی نداشتم. پشتم را به ایمان کرده بودم و با چشمان باز فکر میکردم. اینکه درسش را رها کرد بزرگ ترین دغدغه ام بود اما حالا میدیدم که بی ارزش ترین چیز همان درس بود. حالا خودش را کم می آوردم. حالا باید نگران آن باشم که من را رها نکند.

از فردا تمرینات سخت را شروع میکردند برای یک هفته ی بعد. ساعت را که برای نماز صبح کوک کرده بودم؛ برداشتم و قبل از آنکه بخواهد زنگ بزند غیرفعالش کردم. برگشتم و آهسته صدایش زدم:

-ایمان؟ ...- پاشو نمازه. -...- ایمان؟؟؟

با حرفی که زد؛ نشان داد خیلی وقت ها من را میپيچانده!! نشان داد در آن دو ماه سگ دو زدنم برای شهریه اش؛ علاوه بر نخواندن درس، نماز هم نمیخوانده. آخر هر وقت میامد خانه میگفت در مسجد دانشگاه خواندم.

حالا هم طبق عادتش با لحنی چندان و خواب آلود گفت:

-من خوندم آذی.

با حیرت نشستم و گفتم:

-چی میگی دیوونه؟! الان اذان داد!

میدانست حساس هستم پس بحث نکرد و در حالی که در موهایش دست

میکشید گفت:

-اهان حواسم نبود.

گفتم که گول نمیخوردم. کاملاً حس میکردم دروغ میگوید. با این حال

ازاینکه حساب میبرد کمی دلم گرم شد. میدانم به زور خواندن فایده نداشت

اما از نخواندن مطلق بهتر بود. همینکه در یاد خدا باشد برایم آرام بخش

بود. تند و تند خواند و بازهم دمر روی تخت افتاد. سری به افسوس تکان

دادم و کم کم آماده شدم که به دانشگاه بروم. آن موقع آهنگ و ترانه های

جدید جزو سرگرمی های خوب دانشجوها و جوانان بود.

بازهم وقتی در محوطه بودم؛ شنیدم که این بار چهار دختر در مورد کنسرت

آخر هفته صحبت میکنند. گوشی یکیشان وسط بود و پشت هم موزیک

پخش میکرد. ترانه ی سوم آلبوم ایمان شروع شد و همگی با هیجان گفتند

که بی نهایت عاشق این موزیسین ناشناخته و تازه کار هستند. همراه با ترانه

زمزمه میکردند. یکیشان گفت:

-من میگم بریم کنسرت این ، خیلی خوبه خدایی.

-منو فرشته بلیط گرفتیم واسه مقدار، شما برید ببینید چگونه دفعه ی بعد

چهارتایی بریم.

از اینکه ایمان مقایسه شد با مقدار نزدیک بود شاخ در بیاورم. انگار که

هیچگاه اورا قلبا باور نداشتم! آنقدر ساده میدیدمش که این خانه و ماشین را

یک سراب میدیدم و منتظر بودم امروز فردا شوت شویم به همان جای اول!

انگار باید خودم از نزدیک کنسرت را ببینم. تا باور کنم.

امشب کنسرت داشت. از صبح اورا ندیده بودم. سپرده بود خیلی شیک

پوشم. تمام هفته درس خوانده بودم و وقت خرید رفتن پیدا نکرده بودم.

حالا با کلی هیجان ناشناخته به خرید میرفتم. حسابی گشتم و در آخر تیپ

بهاره ی خوبی جور کردم. البته با سائیزی که من داشتم بهتر از این نمیشد.

مانتو و شلوار اسپید و آزاد و شال و کفش کرم رنگ. سپرده بود آرایش کنم و

من هیچوقت یادنگرفته بودم که چگونه آرایش کنم. رژ و مداد ابرو خریدم و

به خانه رفتم. مداد را با ناشی گری تمام روی ابروهای کم پشتم کشیدم.

آنقدر احمقانه شدم که صورتم را بارها شستم و از اول تست کردم. ای کاش

به آرایشگاه میرفتم اما دیگر وقت نبود. بعد از چندبار تمرین تاحدودی بهتر شد. رژ سرخ رنگ را بهتر کشیدم اما بازهم مشخص بود ناشی هستم.

به شوخی در دلم گفتم از سرش هم زیاد هستم حالا بگذار کنسرت های بعدی که مشهورتر است جبران میکنم!!

کیف دستی ام را برداشتم و با آژانس به محل اجرا رفتم. به نگهبانی که رسیدم از من تقاضای بلیط کرد. تازه یادم افتاد کارت طلایی و ویژه را نیاورده ام. این جو و شلوغی ، باعث حواس پرتیم شده بود پس

با گیجی گفتم:

-من خانوم آقای سبحانی هستم.

با لبخند مسخره ای گفت:

-برو بابا خانوم.

م مشغول بقیه ی مهمانان شد. بارها تماس گرفتم اما ایمان جواب نداد. خب سرش شلوغ بود حق میدادم.. چیزی تا شروع برنامه نمانده بود. باز به

نگهبان گفتم:

-آقا چرا باور نمیکنی؟! من خانومشم بذار برم!

بازهم من را تمسخر کرد. نگاهی به دوستش انداخت و گفت:

-منم پس داداششم! هاهاها!!!...

باز رو به من گفت:

-بابا برو خواهشا وقت مارو نگیر شرمنده ها آخه این اصلا جور درمیاد؟

بخاطر خودتون میگم از این حرفا جایی نزنین.

-منظورتون چیه؟!

در همین حین پانته آبه حالت جست و جو سرک کشید و با دیدن من دوید:

-چرا نمیای!!!؟؟

-سلام. خویین؟ این آقا نمیداره!

نگاهش روی ابروهایم کشیده شد. لب هایم را از خجالت گزیدم و سرم را

پایین انداختم.

-بیا

دنبالش رفتم و شنیدم که نگهبان آهسته اما با حیرت گفت:

-واقعا زنش بود؟؟؟؟ چه ضایع بود!!!

حرفش مثل تیری در قلبم فرو رفت. خودم قبول داشتم ضایع بودم اما این تقصیر من نبود که بلد نبودم. من آن موقع که دیگران و ایمان پی یادگیری خیلی چیزها بودند ؛ داشتم مسافر میکشیدم یا کلاه تولد در ست میکردم!

باقی وقتم راهم درس میخواندم و به ایمان میرسیدم!

بازهم تمام اعتماد به نفسم را از دست دادم. پانته آگفت:

-دیگه پشت صحنه وقت نیست بیرمت. بشین این جلو.

وارد سالن بزرگ اجرا شدیم و من از کنار صندلی های مخمل قرمز رنگ رد

شدم و درست روی اولین ردیف نشستم. با دیدن ابهت و همه‌مه و شلوغی

این سالن ؛ حرف ناراحت کننده ی نگهبان فراموشم شد. و با یک حس

خاصی سر میچرخاندم.

پانته آکنارم نشست و آرام گفت:

-بیخشیدا اما سر نگردون زشته.

صاف نشستم و گفتم:

-درسته.

با تشویق و جیغ و سوت مردم باز رو گرداندم و در اوج ناباوری سه بازیگر

مشهور را دیدم! یک خانم و دو آقا که بیش از ده فیلم از شان دیده بودم.

پانته آبلند شد و زیر لب گفت " مهمون ویژه‌های مهادن" و به استقبالشان

رفت. کم کم چشمانم روشن شد و ذوق خاصی به سراغم آمد. باز صدای

تشویق و جیغ و باز دیدن دو مجری مشهور!! با سادگی تمام دلم از دیدنشان

قنچ میرفت و میخواستم بروم و با آنها عکس بگیرم.

یکی از بازیگران مرد جلو آمد و دقیقا کنار من نشست. با خوشحالی گفتم:

-سلام!! خوبید؟؟

حس میکردم گونه‌هایم داغ شده. چشمانم را با اشتیاق گرد کرده بودم.

نگاهی به من انداخت و او هم مثل پانته آ اول به ابروهایم و سپس یک نگاه

کلی به تمام صورتم انداخت. بدون صمیمیتی گفت:

-سلام. خیلی ممنونم.

اگر مداد نمیکشیدم از اینی که هستم بدتر می‌شدم. آخر کم پشتیش من را

خیلی زشت نشان میداد اما ظاهرا انقدر بد عمل کرده ام که همه اول به ابرو

نگاه میکنند. بلند شدم و روبه پانته آ گفتم:

-دست شویی کجاست؟

راهنماییم کرد و من تمام صورتم را شستم. نمیخواستم ایمان خجالت بکشد.
. حتما بدون آرایش بهتر از این چهره ی مضحک بود.

برگشتم و سر جایم نشستم. چراغ ها خاموش شد و با صدای موزیک بلندی
همه شروع کردند به کف زدن.

من هم دست زدم و مشتاق به سن چشم دوختم. ایمان بین فضای مه
مانندی ظاهر شد و همه بادیدنش بیشتر کف زدند کم کم که تصویر واضح
تر میشد ؛ تشویق ها بیشتر میشد. کنترل از دست دادم و ایستادم! دست
خودم نبود! تصور نمیکردم انقدر جالب باشد انقدر مهم باشد.

تند و تند دست زدم و بلند صدایش زدم "ایمان! ایمان"

پانته آمانتویم را کشید و نشاندد. با حالتی میان ناباوری و خنده گفت:

-دیوونه شدی؟؟؟؟؟؟؟؟

گیج نگاهش کردم:

-....

-این چه کاریه دختر!!!!!!؟؟؟

کم کم حس خجالت به من دست داد. با چیزی میان خنده و شرم گفتم:

-آخه خیلی خوبه!

به حالت پشت چشم نازک کردن و بیحال رو برگرداند و با پرستیژ کف زد.

من هم به تقلید از او خودم را کنترل کردم و همان شکلی کف زدم.

ایمان با رویی که هیچگاه از او ندیده بودم؛ خیر مقدم میگفت و به حالت

تعظیم هرچند لحظه سرش را کمی پائین می انداخت.

صدای نواختن گروه بلند شد و ایمان بی توجه به تشویق ها که هنوز ادامه

داشتند؛ شروع به خواندن کرد.

دست هایم را درهم پنجه کرده بودم و روی دهانم گذاشته بودم. با ذوق به او

و اولین آهنگ آلبومش گوش میدادم و خودم هم غیرارادی همنا با او

میخواندم و بدنم را تکان میدادم. اواسط اجرا، صدای دختر و پسر بود که با

جیغ می آمد و هرکدام به نحوی ابراز هیجان میکردند.

ایمان و ژست جدیدش متعجبم کرده بود، کاملاً ریلکس و حرفه ای اجرا

میکرد! گاهی میکروفون را روبه جمعیت میگرفت تا بقیه بخوانند.

یک دست مشکی پوشیده بود و به شدت دلبر. گوشی ساده ای داشتم که فیلم و عکس می انداخت اما بی کیفیت.

با این حال با گوشیم از او فیلم و عکس می گرفتم که باز هم پانته آتشر زد! دستم را خواباند و این بار با اخم گفت:

-زشته دختر، آبروش رو میبری! این چه کاریه؟!

-...

-ببین، بهترین تصویر برداری داره انجام میشه! تو نگران نباش.

-آخه میخوام به خانوادم نشون بدم!

-گفتم آخرسر با بهترین کیفیت فیلم میگیرن میدن بهتون.

با ناراحتی رو برگرداندم و بسیار غصه خوردم از اینکه چرا احمق بازی در آوردم. چه کسی میفهمید چقدر ایمان برایم مهم بود؟

چه کسی میفهمید حال مادری را داشتم که پسرش را در این موقعیت ببیند؟ من از پانته آ ناراحت نبودم. از خودم ناراحت بودم. قبول داشتم من یکجورهایی بی کلاس بازی در آورده ام! کم کم باید تلاش میکردم تا در حد و اندازه ی ایمان بشوم. تا اخر اجرای اولش ، سکوت کردم و وقتی پایان

سانس اول اعلام شد، جمعیت مثل سیل هجوم بردند. مأمورین مخصوص نمیتوانستند از پس این همه هوادار بر بیایند و به هر حال تعداد زیادی به روی سن رفتند. با ایمان عکس میگرفتند و امضا میخواستند. رو به پائته آگفتم:

-الانم نمیتونم برم؟

-چرا، با من بیا.

از پشت در خروجی من را به پشت صحنه برد و گفت:

-یه لحظه صبر کن.

از روی میز بزرگی که در اتاق کناری بود، سبد گل بزرگی برداشت و گفت:

-بریم.

دنبالش رفتم و حالا روی سن بودم. از پشت سر ایمان را دیدم. صدای

جذابش میامد:

-هاها جدی؟ ممنونم... سلام! مرسی... بله بفرمائید اینم امضاء... باشه

فقط زودتر... "چیلیک"

عکس دسته جمعی با پنج دختر زیبا انداخت و باز مشغول بقیه شد. پائته آ

گفت:

-آقای سبحانی؟

مهراد و بهراد و ایمان با شنیدن صدای آشنای پانته آ، هر سه برگشتند. ایمان سرتا پایم را نگاه گذرای انداخت و سپس با لبخند نزدیک شد.

-سلام آذر!

-سلام دردت به جونم!!

یک لحظه حس کردم اخم نامحسوسی کرد و با حفظ کنترل گفت:

-آه گل واسه منه؟

پانته آ:- از طرف من و مهرداد، به شما استاد... محشر بودید.

ایمان گل را گرفت و با گفتن "چند لحظه"، سبب گل را کنار بقیه ی گل ها

گذاشت. با احمقانه ترین لحن ممکن گفتم:

-خانوم منم باید گل میوردم؟

پانته آشانه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم.

بعد بدون توجه به من به جمع خودشان پیوست و ایمان به سمت من آمد.

کمی اخم هایش درهم بود. با این حال با لحنی معمولی گفت:

-میشینی دیگه سانس بعدم ؟

-آره

-باشه.

-لباسا خوبه ؟ (عقب تر رفتم که ببیند)

با تک سرفه ی هولی گفت:

-آره آره بسه!!

فکر نکن من احمق بودم!! ایمان تا همین یک ماه پیش از من بدتر بود!!! چه

میدانستم انقدر زود تغییر میکنند؟! این همه وقت زندگی مشترک و اخلاق

های مشابه!

فوری خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-من برم بشینم بهتره.

نماندم تا چیزی بگوید. اگر میماندم کار خطای ناخواسته ی دیگری

میکردم. سرجایم نشستم تا سانس دوم شروع شود.

تصورم چیزدیگری بود. اینکه من به عنوان نزدیک ترین کس به مهمترین آدم

امشب، کلی خوش میگذرانم و او حتما من را جزو اسامی مهمانان ویژه

اعلام خواهد کرد. نه ... حداقلش این بود من را صدا میزد و به دوستان جدیدش معرفی میکرد یا نه!!!! فقط یک عکس دونفره با من می انداخت.

سانس دوم؛ هیجان اولیه را ندا شتم. حس بدی به من دست داده بود. حتی وقتی پایان برنامه اعلام شد ، دیگر نرفتم تا خودم را سبک کنم.

همانجا نشستم و به هجوم دختران و پسران زیبا و جذاب و جوان چشم دوختم. حتی مهمانان ویژه ی سانس دوم که دو خواننده ی مشهور دیگر بودند هم برایم جالب نیامد.

آنقدر نشستم تا تمام سن خلوت شد و ایمان اصلا نفهمید که من همانجا نشسته ام و نگاهش میکنم. خیلی راحت به پشت صحنه رفت و حتی گوشی در دستانم نلرزد که دلم خوش باشد تماس گرفته تا جویایم شود.

با صدای نظافت چی به خودم آمدم:

-تموم شده ها!

سرتکان دادم و آهسته و شکسته از خروجی رد شدم و به اتاق گریمی که با پانته آ از مقابلش گذشته بودیم رفتم.

تکیه بر چهارچوب دیدم که همچنان با اکیپ امشب سرگرم است.

خودم دانستم که نباید بمانم. نمیدانم، حس کردم عقب نشینی در حال حاضر بهتر باشد. شاید دفعه ی بعد که او ضاع بهتری برای خودم درست کردم؛ او راحت تر من را معرفی کند. به محوطه رفتم و کنار باغچه نشستم و با او تماس گرفتم:

-الو؟

-ایمان من توی محوطه ام.

-باشه میام.

-...

تماس را قطع کردم، چرا که ترسیدم دو تا فحش هم بدهد با آن لحن سرد و ناراحتش.

کلی نشستم و منتظر ماندم. محوطه کم کم خلوت شد تا جایی که کسی نماند. دست هایم را ب*غ*ل گرفتم و سر برگرداندم. چند دسته گل جمع و جور را به دست گرفته بود و به سمتم میامد. ایستادم و ناخودآگاه این حس به من القا شد که نباید بخندم یا ابراز هیجان کنم.

ساکت و خیره مقابلش ایستادم.

-سوئیچو از جیب سمت راستم بردار.

دست کردم داخل جیبش و بازمنتظر ماندم.

-بیا.

پشتش رفتم و وارد پارکینگ شدیم.

-بزن درو

ریموت را نگاه کردم تا ببینم کدام را بزنم که در کمال ناباوری غرید:

-بین سه تا دکمه هم نگاه میکنی؟! ادعای سوادتم میشه.

فوری دکمه ای که نشان قفل باز شده را داشت فشردم و در را باز کردم تا گل

ها را بگذارد. در همان حال گفت:

-فکر میکردم برای اولین اجرا خیلی بیشتر هیجان داشته باشی.

-داشتم!

-پسه!

پشت فرمان نشست و آنقدر رفتارش بد بود که تصور کردم اگر زودتر نشینم؛

گازش را میگیرد و میرود! کنارش نشستم و او با اخمی درهم راه افتاد.

-...

-نمیفهمی یه دسته گل بیاری؟؟ واسه ی مننه احمق نه. واسه حفظ آبرومم که شده.

-...

-دسته ی گل بخوره تو فرق سرم. این چه لباسیه؟؟؟

با دهان باز برگشتم و درحالی که چشمانم پراز اشک بود مات نیمرخ اخم آلودش شدم.

-...

-لباسم بخوره تو سرم! میگی سلیقت بده. این چه صورتیه؟؟؟! مثل دخترای دیبرستانی!

با اعصابی خرد دستش را از دنده برداشت و شقیقه هایش را مالید.

-...

-امشب به دوستانم گفته بودم خانومم میاد، مشتاق بودن معرفیت کنم. اصلا قانونشه که من به عنوان مهمان ویژه معرفی کنم اما انقدر...آه!..

-...

صورتتم را برگرداندم و ناباور از پنجره به خیابان زل زدم. گوش هایم از شنیدن این حرف های آتش زننده میسوخت.

فکر نمی‌کردم انقدر م*س* تقیم در رویم بزند!! حق با کدامان بود؟ واقعا
نمیدانستم حق با کدام است! منی که نادانسته کارهای گذشته را تکرار
میکردم یا او که یک شبه ترقی کرده بود و خیلی از چیزهای عادی گذشته را
بد میدانست؟؟ کاش ذره ذره میگفت تا یاد میگرفتم.

-...

-آذر متأسفم.

دیگر تأسف فایده نداشت. دلم را شکسته بود به بدترین شکل ممکن. حتی
گریه هم نمی‌کردم. آنقدر شوکه بودم که فقط چشمانم از اشک تار میشد.

-...

-نمی‌خواستم اینجوری بشه ببخشید. خواهش میکنم حق بده آذر جان..

آذر؟؟

دستش را روی رانم گذاشت و من عمیق پلک بستم تا نینم این واقعیت تلخ
و زهرمار را.

-...

-آذر خانوم؟ ببخشید دیگه! تقصیر من بود. این دفعه خودم میبرمت لباس

بگیری...

-...

-معذرت میخوام عزیزم. میدونی آخه من انتظار داشتم تو خیلی ذوق کنی...
ذوق کرده بودم! بخدا خوشحال بودم، ذوق داشتم! اما بدبخت بودم که با
روش خودم ذوق کرده بودم. خداراشکر ندید فیلم میگیرم و عکس می
اندازم. خداراشکر ندید که از ذوق، چه آرایش مسخره ای کرده ام.

-...

-بریم شام بخوریم؟ بینمت؟ بابا آذر ببخش دیگه!
من بخشیده بودم، اما نمیتوانستم کلامی حرف بزنم. انقدر خجالتزده ام
کرده بود که رویم نمیشد حتی بگویم "بخشیدم! و حق با توست!"
فقط توانستم سرم را چندبار بالا و پایین کنم که یعنی میشنوم... تماش کن،
ظرفیت تکمیل.

روبه روی خانه امان توقف کرد و من فوری پیاده شدم و قدم تند کردم.
زود تر به خانه رفتم و دلم میخواست لباس هایم را پاره پاره کنم. وحشیانه
درشان آوردم و زیرپتو خزیدم. سردم نبود اما میلرزیدم.
پتورا بیشتر چنگ میزدم تا گریه ام نگیرد. صدای بسته شدن در واحد را
شنیدم.

یک راست به اتاق آمد و گفت:

-آذر...

-...

-باور کن پشیمونم. من دوستت دارم!

-...

پتورا کنار زد و من پلک هایم را محکم فشردم.

-چی کار کنم؟ تمومش نمیکنی؟

فقط توانستم بگویم:

-من خیلی خوشحال بودم.

-خب؟

-...

-خب آذر؟ خوشحال بودی چی؟ میدونم، دست خودم نبود. اصلاً

هر دو مقصریم. نه؟

-فقط میخوام تنها باشم... لطفاً.

چشمانم بسته بود اما فهمیدم که رفت و در را بست. یک لحظه هم

نخوابیدم. تا سحر بیدار ماندم و فکر کردم. بسیار واقع گرا بودم.

به این فکر نمی‌کردم که خب، پس از فردا درست بشوم و تمام. به این فکر می‌کردم که این قصه سر دراز دارد. دو روز دیگر چیزهای جدیدتری میخواهد که من از پیش بر نمی‌آیم.

صبح که با کسالت و سردرد بلند شدم؛ دیدم که روی کاناپه دراز کشیده و ساعدش را روی پیشانی گذاشته است. چشمانش مات سقف بود.
با حس حضور من؛ بلند شد و نشست.

همیشه سلام و صبح خیر میگفتم و گاهی میب* و* سیدمش، اما حالا نه که قهر باشم، واقعا نمیتوانستم نزدیکش شوم.

صورتش را شستم و به اتاق برگشتم. همیشه با جوراب پوشیدن مشکل داشتم چرا که نمیتوانستم راحت خم شوم. جوراب هایم را برداشتم و یک پای تپلم را روی تخت گذاشتم تا راحت تر پایم کنم.

-میری دانشگاه؟

سر تکان دادم که آره.

-...

-میرسونمت.

-...

گریه نکرده بودم اما آنقدر تا مرزش رفته بودم؛ بینی ام آبکی شده بود. عمیق
بالا کشیدمش و به سمت کمد رفتم.

-...

-آذر خوبی؟

مانتوی مشکی وساده ای که تازه گرفته بودم برداشتم و تنم کردم.

-...

-تا صبح خوابم نبرد. خیلی ناراحتم. میشه فراموش کنی؟

به که بگویم از او دلخور نبودم؟؟؟ مخصوصا از دیشب تا به حال با آن همه
فکر به این نتیجه رسیدم که من بیشتر مقصر هستم. نباید آبرویش را میبردم.

-از تو ناراحت نیستم ایمان.. من رفتم خداحافظ

عصبانی شد:

-مگه نمیگم من میبرمت!؟

-نمیخواه، با اتوب*و*س راحت ترم.

کوله ام را انداختم و کفش هایم را برداشتم.

-کجای دنیا عمومی راحت تر از شخصی شده؟ صبرکن حاضر بشم.

و بالاخره کنترلم را از دست دادم و فریاد کشیدم:

-لازم نکرده. خودم بلدم.

در را محکم کوبیدم و به محض بسته شدنش زیرگریه زدم. پله هارا تندی

دویدم. به سرخیابان رسیدم و برای اولین ماشین دست بلند کردم.

نمیخواستم جلوی غریبه گریه کنم اما دست خودم نبود. از کیفم دستمال

برداشتم و یک دل سیرگریه کردم. برای همین بود که همیشه مواقع ناراحتی

سعی میکردم ساکت باشم، وگرنه گریه ام میگرفت. حالا با دادی که لحظه

ی آخر زدم طاقتم تمام شد.

کیف پولم را نگاه کردم، میخواستم بعد از دانشگاه کلی خرید کنم و مثل آدم

حسابی ها بگردم. فکر کرده بود برای من کاری دارد!!

وارد دانشگاه شدم و تمرکز را دادم به درس.

من کسی نبودم که بیخیال درسم شوم، هنوز هم برایم اولویت بود. دیگر

مهم نبود خط زندگی ایمان عوض شد. من هنوز میخواستم پزشک شوم و به

شهرم خدمت کنم. با وجود فکر خرابم، امتحانم را به بهترین نحو دادم و

خارج شدم.

سهیلا را دیدم که با پدرش صحبت میکند. جلو رفتم و آرام گفتم:

-سلام.

هر دو برگشتند و با روی باز حالم را پرسیدند. گفتم:

-خانوم تهرانی هروقت بیکار بودید لطفا صدام بزنید.

آدم بروم که گفت:

-نه عزیزم نرو الان کاری ندارم. (روبه پدرش گفت) :- بابا من میام بعداً

هر دو هم قدم شدیم و او گفت:

-عزیزم چه کارم داری؟

-میشه آگه واقعا کاری ندارید؛ با من بیاید خرید؟

-باشه عزیزم! فقط دو ساعت دیگه میتونم بیام. موردی نداره؟

-نه ممنون.

با انتخاب سهیلا؛ چند دست مانتوی رسمی و مانتوی اسپرت خریدم.

لوازم آرایش هم برایم انتخاب کرد و ابدأ گنجکاوای ای برای این پیشنهادم

نکرد. فقط همراهم شد و مثل یک خواهر کمکم کرد. با خجالت از او برای

آبرو هایم پرسیدم که من را به یک متخصص پوست و مو معرفی کرد. وقتی

کارمان تمام شد دستش را گرفتم و با قدردانی گفتم:

-ممنونم خانوم تهرانی.

-بهم بگو سهیلا عزیزم.

-ممنونم سهیلا!

-عزیزمی. خداحافظ

-خدانگهدار.

-ماشین نیوردم وگرنه میرسوندمت.

-ممنونم.

سرتکان داد و من خیره ی ترکیب خوب بدنش آه کشیدم و راه افتادم.

سر راه به آرایشگاه رفتم. کم کم میدیدم حق با ایمان است. واقعا خجالت

آور بود که جز روز نامزدی امان؛ من پایم به آرایشگاه نرسیده بود!

-خب عزیزم امرتون؟

یاد موهای ل*خ*ت و زیبای مارال و پانته آ افتادم.

-ببخشید راهی هست من موهام صاف بشه؟

-آره گلم. گِلَت هست، اما کراتینه هم میکنن ، هرکدوم مایلی.

-هرکدوم بهتره.

-هزینه کراتینه زیاد تره.

آن قدری که او گفته بود پول نداشتم. موهایم را گِلَت کرد و وقتی با هیجان خواسته بودم تا رنگ هم بکند، گفته بود تا ده روز نمیشود رنگ بزنم. آخر سرهم از او خواستم صورتم را آرایش کند.

چ شمانم از شادی برق زد. جز رنگ موهایم ، همه چیز را دوست داشتم. وقتی به خانه رسیدم پول هایم ته کشیده بود.

دلَم میخواست ایمان خانه بود و میدید اما وقتی نامه ی کوتاهش روی یخچال را خواندم ؛ فهمیدم دیروقت می آید.

"من شب دیر میام"

زنگ زده بود و این یعنی قهر بود.

یخچال پر بود . برای اولین بار یک غذای درست میتوانستم آماده کنم. مثل بیشتر عروس ها. با تمام دلخوری ام مشغول شدم و جالب بود که هیچ کدام

از وسایل آشپزخانه را نمیشناختم و یا جای هیچ چیز را بلد نبودم. ایمان گفته بود؛ خودش هم انتخاب نکرده و همه چیز را سپرده به دست بنگاه و طراح داخلی اش. مثل اکثریت مردها قرمه سبزی دوست داشت.

سعی کردم از خاطرم بیرم که چقدر با من بد رفتار کرده بود. جزوه ی بیوشیمی را باز کردم و لمیده روی کاناپه مشغول خواندن شدم.

اما حواس و تمرکز نداشتم. من نمیتوانستم به این راحتی با زندگی جدید کنار بیایم. مثل یک رؤیا بود. از آن طویله پرت شدیم به این خانه ی زیبا بدون آنکه لذت خاصی برده باشم!! هیچ چیز اینجا به من نمیچسبید. گفته بودم واقع بین هستم، پس برایم خیلی مهم شده بود، چگونه و چرا و از کجا؟؟!!! با اعصابی خراب جزوه را بستم و بازهم با زنگ زدن به عزیزانم ؛ این حال خراب را التیام دادم.

با آذین و مادر و پدرم صحبت کردم اما نمیدانم چرا بازهم برایشان از اوضاعمان نگفتم. آخر وقتی خودم نمیدانم چه کار میکنیم؟ چه بگویم؟!

ساعت دو و سی و پنج دقیقه ی نیمه شب بود که هنوز خبری از ایمان نشده بود. زیرغذا را خاموش کردم و متفکر روی صندلی میز ناهارخوری نشستم.

گرسنه ام شده بود اما پدرم همیشه میگفت تا مرد خانه نیامده درست نیست
بی احترامی کنید و منتظرش نشوید.

در حال چرت زدن بودم که کلید انداخت. هوشیار شدم و آهسته بلند شدم.
چراغ های سقف کاذب را زد و با اوقات تلخی و صدای غیرعادی گفت:

-چه تاریکه!

-سلام!

چشمش به من افتاد و یک تای ابرویش بالا رفت. با لبخند عمیقی گفت:

-اوه! چه خوشگل!

دست هایم را پشتم قلاب کردم و خندیدم:

-تا نمازت رو که میدونم قضا شده بخونی ، من شامو میکشم آقای آرتیست!

میخواستم عادی باشیم. میخواستم مثل کبک سرم را بکنم زیر برف!

میخواستم به زور به خودم بقبولانم که نمازش را همچنان میخواند و من

خیلی خرسند هستم که همسر یک آرتیست نیمه مشهور هستم.

-خوندم آذی

راه رفتن نامتعارفش ؛ متعجبم کرد. ازکنارم که رد شد، بوی الکل تمام مشامم را پر کرد. انگار که فاجعه رخ داده باشد. آخر من بعضی چیزها را خیلی بد میدانستم خیلی. حتی بیشتر از دیشب که من را شست و پهن کرد ناراحت شدم. دستانم را روی دهانم گذاشتم و به او که روی کاناپه ولو شده بود خیره شدم. با بهت گفتم:

-ایمان!!!!...

...

چشمانش را بسته بود و گاهی سرش را تکان تکان میداد:

-شام خوردم آذی

دریک لحظه دستش را جلوی دهانش گرفت به سمت دستشویی دوید. از ناراحتی رو موت بودم. دلم میخواست بمیرم و نینم که روزی مرد زندگیم م*س*ت کند. با حال و اوضاعی خراب به سمت دستشویی دویدم و غریدم:

-چه غلطی کردی؟؟؟؟

-هوووق...

-ک*ث*ا*ف*ت آشغال!

زیرگریه زدم و از تصور اتفاقاتی که افتاده است و یا ممکن بود بیفتد فحش

دیگری را با صدای بلند تر نثارش کردم:

-تو... حیوونی!

آب دهانم را در توالت و به سمتش انداختم اما او که نمیفهمید! فقط بالا

میاورد. به اتاق خواب رفتم و در را با شدت کوبیدم.

روی تخت نشستم و با صدای بلند گریه کردم و به زبان محلی انواع فحش

ها را بلند بلند تقدیمش کردم.

در اتاق را باز کرد و با بیحالی گفت:

-چته حالا؟ هیع...

-...

با انزجار نگاهش کردم. با چشمان خمار گفت:

-چه خوشگل، هیع... شدی!

ساعت معجزم را از پاتختی برداشتم و به سمتش پرتاب کردم:

-کل روز منتظرت بودم، غذا درست کردم، بخاطر تو نتونستم درس بخونم

حالا رفتی پارتی؟؟؟ زهرمار خوردی؟؟؟ ایمان؟؟!!

- آآآ...! ول کن دیگه آذی! بیچه ها دارن میخورن من چی بگم؟ بگم نه

مامان آذرم بدش میاد؟... (زیر خنده زد و گفت)... سخت نگیر.

آخ که دیگه نمیکشیدم. آخ که داشتم منفجر میشدم. نزدیک شد و کنارم

نشست. خودم را جمع کردم و با نفرت رو گرداندم.

-...

- آذی تو شرایط نبودی... پیش او مد...

کارش انقدر زشت بود که به این فکر نکردم چرا تنهایی مهمانی رفته است؟!

این ها میشد حاشیه!! این موضوع که خودش مسئله ی بسیار مهمی برای هر

زنی محسوب میشد، حالا برای من حکم حاشیه را داشت.

-...

- گریه نکن قربونت بشم. بابا مهمونی بود واسه موفقیت دیشب، دیگه

مهرادینا دادن منم خوردم. نمیشد جون آذر...

- بهتره خفه بشی ایمان.

متعجب به خشمم خیره شد و من ادامه دادم:

- خیلی وقته حوا سم بهت نیست ، مثل بیچه ی آدم بگو غلط کردم . انقدر با

افتخار توی روم نگو خوردم خوردم.

حقیقتا ترسید. میدانستم خشمم ترسناک است به همان اندازه که مهربانیم

دلنشین بود. خیره خیره به چشمانم با ترس گفت:

-اوکی حالا! چته؟ ببخشید.

-بگو (....) خوردم که لب زدم.

اخم کرد و گفت:

-بسه دیگه!

جیغ کشیدم:

-اینا آدمو بی غیرت میکنه! تو که بی غیرتی دیگه نخور!

یقه اش را گرفتم و وحشیانه گفتم:

-به بابام بگم بیاد سرتو بذاره روی سینت!!؟

مچ دستم را گرفت و آنقدر اوضاع را داغان دید که گفت:

-خیلی خب. غلط کردم خوردم.

بیحال روی زمین نشستم و با مشت روی سرامیک کوبیدم و گفتم:

-دیگه نمیذارم بخونی. دیگه نمیخوام بری بخونی. بوگندوی نجس.

بالش و پتو برداشتم و به اتاق دیگر رفتم. در را کوبیدم. دیشب از دستش
انقدر ناراحت نبودم، آن موقع حق داشت. اما این فرق میکرد. آدمش
میکردم.

پشت در ایستاد و گفت:

-میدونم اشتباه کردم. اگه میدونستم امروز میری به خودت میرسی؛ تورو
هم میبردم.

-...

-ازاین به بعد با خودت میرم، اگه همینجوری خوشگل باشی و باعث افتخار
بشی چه عیبی داره که همراهم باشی.

-...

-اِه!...

به اتاقمان رفتم تا حاضر شوم. روی تخت خوابیده و بازهم چشمانش مات
و خیره به نقطه ای بود. جورابم را برداشتم که دیدم پشتم ایستاده.

آدم رد شوم، دستم را گرفت.

-میرسونمت.

دستم را کشیدم و بدون توجه به او حاضر شدم. به آشپزخانه رفتم و برای خودم از قرمه سبزی و برنج دیشب در ظرف ریختم. با صدای سرفه اش برگشتم و دیدم که حاضر و آمده، دست به سینه نگاهم میکند.

ظرف غذا را در پلاستیک گذاشتم و کوله ام را برداشتم. بی حرف دنبالم راه افتاد و هر دو خارج شدیم. زیرلب آهنگی را که تقدیم من کرده بود زمزمه میکرد تا مثلاً من دلم برود. آخری مقابلم ایستاد و گفت: -آذی حرف میزنیم، باشه؟ الان میخوام برسونمت یونی. همسایه امان رد شد و با خوشرویی گفت:

-سلامتی هرچی همسایه مشهوره!

هر دو خندیدند و ایمان تشکر کرد. دوباره روبه من گفت:

-فقط بشین تا دانشگاه صحبت کنیم.

دستم را کشید و به زور سوارم کرد. به قهر کاملاً متمایل به پنجره نشستم و او راه افتاد.

-حالا تو فهرکنی مشکل حل شد؟

با ناراحتی گفتم:

-کاش میفهمیدی چقدر دوست دارم! هیچوقت منو نشناختی.

-...

-من فقط نگران زندگی‌مونم. م*س*تقیم و غیر م*س*تقیم بهم گفتمی زشتم و

بو میدم. رفتم خودمو درست کردم. چون بهت حق دادم.

اما کار دیشبت...

-من نگفتم زشتمی و بو میدی. چرا چرت و پرت میگی. دیشبم استشنا بود.

پیش او مد.

-...

-و دیگه پیش نییاد. حله؟

باور نمی‌کردم. اما سرتکان دادم.

-...

جلوی دانشگاه ایستاد و خودش هم پیاده شد. با کم محلی گفتم:

-ممنون. خدانگهدار!

دستم را کشید و گفت:

-جون ایمی بیخیال دیگه عشقم! امشب دعوتم ، واسه اثبات حسن نیت میام
دنبالت باهم بریم.

-من باید حاضر بشم.

-اوکی دیگه میام دنبالت اینجا میریم خرید بعد مهمونی. خوبه ؟

شانه انداختم و درهمین حین چند دختر به سمتمان آمدند و گفتند:

-آقای سبحانی خودتونید؟؟؟؟؟

کوله ام را صاف کردم و بی توجه به جمع به سمت دانشگاه رفتم. یک لحظه
برگشتم و دیدم دورش شلوغ و شلوغ تر میشود.

سری از روی حسرت تکان دادم. میدانستم که رسماً برای من نخواهد بود.
حقیقت تلخ بود. طول میکشید تا به او برسم و از طرفی او هم کسی نبود که
صبر کند تا به او برسم!

دو تگه لباس آنچنانی و زیبا نمیتوانست وصل کننده ی ما به هم باشد. آنقدر
ناراحت بودم که جواب سلام همکلاسیم را سرسری دادم و

طبق معمول با روحیه ای داغان سرکلاس نشستم. هنوز چیزی نشده بود ،
آقای سبحانی آقای سبحانی میکردند.

صدتا دختری که واقعا از من بهتر بودند و این را نمیشد نادیده گرفت. استاد

چند بار تذکر داد و درنهایت با پنجمین تذکرش ؛

زیرگریه زدم!!! تمام همکلاسی ها آهی از سردلسوزی کشیدند و استاد نادم

از فریادش گفت:

-ببخشید خانوم رزاق ، اگر که حالتون خوش نیست خب میتونید برید!!

مثل بچه ها بلند شدم و کوله ام را برداشتم. نمیتوانستم انکار کنم که ایمان را

واقعا میخواهم و از دست دادنش نابودی من است.

ازسر سادگی یا خیریت یا هرچه که اسمش را بگذاری، دوستش داشتم.

من ، به عنوان یک زن که تمام عشقش را به اولین جنس مذکر زندگی اش

داده بود، برای نبودن مَرَدَم، هرچند بی وفا ، غصه میخوردم.

با صورتی خیس از اشک به آبدار خانه رفتم و ظرف غذایم را گذاشتم تا گرم

شود.

صدای سهیلا آمد:

-خوبی؟؟

تندی صورتم را پاک کردم وسرتکان دادم.

-...

-چی شده آذرجان؟؟

-بیخ شید! (کنارش زدم و رد شدم. عادت ندا شتم درد و دل کنم. هیچوقت

مشکلاتم را به کسی نمیگفتم)

در پرت ترین جای دانشگاه نشستم و غذایم را هرچند بی میل، آهسته

خوردم تا بغضم را پائین ببرد. هریک قاشقی که فرو میبردم گلویم از درد

میسوخت. نرفته میدانستم امشب هم کلی گند میزنم و کم میاورم. بدبختی

نمیدانستم رفتنم بهتر است یا نرفتم!

اگر نمیرفتم بعدها میگفت تو همراه خوبی نبودی.

"زمان حال"

قطرات خون جانپار، چگه چگه جلوی پاگرد ریخته بود. نگهبان ساختمان با

چند مرد همسایه صحبت میکرد. نگاهشان به من افتاد و همگی سکوت

کردند. دست هایم را درجیب کردم و با سری افتاده به سمت آسانسور رفتم.

-خانوم دکتر؟

ایستادم و سربرگرداندم.

-...

-ببخشید چند لحظه تشریف بیارید.

همانطور خیره نگاهشان کردم. خودشان نزدیک شدند و یکی از مردها

گفت:

-ببخشید خانوم دکتر اما میشه یه توضیحی از جریان به ما بدین؟

فقط نگاهش کردم. نه تمسخرگانه نه هیچ حس دیگری. فقط یک نگاه بی

حرف.

-...

به هم نگاه کردند و یکی دیگرشان گفت:

-اینجا یک مجتمع هست و راهرو هم مُشاع ، خانوم اطلسی...همسر من با

دیدن این وضع خیلی ترسید. متوجهید؟

نگاه قبلم را گرفتم و به او دادم.

-...

-خانومم بارداره ، در خونرو بازکرده و همچین صحنه ی فجیعی رو دیده.

-...

یکی دیگرشان که عصبی تر بود گفت:

-این که هیچی! پسر هفت ساله ی من از چشمی تمام ماجرا رو دیده. اونوقت خود آقای آسیب دیده گزارش کردن که خودشون گیج بودن یک لحظه از خونه خارج شدند و در بسته شده! هاها! خانوم دکتر مهربان هم خونه نبودند که در رو باز کنند.

(چه جالب! روحیه ی پسرک مظلوم و فضولش تخریب شد! راستی جانیار همچین چیزی گفته بود؟؟ این ها از خود من دقیق تر دنبال ماجرا بودند!) بی روح تر از قبلی ها به او چشم دوختم. مردی که زنش باردار بود دوباره گفت:

-همسر من هم صدای جروبحت شنیده. میشه بگید چه خبر بوده؟؟ ما امنیت نداریم!

-...

نگهبان که همیشه صلح طلب بود گفت:

-به پلیس گزارش ندادن، چون من صحبت کردم باهاشون. آخه تا به حال آزاری از شما نرسیده بود.

-...

-حتی صدای خودتونم در نیومده بود. حالا دیگه گذشت، لطفاً رعایت کنید. باشه؟

نگاهم را به موهای سپیدش دوختم و آهسته گفتم:
-باشه.

برگشتم و آرام در آسانسور را باز کردم. شنیدم که با اعتراض به هم میگفتند
:

-چشمه بابا این؟ - آدم میترسه! - چرا اینجوریه؟! - افسردست. - اون همه ور
زدیم یه "باشه" شنیدیم!!!

چند قطره خون هم جلوی در خانه ام بود. چشمم به زن باردار همسایه افتاد
که همینجور بی حرف مثل دیوانه ها درخانه اش را باز کرده بود و به من نگاه
میکرد. پلکم روی شکمش سُر خورد. بی جهت دستش را روی شکمش
گذاشت! انگار که من آل باشم.

نگاه بی حالم را از او گرفتم و دسته کلید را از جیب پالتویم در آوردم و داخل
شدم.

-آذر؟ ما رسیدیم... کجا بیایم؟

غلتي روی تخت زدم و خواب آلود گفتم:

-صبرکنین.

-یعنی چی؟ صبرکنیم چی؟ میای اینجا دنبالمون یعنی؟

-هوم.

-باشه دستت درد نکنه آجی، جبران کنم.

در راه پله بودم که باز دیدم جلسه گرفته اند. بی تفاوت گذشتم. حضور

جانیار هنوز برایم گنگ بود پس برگشتم و بدون توجه به بقیه به سمت

نگهبان رفتم:

-کدوم بیمارستان بردنش؟

-سلام، صبح بخیر. همین بیمارستان خودمون.

مجتمع چسبیده به یک بیمارستان مجهز بود. از حس اینکه بیخ گوشم است

؛ یکجوری شدم. از هرچیزی که به ایمان ربط داشت بدم میامد. حضور

جانیار مثل خیلی چیزهای دیگر برایم بی اهمیت بود، اما وقتی حس میکردم

یک سرش به ایمان میرسد؛ عصبی میشدم.

سری تکان دادم و رفتم.

از همین فاصله هم میشد آذین را با آن قد درازش شناخت. یوسف و سادگی
اش برایم تداعی کننده ی ایمان بود. برای همین بی جهت از او بدم میامد.
تک بوقی زدم که هردو برگشتند.

آذین با خوشحالی قدم تند کرد و در جلو را باز کرد و نشست. دست درگردنم
انداخت و من را به سمت خودش کشید. باز پلک بستم و او ندید که خوشم
نمی آید. با گویش خودمان شروع کرد:

-سلام عزیزم! سلام آذر! خوبی؟؟

محکم شانه هایم را میب*و*سید. با اشک و آه از نبود پدر و ندیدن نوه ی
نیامده اش نالید و درد و دل کرد. به زور سرم را روی شانه اش گذاشته بود و
من مات و خیره ی دستمال روی داشبردم.

صدای یوسف آمد:

-سلام آذر... خفش کردی آذین ولش کن!

بالاخره رضایت داد و کنار کشید. دستمال برداشت و با یک دم عمیق بینی
اش را بالا کشید. راه افتادم که یوسف گفت:
-سلام عرض شد.

نیم نگاهی از آئینه به او انداختم و چیزی شبیه "س" گفتم.

آذین:- اول بریم بیمارستان ، تو رو خدا منو از این دل نگرونی درار.

-...

-خب؟ الان بریم. ببین اینام آزمایش هامه ، نگاه ببین میفهمی ؟

-...

-آذر؟

-باشه

-چی باشه ؟ الان میریم بیمارستان ؟

-ببخودی اومدی

-بابا من و یوسف درد بی درمون داشتیم، باور نمیکنم الان سالم باشه.

-...

-شنیدی؟ چیکار کنم ؟

-باشه.

برگشت و نگاهی به یوسف انداخت. نمیدانم به هم چه گفتند. دوباره صاف

نشست و گفت:

-ماشاءالله چه ماشینی هم واسه خودت داری ها.

-...

-خوبی؟

-...

سالاری تماس گرفت ، یک نگاه به گوشی و یک نگاه به جلو انداختم و

جواب دادم:

-سلام.

-سلام.

-بازم نیام؟

-نه.

-باشه.

-...

-خودتون خبر میدین؟

-هوم

-باشه.

قطع کرد و دوباره آذین با نگرانی و شک خاصی گفت:

-کی بود؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم. خیلی جالب بود. یک عمر تمام تنها زندگی کردم حالا صاحب پیدا کردم. کلا آذین و مادرم همین بودند. خدانکند کنارشان باشی. درس اخلاق و ادب به راه.

-...

-کی بود آذر؟

-دوست پسرم.

با "هین" بلند بالایی برگشت و به یوسف نگاه کرد. خنده ام می‌گرفت از سادگی های دست نخورده اش.

-یعنی چی آذر؟! خجالت نمیکشی؟

-...

مقابل خانه ام نگه داشتم با تک سرفه ای گفتم:

-رسیدیم.

با من قهر کرده بود! رو گرفت و پیاده شد. دنبالم راه افتاد و گفت:

-خونته ؟ بریم بیمارستان اول. نیومدیم واسه خاله بازی.

-چه بهتر.

راهم را به سمت بیمارستان کج کردم و او که میدانستم بیشتر هدفش سرزدن

به من است، نادم و پشیمان گفت:

-هان چیه از خداته؟ میخوام پیام خونت اصلا.

پشتم به او بود و نمیتوانست صورت پیروزم را ببیند! من او را از خودش

بیشتر میشناختم.

-بیا اول کاراتو بکن. میریم.

کنارم ایستاد و درحالی که یوسف را پشتمان گذاشته بود گفت:

-جریان اون که گفتی راسته؟

-...

-آره؟ آذر جون آذین اگه آره من یه چیزی بگم.

کج نگاهش کردم.

-...

-ازدواج کن. بخدا راحت میشی. با یکی از همین دکترها اصلا. با آدم حسابی.

تو نميخواي بچه بياري؟! نميخواي زندگي کنی.

وارد بیمارستان شدیم و گفتم:

-بده من اونارو. (اشاره به پرونده ی پروپیمانی که آورده بود کردم)

تمام آزمایشات و کارهایی که خیالش را راحت میکرد، درخواست دادم تا
برایش انجام دهند. با پزشک صحبت کردم و مشکلاتی که قبلا داشتند را
گفتم. تمام مدت آذین با افتخار به یوسف نگاه میکرد و من را نشان میداد!
همه ی اطرفیان مثلا دلسوزم؛ ادای نگران ها را در می آوردند. هیچکس
نمیگفت واقعا دردت چیست؟ زندگی مجلل تو را به این روز در آورد؟ یا
دانشگاه یا شهر؟ پول تو را اینجور خرد کرد؟ همینکه کار خودشان وسط بود
دیگر به چیزی فکر نمیکردند.

پزشک با هردونفرشان مشاوره میکرد که از اتاق خارج شدم تا کمی قدم
بزنم.

کاملا ناخود آگاه به یاد جانیار افتادم. عقل سلیم میگفت باید جریان حضور
ناگهانش را حل کنم اما حس و حالش نبود.

با این حال به سمت پذیرش رفتم و گفتم:

-جانیار فرهنگ اینجاست؟

جست و جوئی کرد و گفت:

-بله.

-میشه رفت دیدش؟

-ساعت ملاقاته البته. اتاق ۴۲۵ طبقه ی سوم.

سری برای تشکر تکان دادم و باز به اتاقی که آذین و یوسف انجا بودند

برگشتم و گفتم:

-کارتون تموم شد زنگ بزن.

دست هایم را طبق عادت ، در جیب پالتو فرو بردم و در پی اتاق ۴۲۵ سر

میچرخاندم. درش باز بود.

همانجا ایستادم و چشم دوختم به اتاق شلوغ و پرسر صدا. هم حنا را

شناختم هم هفت دختر عزیزش را. حنا را جلوی دیدم را گرفته بود.

فقط میتوانستم پاهای بلند جانیا را زیر روتختی حوله مانند صورتی بینم.

سارینا با شیرین زبانی شعر میخواند و بقیه کف میزدند.

همانطور که نگاه میکردم زن دیگری که آن روز در خیره دیده بودم ؛ پشتم

زد و گفت:

-بفرمائید عزیزم؟؟

نگاهم به دستش افتاد. گلدانی پر از گل های رُز سفید.

-...

-اومدید ملاقات؟ بفرمایید.

یکی از دخترها گفت:

-!!!! بیچه ها! اون خانومه!!

اتاق سکوت شد و نگاه من به جانپار افتاد. رنگش پریده و بیحال نگاهم کرد

و کمی اخم به چهره اش نشست.

حنانه گفت:

-سلام! بفرمائید!

نگاهش روی حنانه چرخید و گفت:

-میشه با بیچه ها بیرون باشید؟ نه نه اصلا دیگه برید.

با دقت به حنانه نگاه کردم. حس کردم کمی ناراحت شد، با این حال با

لبخند گفت "چشم."

بیچه ها که آن همه به جانپار علاقه داشتند؛ با دیدن من هیچ مقاومتی جهت

ماندن نکردند. هر هفت نفر گرد و خیره و با چاشنی ترس نگاهم میکردند.

رفتند و من بی اختیار داخل شدم و در را بستم. به سمت پنجره رفتم، پرده را

کنار زدم:

-از دوستت بگو... ایمان. (چشمانم را تنگ کردم و به بیمار بدحالی که با

اورژانس داخل محوطه شد خیره ماندم)

-...

-حالا که فکر میکنم؛ پشیمونم از نکشتنت.

-منم پشیمونم از حضورم توی زندگیت.

-...

صدایش دیگر مهربان نبود. دیگر آن شوخ طبعی سابق را نداشت. دلخور و

مردانه و گرفته:

-فکر میکردم میشه، اما نشد. دلت سیاه تر از اونه که بشه کاریت کرد.

-...

-یک لحظه فقط به اون لحظه ای که با من این کارو کردی فکر کن!

-...

-فکر میکنی زورت رو نداشتم؟! اما من از اوناش نیستم با زن جماعت بد تا

کنم.

-...

-حالا واسه چی اومدی؟

-ایمان سبحانی.

-...

به سمتش برگشتم و چشمانم را تنگ کردم. چه معلوم؟ شاید واقعا در
طالعش کشته شدن به دست من نوشته شده باشد!! هرچند اعتقادی به
اینجور خرافات نداشتم. شاید الان آنقدر عصبانیم کند که همینجا خلاصش
کنم.

-ایمان سبحانی یه خواننده ی مشهوره. عضو خیریه ی ما شده. خب؟ حالا
که چی؟

-...

-خطری زندگیتو تهدید نمیکنه. بهتره بری و توی همون لجن قبلی دست و پا
بزنی.

نزدیکش که شدم هوشیار تر شد و حالت آماده باش گرفت! با یک نیشخند
یک طرفه نگاهش کردم.

-...

-چیہ؟؟ اونکه اون داره خدمت میکنه تعجب برانگیز شده؟!!

رویش خم شدم و او با چشمان گرد و اخمی عمیق خیره ی چشمان بی

حسم شد.

-کاملا اتفاقی؟

چشمانش را بست و گفت:

-نه.

-...

-میگم.

-بگو.

-برو عقب. باز به سمت پنجره رفتم و گوش دادم:

-توی کمپ، برگه ای که چند سال پیش زمان ترکت برای تخلیه درونی نوشته

بودی خوندم.

-...

-نوشته بودی شوهر بی مهرم باعث این اعتیاد شد.

-...

-ته شو در اوردم. دیدم ایمان سبحانی هنرمند محبوب و مشهور کشور

همسر سابقت بوده.

-...

-او مدم سراغت، دیدم داری چه غلطایی میکنی. فهمیدم عمق فاجعه
چقدره. خواستم کمک کنم. خواستم دستتو بگیرم بیشتر نری تو چاه.
(آنقدر برایم احمقانه و مسخره بود که اگر میخواستم هم نمیتوانستم چیزی
بگویم. فقط گوش میدادم تا چرندیاتش تکمیل شود)

-...

-تو باید با اون روبه رو میشدی. باید از نزدیک میدیدیش. رفتم سراغش و
پیشنهاد دادم که، برای کمک به خیریه که خیلی از همکاراش هم برای
شهرت بیشتر اقدام میکنن، حاضره کمک کنه؟ قبول کرد... حالا باید تو
میدیدی جایگاهشو. باید از نزدیک میدیدی تا درک کنی چقدر احمقی که
خودتو بخاطر کسی که تو اوجه، انداختی تو پست ترین جا.

-...

-بعدش او مدم با تو طرح آشنایی بریزمو، روحساب تنهاییت چند باری
پیشنهاد بدم با من به این مراکز سربریزی و اینجوری روبه رو میشدید.

-...

-و البته چون اخلاقت رو نمیدونستم از این راه وارد شدم. فکر نمیکردم

انقدر قسی القلب باشی!

-...

-کلاسای زیادی رفتم. به اندازه ی موهای سرت. کلاس خودشناسی، کلاس آرامش روح و هرچی که فکرش رو بکنی. روبه روشن شدن با واقعیت و اون چیزی که مسیر زندگیت رو عوض کرده مهم ترین بخش برای سلامت روانته، اینو بفهم.

-...

-تو باید خیلی چیزها رو خودت ببینی تا بفهمی راهت اشتباهه.

-...

-دیگه حرفی ندارم که خدمتتون بزنم. برو تو همون چاه ، بذار ایمان روزبه روز پیشرفت کنه و محبوب تر بشه.

(فقط یک سؤال پیش آمد " تو را سننه؟؟ ")!!!

-...

-تشریف ببرید، منم قول میدم دیگه آفتابی نشم.

گلویم را صاف کردم و دوباره به سمتش برگشتم:

-اگر حال داشتم واسه این جسارتت کاری میکردم...

-جسارت نیست. من دلم میخواد خوب باشم. میگردم تا هرکسی مشکلی

داشت حل کنم.

-بیکاری؟!

-نه. اینا جزو کارمه.

-...

-و البته...تو فرق داری.

پرسشی نگاهش کردم اما اخم آلود نگاهم کرد و سرش را روی بالش انداخت.

از مسخرگی نمیدانستم چه کار کنم!! فیلم بازی میکرد! و درنهایت من هم طولانی ترین دیالوگ زندگی ام را در این فیلم گفتم:

-تو که از چیزی خبر نداری؛ بهتره با همین بچه کوچولوها سرگرم باشی.
خوشحالم که توی اون پرونده همه ی ماجرا رو نوشتم! و در ضمن، در اولین فرصت میرم و خاک اونجا رو به توبره میکشم بخاطر این امانت داری
قشنگشون!

-من خودم اون برگرو پیدا کردم. نمیخواد چنگیزخان بشی.

با نفرت رو گرداندم و خارج شدم. در اتاقش را کوبیدم و از صدای ناهنجارش صورت خودم جمع شد. اگر حال داشتم خیلی چیزها به او

میگفتم. از اینکه هیچوقت مجهولات وجود جانبار پیدا نمیشد عصبی بودم.

هنوز هم وجودش برایم گنگ و بی معنا بود. کدام انسان عاقلی در این زمانه

دوره میفتد بین مردم و کمکشان میکند؟!!

همزمان با رسیدنم به طبقه ی اول، آذین و یوسف از اتاق بیرون آمدند و

آذین انقدر صورتم را درهم و عصبی دید که گفت:

-چته؟! آذر چرا سرخ شدی؟؟؟

دستم را روی هوا تکان دادم که تو یکی دیگر و لم کن. هردو مثل جوجه

اردک دنبالم راه افتادند.

در مجتمع را با یک حرص خاص هول دادم. هر سه وارد آسانسور شدیم و

نگاه های میخ یوسف و آذین روی مغزم بود.

به سمت واحد رفتم در را باز گذاشتم تا داخل شوند. آذین وارد شد و با کنایه

گفت:

-یه تعارف نکنی؟!!

آه که دیگر حالم بهم میخورد از این آدمهای احمق روی کره ی زمین که

یکیش هم خودم بودم. روی تخت ولو شدم و آذین بالای سرم ایستاد.

-...

-دکتر گفت خوبیم. مشکلی نیست...

روی تخت نشست و من چشم بستم.

-...

-خاله ی بد اخلاق!

-...

-چته تو؟

فکر جانپار و ایمان مثل خره به جانم افتاده بود. من کسی نبودم که به اتفاقات اطراف محل بدهم اما جانپار... میخواست من را با ایمان روبه رو کند؟! خب که چه؟! دیدمش، قبول! خیلی محبوب و دوست داشتنی است اما این باعث سربه راهی من میشود؟! من الان حسرت خوردم که خیلی ها او را دوست دارند و خیلی ها خود به خود از من بدشان می آید؟! این ها به کنار... خود این آقای جانپار چه غلطی میکرد در زندگی من؟ به فکرم میرسید تا بروم سراغ خود آن ک*ث*ا*ف*ت و هدفش از فرستادن جانپار را بپرسم اما... آنقدر از او بیزار بودم که حتی تصور روبه رو شدن با او حالم را خراب تر از خراب میکرد.

-...

- غصت چیه؟ که وقتی جدا شدین مشهوریتش بیشتر شد؟ تو حق داشتی

آذر... ماهم مثل تو فکر میکردیم بی دست و پا ست.

تو اشتباه نکردی جدا شدی ، خب حتما نمیتونست زندگی خوبی بسازه و

حالا شانسی ترقی کرده...

(دلداری دادن خواهر مارا باش!!!!)

-...

-دیروز برنامه شو دیدیم. چقدر کمک کرده به خیریه! بی بی با یک غروری راه

میره تو آبادی!

-...

-جدی جدی مشهور شدا.. هه! همونی که شلوارش آویزون بود!

-...

-چی شده دختر؟

با همان چشمان بسته گفتم:

-برید.

-بیرونمون میکنی؟؟

-...

-حرف حق تلخه میدونم. بیخشید. نمیخواستم عذابت بدم. اما اشتباه کردی، یک خرده دیگه تحمل میکردی، درست میشد. اما سریع جدا شدی ... یادته؟؟ زنگ زدی و هرچی از دهنتم دراومد بار بی بی کردی و تهشم گفتمی از اون بی عرضه جدا شدم... دوماه هم نشد که خبر موفقیتش رسید...
-...

-قبول کن اشتباه کردی...

-آذین فقط برو.

-چشم! نرسیده بیرونمونم میکنی!

بلند شدم و از کشو پول برداشتم، روی پایش انداختم و گفتم:

-هتل.

پول ها را برداشت و پرتاب کرد سمتم :- لازم نکرده، نمیتونی نصیحت

بشنوی اینو بگو... یوسف! یوسف! بلندشو بریم.

زیر لب گفتم:

-به جهنم.

کاش این مردم میفهمیدند حالی که پریشان است، آرامش میخواهد نه سرزنش!!

رفتند و من باز روی تخت مچاله شدم. مچاله شدم و یاد و خاطره ی اولین مهمانی دونفره امان مثل یک بختک روی جسم و روح مچاله ام افتاد.

ایمان بعد از دانشگاه به دنبالم آمده بود. طبق معمول من غصه دار و در فکر و او سرخوش و حواس پرت و دائم در حال تماس و صحبت با اسپانسر و کوفت و زهرمار.

مقابل یک فروشگاه ایستاد و گفت:

-میری خودت یا پیام؟

این دقیقا یعنی آنکه خودت یاد گرفتی چه کار کنی یا من بیایم که آبرویمان نرود از کج سلیقه بودند؟

-میرم خودم.

برای فرو شنده تو ضیح دادم که یک مهمانی مهم دو ستانه میروم و میخواهم لباس مناسب و آبرومندی داشته باشم.

دختر جوان فرو شده کمکم کرد و تونیک و جوراب شلواری را پیشنهاد داد.

شال سیاه هم خریدم و برگشتم.

-کوبینم؟

نشانش دادم و گفتم:

-هوم خوبه فکر کنم... بریم بپوش تو تنت ببینم.

اصلاً سرم را هم تکان ندادم. این اخلاق تازه اش را دوست نداشتم. هیچ

صمیمیتی در آن دیده نمیشد.

وقتی تونیک آستین بلند مشکی و جوراب شلواری مشکی را پوشیدم

رضایت‌مند نگاه کرد و خیلی بی‌پرده گفتم:

-خوبه، مشکی لاغرتر هم نشون میده.

آنقدر ناراحت شدم که فوری سرم را برگرداندم تا نبیند چقدر داغان شدم.

گاه و بی‌گاه چاقی ام را به رویم می‌آورد.

موهایم را شانه می‌زدم که گفتم:

-راستی خیلی خیلی خوب شده موها. آفرین.. آرایشتم با من.

متعجب اما ساکت نگاهش کردم. جلو آمد و کیسه ی لوازم آرایش را روی میز توالت خالی کرد. ساکت و بی حرکت ماندم و او مثل زنان، آرایشم کرد. بین کارهایش میگفت دراین مدت از گرمور ها یاد گرفته. قشنگ برایم ابرو و خط چشم کشید! ریمل و رژ زد و کنار ایستاد.

-موهاتم همینجوری باز بذارا.

آن موقع فکر کردم منظورش این است که با کش یا گیره نبندم و درحالی که آزاد ورها ست شال را رویش بیندازم. نمیدانستم منظورش کشف حجاب است! و این زمانی مشخص شد که وارد خانه باغ بهراد شدیم....

با ماشین وارد باغ شدیم. صدای بلند موزیک از داخل ساختمان تا اینجا میامد. ایمان نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببین نمیخورم اما وقتی میارن بر میدارم که خیط نباشه خب؟

من در چه افکاری بودم و او چه؟! چه چیزهایی برایش مهم شده بود! هر دو پیاده شدیم و با صدای عصبی اش برگشتم:

-بفرما این اول کاری! جلو جلو راه افتادی! فکر کردی اینجام روستاست

داری میری صحرا؟

اصلا باورم نمیشد انقدر احمق باشد. با خشم گفتم:

-چیکار کنم پس؟ تا آخر شب میخوای گیریدی من اصلا برگردم!

بازهم بچه شد و با دلجویی گفت:

-آخه عزیزم باید الان بازومو بگیری باهم بریم تو.

دستش را جلو آورد و من با حرص گرفتم و داخل شدیم. پانته آرا با این بی

حجابی محض نشناختم. با لبخندی که بیشتر رو به ایمان بود جلو آمد و

گفت:

-های!

ایمان کاملاً عادی و دوستانه دستش را جلو آورد و باهم دست دادند. پانته آ

چشمکی زد و گفت:

-فرامرز اینجاست! مهرداد گفت بهتم بگم حالشو بگیرم.

هر دو قهقهه زدند و من با مسخرگی گفتم:

-سلام پانته آ خانوم!

نگاهم کرد و گفت:

-سلام. بیا لباساتو عوض کن.

دنبالش رفتم و زیرچشمی به مهمانی ای که از قبل هم میدانستم چه شکلی است نگاه کردم. من را در اتاق تنها گذاشت.

آهسته مانتویم را در آوردم که دونفر دیگر هم داخل شدند. تمام لباس های خود را کنند و با یک وجب پارچه خارج شدند.

پوزخندی زدم و شالم را روی سرم گذاشتم. مقابل آئینه ی قدی ایستادم. یک دختر با قدی متوسط واندامی چاق.

فرم پاهایم را تا به حال در جوراب شلواری ندیده بودم. با وجود ناراحتی هایم ، از شکل پاهایم خنده ی غمگینی کردم. مثل ران مرغ بود.

موهای بلندم از زیر شال بیرون بود. شال را پهن تر باز کردم که حتی الامکان پوشیده تر شود. آهسته در را باز کردم و در میان آن دود و دم و شلوغی ؛

جست و جو گر به دنبال ایمان سرچرخاندم. صدای بَم مهرداد آمد:

-به! خانوم دکتر خودمونن؟؟!؟

برگشتم و سرم را بالا گرفتم.

-سلام.

-سلام عزیزم. خوبی؟ چه خوشگل شدی!

دستش را دراز کرد که دست بدهم. مثل بچه ها با من حرف میزد. یک لحنی که ازگار من دختر بچه هستم. اخمی کردم و بی توجه به حرف ولحن و دستش گفتم:

-ایمان کجاست؟

دست خیط شده اش را جمع کرد و به ریش های نداشته اش کشید.

-میاد. گفت من پیام راهنمایی کنم فعلا تا کارش تموم بشه.

-کار چی؟

-واسه آلبوم جدیدو اینا...

-بیا با بچه ها آشنا شو. تو چرا انقدر از جمع فاصله میگیری؟

-من یکخرده درسام سنگینه وقت ندارم.

-اوهموم میدونم.. بیا با من.

-نخیر اگر اجازه بدید بشینم همینجا.

-باشه بشینیم.

من روی کاناپه نشستم و خودش هم کنار من نشست. معذب به در و دیوار
و جمع در هم و برهم نگاه میکردم که با حس نگاه میخس به سمتش
برگشتم.

-چقدر کوچولویی تو! ایمانم کوچولوعه. تو فکر کنم به چیزی حدود دوازده
سال از من کوچیک تری!

-...

-خیلی چهرت بامزه اس ، یاد بچه ها میفتم.

کم آورده بودم. من را چه به این حرف ها با مرد غریبه؟! نمیدانستم چه کار
کنم و جواب درست در حال حاضر چیست.

-...

-ایمان زود کنار میاد اما تو همونجوری ساده و گوگولی ای.

و با صدای بلندی خندید. رویم را برگرداندم و مارال را دیدم که با بهراد در
آ*غ*و*ش هم میرقصند. ناخودآگاه برگشتم و چشمم به مهرداد افتاد که به
پاهایم خیره شده بود. جمع تر نشستم. نگاهش روی صورتم افتاد و گفت:
-پانی خیلی لاغره من خوشم نمیاد نگاهش کن! مثل سوسکه پاهاش.

باز بی اراده به سمتی که نشان میداد نگاه کردم. پاهای پانته آ مثل یک لوله ی باریک و کشیده بود. هیچ معنی این حرف ها را نمیفهمیدم.

حالم خوش نبود. رنگ و رویم را باخت دادم. چرا به من میگفت !!!؟!

...

-رنگ پوستم خیلی تیره میکنه، اولاً جالب بود، الان دیگه خوشم نمیاد.

(و به شوخی گفت): - ایش !!!

باز قهقهه زد و من بغض کردم. واقعا حق داشت من را دختر بچه ببیند، چرا

که حالا یخ زده بودم و مثل بچه ها در آستانه ی گریه بودم.

من خنگ نبودم، معنی حرف هایش حالا در ست یا غلط در ذهنم می آمد و

میرفت. من فقط ساده بودم اما ابله نبودم.

با ناراحتی گفتم:

-جلوی خودتونم میگین؟

-آره پیش بیاد میگم.

ایمان از تو متنفر هستم. از تو که با وجود دانستن خلیات من ، تنهیم

گذاشتی.

-ببخشید من میخوام برم پیش ایمان.

-اوکی بیا بامن.

بلند شدم و باز نشستم. گریه ام گرفته بود، احتیاط آن بود که دنبالش نروم!

نشستم و گفتم:

-ممنون. پشیمون شدم.

-...

کمی خودش را نزدیک تر کرد و با لحنی که فقط میتوانم برای توصیفش

بگویم "مور مور کننده"؛ بیخ گوشم گفت:

-چرا پس نیومدی؟!

صورتتم را در هم کردم و دیگر بیخیال حجب و حیا و ادب شدم. با اخم و

لحنی کوبنده گفتم:

-لطفا برو عقب تر، بوی گند دهننتون نشون داد چه کار کردید.

در اوج ناباوری فقهه زد و گفت:

-اوخ خدا! دقیقا همون مدلی هستی که فکر میکردم. ایمان گفته بود چه

حساسی ها!

بلند شدم و گفتم:

-زدم پای اینکه (با دستم سرم را نشان دادم) اینجا پریده و دست خودتون نیست.

برگشتم و ندیدم که چهره ام را تا چه حد منزجر کرده است. آنقدر ناتوان و درهم بودم که دیدم دو پسر با ابروهای بالا رفته به صورت دردمندم زل زده اند.

بازوی پانته آرا محکم گرفتم و برخلاف همیشه که آرام و مهربان با او و بی مهری هایش تا می‌کردم گفتم:

-ایمان کجاست؟

صورتش را جمع کرد و گفت:

-آخ دستم!!!

رهایش کردم و با خشم گفتم:

-ایمان کجاست؟؟

آنقدر ترسیدم که فقط با انگشت اشاره طبقه ی بالا را نشان داد. با عجله پله ها را دویدم و به طبقه ی بالا رسیدم. سر چرخاندم و از دیدن صحنه های

مقابلم خشکم زد. آنقدر افتضاح بود که پایین در برابر اینجا مسجد بود!
داشت گریه ام میگرفت. پاهایم را از روی کسانی که مصرف کرده بودند و
حال خوشی نداشتند بلند میکردم و در حالی که وحشتزده نگاهشان میکردم
رد میشدم. چشمم به اتاق در بسته افتاد. نفسم گرفت. راضی بودم ایمان بین
این جنازه ها باشد اما در آن اتاق با آن حالی که تصور میکردم نبینمش. در
اتاق را با ضرب باز کردم.

دیدم ایمان و چهار مرد به حالت مذاکره دور یک میز نشسته اند. نفس آسوده
ای کشیدم و ناخودآگاه محلی گفتم " خداروشکر."

ایمان با حیرت به سرفه افتاد و مقطع گفت:

-اومدی اینجا؟! برو پایین میام.

و نگاهش به شالم افتاد و کم کم اخم هایش را در هم کشید. یکی از مردها

گفت:

-همسرتونن؟

-بله

ایستادند و تک تک سلام دادند. با دست پاچگی جواب دادم و یکیشان

گفت:

-خب پس ایمان جان. خوشحالم از همکاری.

ایمان عجیب عصبی بود. به زور لبخند زد و دست داد. هر سه از مقابلم رد

شدند و تبریک گفتند همکاری جدید را.

به محض پایین رفتنشان، ایمان پر خشم گفت:

-واسه چی عین احمقا محلی حرف زدی؟ هان؟؟

با حیرت و عصبی گفتم:

-مگه جنایت کردم؟! تو خودتم حرف میزنی!

داد کشید: -من دیگه غلط بکنم حرف بزنم! بار اول و آخرت بودها!

درحال تجزیه و تحلیل رفتار او و رفتاری که خودم باید داشتم با شرم بودم که

با خشمی تازه غرید:

-این چیه سرت؟؟

و به حالت بی ارزش بودن لبه ی شال را گرفت و دوباره باضرب رها کرد.

-این چیه؟! شاله!

گرد نگاهم کرد: - آبرو مو نبر خواهشا!

-چی چی میگی؟؟ ایمان چته تو؟؟

فکر میکردم *س*ت باشد اما نفسش بو نمیداد. هیچوقت انقدر عصبی

ندیده بودمش. با اعتراض یک ضربه ی آرام به سینه اش زد و محکم گفتم:

-یعنی میگی بی حجاب بگردم؟

-تو به این میگی بی حجابی؟ از تو قشنگ ترهاش صدتا اینجا ریخته کسی

به تو نگاه نمیکنه نترس. فقط بذارنت واسه آبرو بری و املی.

وقیح بود. خیلی زیاد. بیشتر از آن چیزی که در مخت باشد. از نزدیک که

چشمان سبز و تیزش را ببینی بیشتر میفهمی. حتی نتوانستم گریه کنم. فقط

خیره و ناباور با چشمانی که روی صورتش میچرخید مات ماندم.

-...

پررو پرروزل زده بود و دیگر مثل سابق شرمنده نشد! لب هایم میلرزید...

تمامش نمیکرد لامذهب بی دین:

-همینکه لباس (به مسخره یقه اش راکیپ و رها کرد) خفتی پوشیدی،

چربی هارو نریزی بیرون بسه.

شال را برداشت و گفت:

-حالا مثل آدم بیا پایین.

با وحشی گری تمام شال را از دستش کشیدم و به حالت دو پله هارا دویدم. روی پاگرد ایستادم و روی سرم گذاشتمش. یکراست به اتاق رفتم و ماتنویم را پوشیدم و برگشتم که با او روبه رو شدم. صدایش را تهدید آمیز کرد و گفت:

-بری ؛ دیگه رفتی. خود دانی!

-...

-مثل بچه ی آدم بیا بشین.

انگشتم را روی سینه اش کوبیدم و گفتم:

-من بچه ی آدمم! یک فکری به حال خودت بکن.

-پس حفظ آبرو کن و بیا بشین.

-نمیتونم. اینجا جای من نیست.

-آره اونکه صد در صد! جای تو اینجا نیست. اما بچون مامانم اگه الان تا

آخر شب نمونی زندگی جهنمه. چون الان دیگه من کلی حاشیه دارم. اون

بیرون منتظرن تا کلی خبر از زندگیم درز کنه.

با وجود دل شکسته و بغض دردناکم؛ خنده ی کوتاه و مسخره ای کردم و

گفتم:

-هیچ (گ...ی) نشدی هنوز! خوش خیال احمق . حاشیه!!

مهراد داخل شد و گفت:

-نماین بچه ها؟؟ رونمایی از موزیک جدیده ها!

ایمان به سمتم برگشت و گفت:

-میریم خونه حرف میزنیم. الان وقتش نیست.

بیرون رفت و من آنقدر خراب بودم که همانجا نشستم و سرم را گرفتم. بهراد

داخل شد و گفت:

-آذر خانوم تشریف نمیارید بچه ها منتظرن.

موزیک قطع شده بود و صدای مهراذ میامد که معرفی میکرد. همانطور بلند

شدم و آنقدر شعور داشتم که شخصیتش را در جمع تخریب نکنم.

پس مثل زنان خوشبخت کناری نشستم و تازه دیدم همه کنجکاو نگاهم

میکنند.

جمع آن حالت شلوغ سابق را نداشت. همه ساکت و منتظر نشسته بودند. ایمان چپ چپ نگاه میکرد اما با نفرت حواسم را به رفیق نا رفیقش مهرداد، دادم:

-آذر خانوم هستن همسر این جنتمن و استعداد تازه کشف شده.

همگی کف زدند، چرت و پرت گفتند و ابراز خوشوقتی کردند.

موزیک جدید ایمان جانشان را گذاشتند. دختران آنچنانی که مارال و پانته آ

و سهیلا در برابرشان هیچ هستند؛ کف زدند و رقصیدند و به سمت ایمان

رفتند و با خوشحالی و لوندی؛ "چیلیک و چیلیک" عکس انداختند.

نه گفتند زنی دارد نه چیزی. زن و همسر و تاهل و حلقه و تعهد سیری

چند؟؟ *و*س را بچسب! مهم من هستم و تو و پول و شهرت و عشق و حال

لحظه ای حالایم!!!

ایمان خیلی راحت داشت از چشم می افتاد!...

بعد از آنکه دختران حسابی دلی از عزا در آوردند، ایمان با یک لبخند

مصنوعی گفت:

-عزیزم حالا هستیم، برو لباساتو در بیار!

فقط توازستم با یک لبخند نیم بند سرم را تکان دهم. یک تکان بی معنی که نه تأیید بود نه هیچ چیز دیگر. فقط تکان دادم تا جلوی جمع آبرویمان نرود.

تا نفهمند قهر هستیم و حاشیه نشود!!! ثانیه به ثانیه که مشهور تر میشد؛ بی مهر تر و بی وفا تر میشد. پشتش گرم بود به قرارداد توپی که همین چند دقیقه ی پیش عقد کرد. علنا با دختران جذاب بگو و بخند میکرد و گاهی

میدیدم که چقدر مشتاقانه براندازشان میکند!

فکر کردم، جلوی من این همه بی پروا رفتار میکند، روزی که من همراهش به مهمانی نیایم چه میشود؟! ومطمئن بودم که دیگر پایم را در این مهمانی ها نخواهم گذاشت.

بلند شدم و برای کمی نفس گیری؛ به حیاط رفتم. آنجا هم در امان نبود، چند نفر نشسته بودند روی ایوان و قلیان میکشیدند و...

با این حال از پله ها پائین رفتم و دست هایم را به آغ*و*ش کشیدم. نزدیک استخر شدم و با بغض روی صندلی های فرفورژه ی سپیدرنگ نشستم.

صدای "دوبس دوبس" لعنتی اینجا هم رهایم نمی‌کرد. کم کم داشتم متنفر میشدم از هرچی خواننده و آهنگ است.

متنفر میشدم از آهنگ های باکلامی که توسط افرادی خوانده میشود که شاید مثل ایمان ظاهری خوش آب و رنگ دارند. کسانی که در ظاهر الگوی جامعه قلمداد میشوند و مردم دوستشان دارند.

میدانستم این زندگی، زندگی بشو نیست. چقدر سختی ها کشیدم تا به اینجا رسیدم. تمام زحمت هایی که این مدت کشیده بودم، مثل پتکی شده بود بر سرم.

صدای مهرداد هم که آمد؛ زد تنگ تمام بدبختی هایم:

-خانوم دکتر تنها نشستن چرا؟

...

خودش هم روی یکی از صندلی ها نشست و با وقاحت تمام به من زل زد. باز هم بیخیال شرم و حیا، خیره و با اخم نگاهش کردم.

من که محافظ ندا شتم در این شهر غریب!! بگذار خودم از خودم محافظت

کنم با این مرد بی غیرتم:

-پانته آ خانوم بدشون نیاد یه وقت شما اینجوری...-

از صدای خنده ی خوشحال و از ته دلش؛ با چشمانی گرد شده اما جدی نگاهش کردم که گفت:

-عاشق لهجتم جون بهراد داداشم! چقدر تلفظ "ج" رو قشنگ میگی!!! یه بار دیگه بگو "اینجوری!"-

لفافه را کنار گذاشتم و ژک گفتم:

-با بچه طرف نیستی جناب امیرزادگان. ایمان احمق شده آره، اما من بی صاحب نیستم.

به جای ناراحت شدن، بی پرده تر از خودم گفتم:

-تو هم فقط واسم جالب اومدی همین. من دخترای کم سن و تپیل و سفید و ساده و صد البته لهجه دارو پزشک رو دوست دارم.

چشمانم را تنگ کردم و با اینکه از درون میلرزیدم و حال خوشی نداشتم گفتم:

-تو خیلی غلط کردی.

باز شلیک وار خندید و گفت:

-تلفظ "غ" هم خیلی خیلی عسله!

-بهتره خفه بشی تا اینجارو با خاک یکسان نکردم. دختره شهرستانی و تنها

پیدا کردی؟ چی باعث شده انقدر احمقانه رفتار کنی؟!

بازهم رک و ریلکس گفت:

-شوهر بی لیاقتت باعث شده! در ضمن خیلی وقته تو کفتم... حالا دور

برنداری ها! واسه من یه جورایی جالب میای وگرنه پانی فابمه. آش دهن

سوزی نیستی.

میخواستم رویش بالا بیاورم. دهان به دهان گذاشتن با اینجور حیوانی بدتر

بود. این هم از خیر ایمان! خیر که نمیرساند هیچ، شر بود که پشت هم

برایم ردیف میکرد.

مهرداد نمیفهمید اما من ایستادم و به زبان محلی زشت ترین فحش دنیا را

بلند، در رویش دادم و نماندم تا عکس العملش را ببینم. با قدم های سر

شده به ساختمان برگشتم.

دنیای جالبی شده بود، همینکه پایم را داخل گذاشتم، پانته آبا ایمان را در

حال رقصیدن دیدم. به اتاق رفتم و کیفم را برداشتم.

خدمه ای برایم نوشیدنی گرفت، گفتم:

-مرسی نمیخوام، میشه یه آژانس برای من بگیرین؟

-چشم.

بدون آنکه ایمان بفهمد؛ به خانه رفتم. لباس هایم را وحشیانه در آوردم و

یک راست وارد حمام شدم. همین که زیردوش رفتم؛ بغضم ترکید.

حرف های ایمان حالا که تنها شده بودم در ذهنم مرور شد. به من گفته بود

لباس پوشیده تنت کرده ای که چربی هایت دیده نشود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

گفته بود از من زیباتر دراین مهمانی فراوان است. کف حمام نشستم و بی

صدا گریه کردم. آب یک راست می آمد و شک هایم را می شست و میبرد.

حس خفگی داشتم. هیچ چیز برای یک زن بدتر از آن نیست که شوهرش

رُک؛ از زشتی هایش بگوید. آن هم برای زنی که این قدر عاشقانه دوستش

دارد و برای خوشحالی‌اش تلاش میکند و زحمت میکشد. طوری رفتار کرده بود که مهاد انقدر راحت به خود اجازه داد تا نزدیکم شود و انقدر بی‌شرمانه... نمیدانستم دردم را به که بگویم؟ به آذین و مادرم و پدرم؟! که بگویند درسرم و بگویند خودت خواستی؟؟

تهش هم خیلی دلسوزی کنند بگویند درس را بیخیال و به زور بَرَم گردانند روستا.

شاید احمقانه به نظر برسد، اما تصمیم گرفتم به همین شکل زندگی کنم و درس را بخوانم. فرض کنم جدا شده ام.

دیگر برایم مهم نیست چه میشود. برود و خوشبخت و شاد زندگیش را بکند این هنرمند محبوب.. این جنتمنِ خوش آب و رنگ...

فقط یک علامت سؤال در ذهنم بود... کدام مقصر بودیم؟

"به جرم چرخش سیبی به دست هوا،

عمری در چرخش زمین و آسمان ماندیم،

بی آنکه بدانیم جرم کداممان بیشتر بود،

حوای آدم یا... هوای آدم؟!"

"زمان حال"

با صدای زنگ واحد، چشم باز کردم و خیره به سقف ماندم. بارها و بارها زنگ زد تا بلند شدم. خسته و افتاده بلند شدم. از چشمی نگاه کردم و سهیلا را دیدم که با سری افتاده مقابل در ایستاده. در را باز کردم و خودم به اتاق برگشتم. داخل شد و گفتم:

-سلام.

-...

روی تخت افتادم و پتورا روی سرم کشیدم.

-ناهار گرفتم.

-...

-گفتم باهم باشیم.

-...

-آذر... میدونی بابام چیکارم کرد؟

-...

تخت فرورفت:

-بیا غذا بخوریم. آذر...

-...

-فقط من درکت میکنم.

-...

از همان موقع که میخواستند به او دست درازی کنند، روحیه اش خراب شده بود. البته من با رفتار سابقش آشنایی ندا شتم. خودش گفته بود که اگر زود گریه اش میگیرد. اگر گاهی مثل یک بچه ترسو میشود همه اش بخاطر حیوان هایی بوده که با خودخواهی تمام گند زده بودند به روحیه دخترک. حالا هم مثل بچه ها گریه اش گرفت و گفت:

-حالم خوب نیست آذر.

زار زد و من در دلم گفتم " حال من بدتر است. "

-...

-خوب نمیشم دیگه. ده ساله میرم پیش روانشناس. اون بیچاره هم دیگه

خسته شده از دستم!

-...

-من بهت حق میدم اینجوری باشی.

-توهیچوقت جای من نیستی.

حس کردم از جوابم و به حرف آمدنم خوشحال شد. دستش را روی شکمم گذاشت و گفت:

-از بابام به دل نگیری.

-...

-بیا غذا بخوریم.

پتورا کنار زد و دستم را کشید. دنبالش به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. خودش میز را چید و به منی که خیره ی گل های سفره روی میز بودم گفت:
-من میگم روز شناس میرم اما نه اینکه واقعا تأثیر ندا شته. آگه اون نبود الان من مرده بودم.

-...

-وقت بگیریم ازش؟

نگاهم را با تأخیر به او دادم و تمسخرگانه به رویش لبخند کمرنگ و یکطرفی زدم. خودش میدانست کار من از این حرف ها گذشته است.

-...

-نکن اونجوری آذر... بخدا میشه آگه بخوای. خودت که دیدی چند نمونشو توی کمپ. چقدر کمکت کردن تونستی ترک کنی.. درس بخونی!

-...

نوچی گفت و زیر لب غر زد.

سهیلا قدر شناس بود. از همان موقع که نجاتش داده بودم دو ستم داشت. خودش هنوز بیمار بود اما گاهی به من سرمیزد و اصرار میکرد برای درمان روحی اقدام کنم. این بار واقعا لبخند سردی به او زدم و در حالی که از من بعید بود با صدای گرفته ای گفتم:

-عروسی نمیکنی؟

نا باور نگاهم کرد:

-نه... از مرد متنفر شدم. بخدا شعار نمیدم آذی...دیگه روحم داغون شده.. من با توفیقی ندارم. فقط ظاهرم اینجوریه.

من را با خودش مقایسه میکرد! فاجعه ی زندگی من را با آن اتفاق ده سال

پیش مقایسه میکرد!

-...

-از اون پسر چه خبر؟

بیحال سرم را به بالا انداختم یعنی که "هیچی"

-...

-بیا تو مرغ دوست داشتی گرفتم.

زیرچشمی نگاهش کردم:

-مرسی.

-خواهش میکنم.

-...

-بابام میدونه با تو میرم و میام. هه! الانم تابلو بود میام اینجا.

-...

-آخه من جز تو نمیتونم باکسی باشم.

باز فاز افسردگی برداشت و با چشمان وق زده خیره به لیوان ماند. وقتی یاد

آن ماجرا می افتاد؛ روانی میشد. دستم را آهسته جلوی چشمانش تکان دادم

و خط نگاهش را شکستم.

-بیخیال.

باز با غذایم سرگرم شدم. بلند شد و کیفش را برداشت.

-باید برم.. باید برم پیش دکترم.

میفهمیدمش، دستانم را مشت کردم و پیشانی ام را به آن تکیه دادم. رفت و

صدای بسته شدن در آمد.

ایمان آن شب، الکل مصرف کرده بود و کاملاً بی اهمیت نسبت به تنها برگشتن من روی تخت افتاد و خوابید.

از فردا و فرداهای آن شب، بدون هیچ حرفی باهم؛ زندگی امان را شروع کردیم. تصور میکردم یک قهر چند روزه باشد اما ادامه دار شد و من متعجب از این همه بی مهریش. آلبوم جدید داده بود و من هرگز دلم نخواست بشنوم. یکبار کنسرت گذاشت و بازهم من بیخبر بودم. میدانستم سرانجاممان طلاق است و برای آنکه دست پیش گرفته باشم و یا من برنده‌ی ماجرا دیده بشوم؛ زنگ میزدم روستا و کم کم بنای ناسازگاری میگذاشتم. کم کم از ایمان و بی عرضگیش مینالیدم و میگفتم که خسته ام کرده است! یک جور هایی خودم را برنده معرفی میکردم.

چه میگفتم؟ اینکه شوهرم با پول شماها آدم شده است و حالا من را نمیخواهد؟! میدانستم پدرم با آن بیماریش سخته میکند. در همین حد هم که خبر میدادم از اوضاع درهممان، میخواستم زمینه اش را بچینم تا زمان جدایی شوکه نشوند. پدرم هر بار میگفت به زودی می آید تا سربزند و از

نزدیک ارشادمان کند. کم و بیش آوازه ی شهرت ایمان به روستا رسیده بود اما زیاد در جریان نبودند که تا چه حد کارش مهم و جدی است. درس‌م را می‌خواستند و کاملاً مجردی زندگی می‌کردیم. البته او راحت و خوشحال بود.

این من بودم که خرد و له می‌شدم. روزه روز عب* و*س ترمی شدم و او باکش نبود. اصلاً من را نمی‌دید. هر دو بیرون غذا می‌خوردیم و من شام شب را قطع کرده بودم تا لاغر شوم. نه برای خوش آمد او، فقط برای خودم و خوب شدن حال زارم سرم را گرم می‌کردم.

اوایل بیرون از خانه و در مهمانی‌ها نوشیدنی می‌خورد و من هم هرگز همراهش نشدم. کم‌کم نوشیدنی به خانه هم آورد و دیگر هیچوقت از من حساب نبرد.

عوض شده بود، خیلی زیاد. حتی بی دست و پا بودن اوایلش را هم نمی‌دیدم. کاملاً شیک و اتو کشیده و درشت اندام. چهره‌ای رو آمده و همه چیز تمام. بارها وقتی روی کاناپه لمیده بود و من هم مشغول مطالعه بودم؛ تلویزیون نشانش داده بود و من دیگر میدانستم حسابی مشهور است. در

دانشگاه به عنوان محبوب ترین ها از او یاد میکردند و خیلی وقت ها مجله هایش را در دگه ها میدیدم.

یک بار محض کنجکاوای مصاحبه اش را در روزنامه خواندم و او خودش را مجرد معرفی کرده بود! اول تصور میکردم روزنامه و خبرش زرد هستند اما وقتی تکرار شد و در اینترنت و صدجای دیگر "مجرد" خوانده شد، دانستم به کل از من دست کشیده است. متعجب بودم چرا چیزی نمی گوید؟ چرا از طلاق حرفی نیست؟! و خودم جوابم را میدادم:

وقتی کاری به کارش نداری، خب نیازی به جدایی نیست! مگر دیوانه است به قول خودش حاشیه درست کند؟

آخرین امتحانم را دادم و به محض خروج از کلاس؛ سهیلا را دیدم. همچنان افسرده و در فکر بود. من هم دست کمی از او نداشتم.

هر دو با لبخند تلخی به هم نگاه کردیم و سرتکان دادیم. خودم را به او رساندم و دست دادیم. از پله ها بدون هیچ حرفی پائین می آمدیم که گفت:

-من حالم بد به چیزی، تو چرا ناراحتی؟

باز بغض کردم اما عادی جوابش را دادم:

-هیچی...کاش ترم تابستونی میدادن.

-وای! مگه دیوونه ای عزیزم؟؟ استراحت کنیم بابا.

نمیدانست تنها پناه و دلخوشی و سرگرمی من درس خواندن است. با این

حساب باید تابستان، وقت بیشتری را درخانه میماندم و ایمان را تحمل

میکردم.

-...

-چیکار میکنی تابستون؟

-شاید برم روستا.

با ذوقی مصنوعی و از سرتعارف گفت:

-وای!! عزیزم چه عالی! شوهر داری آره؟ (وبه حلقه ی ساده و زرد رنگم

اشاره کرد)

یاد دیشب افتادم که نگاهم به دست ایمان افتاده بود. دیگر حلقه نمی

انداخت.

-بله. اون موقع اومد بیمارستان ندیدیش.

-درسته. حالم خوش نبود اون موقع واقعا.

-...

-بیا بریم آرایشگاه. این مدت داغون شدیم.

سرم را بالبخند تکان دادم و او گفت:- خیلی کثیف شدم این مدت، سیبیلام
دراومده همه.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-تو که یه پا مردی شدی واسه خودت! دختر مگه تو شوهرنداری؟!!

-...

سوارما شینش شدیم و هر دو به آرای شگاه رفتیم. دلم به وفای ایمان خوش
نبود که خودم را برای او خوشگل کنم. فقط خواستم تنوعی برای خودم
ایجاد کرده باشم.

با نظر سهیلا موهایم را بلوند کردم و از این همه تغییر دهانم باز ماند. سهیلا
خیلی بی پرده گفت:

-بینیت یه عمل بشه خیلی بهتر میشی.

-میترسم.

-هزینش یعنی مهم نیست دیگه؟؟ (و ملایم خندیدید. حالتش بعد از آن اتفاق مثل ربات هایی شده بود که از سان نما شده اند. نوع خنده اش دقیقا آن شکلی شد. انگار که به زور عضلاتش کش میامد.)

-نه...

هزینه مهم نبود. ایمان گاهی خرجی روی میز می گذاشت. راستش دیگر از مال دنیا چیزی کم نداشتم اما استفاده نمیشد.

-ابروهات در نیومد که دختر! رفتی دکتر؟

-رفتم دارو داد. تأثیر نداشت.

هر دو اصلاح کردیم و برای تنوع خواستیم تا صورتمان را هم بگیریم کنند.

راضی بودم، روحیه ام هر چند کوتاه مدت و لحظه ای ، اما بهتر شد.

سهیلا دائم میگفت که شوهرت چقدر خوشش بیاید و من تنها لبخند تلخی

در جوابش میزدم.

وقتی سوار ماشینش شدیم، گفت:

-راستی این آهنگو گوش دادی؟

فوری گفتم:

-من آهنگ گوش نمیدم خوشم نمیاد.

-چرا؟؟

و بی توجه به من ، داشبرد را زیر و رو کرد و سی دی نارنجی رنگی برداشت و گذاشت.

-خیلی قشنگه گوش بده. خیلی غمگینه... صداش خیلی حس غم داره.

سرم را به طرف پنجره برگرداندم و او همچنان ادامه داد:

-بذار پیدااش کنم، ترک پنج بود فکر کنم. تازه اومده ، ایمان سبحانی.

حس پیچیدگی دل و روده به من دست داد. میخواستم بالا بیاورم. با عجله پیاده شدم و گفتم:

-خیلی ممنونم الآن یادم افتاد باید زود برم. خدانگهدار.

-وا؟!؟!؟ خب میرسونمت دختر!

دستم را در حال حرکت بالا آوردم و برای تشکر و خداحافظی ، تندو تند تکان دادم.

آره ارواح شکمش! صدایش بغض دارد! خب میداند چطور دل مردم ببرد.

روی کاناپه خوابیده بودم و باوجود تمام شدن امتحانات ، درس هایم را مرور میکردم. اما بازهم پنجاه درصد تمرکز داشتم.

نمیدانستم تهِ این زندگی به کجا میرسد. دیروقت آمدنش چیز تازه ای نبود. تصمیم گرفتم بیدار بمانم تا امشب دوستانه با او صحبت کنم.

خیلی ناراحت کننده بود که تازه عروسی مثل من ، به فکر آن باشد که کاش مهریه ای برای خودم تعیین میکردم تا پشتم به آن گرم باشد!

بله... واقع بینی چندان هم خوب نبود! من میدانستم بالاخره طلاق میگیرم.

زندگی اجباری چه فایده دارد؟؟ حتما باید زن و شوهر پدر هم را در بیاورند

تا تهش جدایی باشد؟؟ این سردی و این زندگی مزخرف تمام شود،

حداقلش این است من راحت تر هستم.

پشیمان بودم از بهایی که این مدت به او داده بودم. روزی که مهریه ام را یک

سکه و چند شاخه گل تعیین کردم ، فکر اینجایش را نمیکردم. نمیگفتم

مهریه ی کلان خوب است! فقط کاش انقدر دلم نمیسوخت و نمیگفتم

خب از کجا بیاورد؟

آخر کسی که ده میلیون هم از خودمان گرفته بود، چطور میتوانست مهریه

ی بالا را پرداخت کند؟؟؟!

کلید انداخت و داخل شد. بلند شدم و روی کاناپه نشستم. چنگی بین

موهای تازه رنگ شده و رهایم کشیدم و بدون نگاه به او گفتم:

-بشین صحبت کنیم.

-...

-به نفع خودته.

-...

نیم نگاهی به سمتش انداختم. م*س*ت و پاتیل ترا از هر وقت دیگر آمده

بود. دیگر بالا نمی آورد چرا که عادت کرده بود.

روی مبل روبه رویم ولو شد و خمار نگاهم کرد.

-الان میفهمی بخوام حرف بزنم؟؟

تلفن خانه زنگ خورد و من در حالی که با نفرت و چپ چپ نگاهش

میکردم رفتم تا جواب دهم:

-الو؟

-آذر؟

-شما؟

-مهرا دم.

-خب؟

-ایمان تونست بیاد بالا؟

-آره. یعنی چی؟

-هیچی بابا، دیوونه خودشو خفه کرد، ما رسوندیمش تا اونجا!

-حالم از همتون بهم میخوره.

گوشی را کوبیدم و همینکه برگشتم؛ با اوسینه به سینه شدم. یک تای ابرویش

بالا رفت و کشیده و با لحن چندش گفت:

-اوف! معرکه شدی که!

یکی به سینه اش کوبیدم و در حال رد شدن گفتم:

-گم شو بابا.

دستم را کشید و محکم به دیوارم چسباند. با نفرت گفتم:

-چته؟ نذار بیشتر از این حالم ازت بهم بخوره!

-میدونی با کی داری حرف میزنی؟! من آرزوی...خ...خیلی...از..ا..ا..از

دخترام!

کف دو دستم را حائل بین سینه هایمان کردم و هولش دادم اما تکان نخورد.

-تو؟! تو پست ترین چیزهم نیستی ایمان. میخوام برم روستا، بعدش که

برگشتم جدا میشیم.

-...

با کار نفرت انگیز و چند شش، نتوانستم چند ثانیه عکس العملی نشان دهم

، اما به خودم آمدم و یکی در گوشش خواباندم و جیغ کشیدم:

-گم شو، حالم ازت بهم میخوره.

به زور میچ های چاقم را دو دستی گرفت و تا اتاق کشان کشان برد.

نمیخواستم گریه کنم چون ارزشش را نداشت. فقط جیغ میکشیدم و نا خود

آگاه با زبان محلی فحش میدادم و نفرینش میکردم.

من را روی تخت انداخت و گفت:

-تو واسه من طاقچه بالا میداری آخه امل؟!!

از این لجنش گرفته بود که من مثل طرفدارانش دنبالش موس موس نمیکنم.

پاهایم را جمع کردم و هولش دادم. نمیگذاشتم نزدیک شود.

بخاطر شرایطش، نمیتوانست تمرکز کند. من هم همیشه قوی تر از همسالان

و همجنسانم بودم.

با این حال از حالت گری خوانی خارج شد و حالا وحشیانه فقط برای رو

کم کردن تلاش کرد و موفق شد. رویم افتاد و من موهایش را با قدرت

کشیدم و فحش دادم. برای لجنش بیشتر تحقیرش میکردم و از قدیم و

شلوار آویزانش میگفتم!!!!

کم کم کار به کتک کاری رسید و برای ساکت کردنم من را میزد! اما من هم

مظلوم نبودم! تا جایی که میتوانستم لنگ می انداختم و گازش میگرفتم و یا

موهایش را میکشیدم. با تمام این ها مرد بود. یک مرد نامرد! پیروز آمد و من

نا توان و حالا با اشکی روان فحشش میدادم و نفرینش میکردم.

بلند شد و با لبخند گفت:

-دیگه چرت و پرت نگیا؟! واسه طلاقتم آماده ام گامبو.

مچاله شدم و از این بدبختی و توهین و کوچک شدن شخصیتم ، زار زدم.
حالم از او به هم میخورد. کاملاً حس ت*ج*ا*و* را درک کردم.
مهم نیست طرفت محرم باشد یا نامحرم...

دیگر گریه نمی‌کردم. نزدیک به دو ساعت به همان شکل ، خیره به پاتختی
ماندم. این اولین ضربه ی کاری ای بود که به من زده بود.
تحقیر های این مدتش؛ در برابر حالا هیچ بود. چشمانم از خیرگی زیاد درد
میکرد. پلک هایم با فاصله ی زمانی زیاد زده میشد.
صدای نفرت انگیزش از پذیرایی آمد:

-دست خودم نبود.

-...

-فکر نکنی عذر خواهیه. اما بدون که فقط م*س*ت نبودم.

-...

-آذی مسخره بازی درنیار، چیزی مصرف کرده بودم تو هم رفتی رواعصابم.

پاشو...

صدایش که نزدیک تر شد؛ خودم را جمع کردم و لرزیدم.

-...

-آذی خواهشاً مسخره بازی درنیا... امشب اعصابم بهم ریخته بود.

-...

-عکسای یکی از پارتی ها لورفته با این دخترای...)

-...

-حروم لقمه ها یواشکی عکس و فیلم گرفتن دادن بیرون. ممنوع بشم

خودکشی میکنم.

-...

-آذی؟

آمد و در ست مقابلم زانوزد و خط دیدم را شکست اما نگاه من هنوز به آن

نقطه مانده بود. حالا شانه ی پهن شده اش در دیدم بود.

-...

-پاشو، طبیعیه. یه مدت اصلا نبودم این دلیل نمیشه تو اینجوری باشیا.

-...

یکی به پیشانی اش زد و گفت:

-به جهنم.

رفت و در را کوبید. من اما... همان شکلی ماندم و دلم میخواست تا ابد هم همان شکلی بمانم.

دست خودم نبود و نمیدانستم این ضربه‌ی روحی چقدر میتواند جان یک انسان را بالا بیاورد. کاملاً مرده‌ی متحرک شده بودم و ایمان حتی از من میترسید. نمیتوانستم صحبت کنم و کاملاً به خاطر دارم که نزدیک به ده روز هیچ حرفی به زبانم نمیامد.

نه نه! من لوس نبودم! من حساس و نازک نارنجی هم نبودم! "تو" درک نمیکنی. "تو" جای من نبودی.

مادرم و آذین زنگ میزدند و ایمان ناچار جوابشان را میداد. چشمانم خود به خود وق زده مانده بود و مدت‌ها به چیزی خیره میماندم.

ایمان گاهی که خانه بود؛ رفت و آمدم را زیر نظر میگرفت و حس میکردم سرش، با هر حرکت من میچرخد. این یعنی آنکه او هم کم‌کم ترسیده بود و فکر نمیکرد تا این حد من را کشته باشد.

بعد از ده روز آنقدر خانواده ام نگران شده بودند که مجبور به زبان باز کردن

شدم. آن هم در حد یک یا دوکلمه که خوب هستم و تمام.

به مرور برای ایمان عادی شد، و روال سابق را پیش گرفت اما من روزه روز

بدتر شدم تا جایی که در اتاق می ماندم تا آخر شب و گاهی که دوست و

همکلاسی هایم تماس میگرفتند؛ مجبور میشدم با آن ها صحبت کنم و

تشویق بشوم برای درس خواندن.

اما هیچ بازدهی نداشتم. هر روز و هرشب در اتاق درس میخواندم و همانجا

میخوابیدم و دوباره روز از نو و روزی از نو.

روز به روز بیشتر از قیافه می افتادم و حس میکردم روبه لاغری هستم اما

ایمان فربه تر و سر حال تر میشد. گاهی میشد یک هفته ی تمام نمی آمد و

من تنها میماندم. هیچ پیگیر کارهایش نمیشدم و نمیدانستم با آن عکس ها

و فیلم های لو رفته چه غلطی کرد.

نه راه پس داشتم نه پیش. دلم نمیخواست با او حتی برای "طلاق" همکلام

شوم.

نزدیک های ترم جدید بود و زمان انتخاب واحد. برای کاری و انتخاب واحد به دانشگاه رفتم. درحال برگشت به خانه بودم که حس کردم سرگیجه دارم. دستم را به پیشانی گرفتم و ناتوان کناری نشستم. پلک بستم تا کمی حالم جا بیاید. نور سفید و تندی به حالت فلش درچشمانم زده میشد و حالم را بدتر میکرد.

دستم را مقابل دهانم گرفتم اما بالا نیاوردم. نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و به خانه رفتم. همین که پایم به خانه رسید، دلم زیر و رو شد و به سمت دست شویی دویدم. جریان تکراری حالت تهوع و شک های زنانه. با گریه ای از ته دل بعد از گذشت دو ماه از آن وحشی گری، کف دستشویی نشستم و سرم را گرفتم.

"زمان حال"

برای سالاری نوشتم از فردا مطب را باز کند. برای دو بیمار یا بهتر است بگویم دو مشتری، پیغام گذاشتم و تایم دادم تا امروز بیایند.

با حس سرمایی که به جانم افتاده بود و تن استخوانیم را میلرزاند؛ آماده شدم. جوراب شلواری پنبه ای پوشیدم و این بار هم خودم را در آئینه نگاه کردم.

دیگر فرم پاهایم مثل پای مرغ نبود. باریک و حتی شاید لاغری زیادش زننده و ریش کننده ی دل بود! پالتوی بلندی به تن کردم و مثل همیشه باسر و کمری خمیده خارج شدم. همانطور که دست هایم در جیبم بود؛ زن باردار همسایه ؛ بی حواس از آسانسور خارج شد محکم شانه به شانه شدیم. جیبغ نسبتا بلند اما تندو لحظه ای کشید و وحشت زده به دیوار چسبید! حتی نگاهش هم نکردم همینکه در آسانسور را باز کردم بی مقدمه گفت:

-واسه سرگیجه و حالت تهوع های زیادم چیکار کنم ؟

-...

-شش ماهمه خانوم دکتر اما هنوز حالت تهوع دارم. طبیعیه ؟ امیررضا

چندوقت پیش گفت پزشکید...

-...

-فرصت نشده برم مطب...

-...

-خانوم؟!

-نمیدونم.

در حالی که او با ترسی خاص و نگران و متعجب نگاهم میکرد و من بی تفاوت و خمار؛ در کشویی آسانسور خط دیدمان را شکست.

به مطب رفتم و در دل گفتم چقدر خوب که این ساختمان نوساز هنوز همسایه ای برایم نیاورده است. وقتی اینجا را رهن کردم اولین بدم و حالا بعد از این همه مدت کسی بقیه ی واحد هارا اشغال نکرده بود.

شال را از سرم کشیدم و همزمان زنگ آیفون به صدا درآمد. تصویر دودختر نگران را دیدم. در را زدم و به اتاق جراحی رفتم. هنوز آثار گند آن شب مانده بود. باز یاد خسرو افتادم و پوزخند زدم به سادگیم که هیچوقت درست بشو

نبود!

"تق تق: "

-کسی هست؟؟؟

-بیاین تو.

در آستانه ی در ایستادند و یکی شان به و ضوح میلرزید. خیره خیره نگاهش

کردم و گفتم:

-فرهنمندجو؟

خودش که نتوانست جواب دهد. همراهش گفت:

-بله

این بار میخواستم دخترانگی را به دختری اهدا کنم. بی توجه به حال بدش

گفتم:

-بخواب رو تخت زود.

بازوی همراهش را چسبید. هم من و هم همراهش با شنیدن صدای "شرشر"

آرام نگاهمان را از چشمان وحشتزده ی دختر به پایین پاهایش دوختیم.

مات زده به مایه زرد رنگ چشم دوختم و همراهش با ناباوری گفت:

-سوگل!!!!

بی حرف ، در حالی که وسایلم را آماده میکردم گفتم:

-دستشویی تو راهرو.

همراهش با سرزنش دستش را کشید و درحالی که غر میزد می‌شنیدم که

می‌گفت:

-چه دامنی پوشیدی تو این سرما! دیوونه! انگار می‌خواه چیکار کنه!!

دخترک مقطع مقطع و آهسته تکرار می‌کرد: - شایان.. شایان!!..

کارش تمام شد و من به آبدارخانه رفتم تا بیمار بعدی بیاید. همراه دخترک

در چهارچوب در ایستاد و با من و من گفت:

-خ.. خانوم.. دکتر؟

همانطور که به کتری درحال جوش خیره بودم؛ گوش دادم..

-...

-میگم.. خیالمون راحت باشه؟

-...

-این طفلی یکماه دیگه عروسیشه.

-...

-آره؟

کوتاه سر تکان دادم و او با یک تشکر برگشت. صدای بسته شدن در واحد

آمد.

نفر بعدی دیر کرده بود. لباس هایم را تنم کردم تا برگردم که زنگ را زد. با خشمی درونی در را زدم و منتظر ماندم تا بالا بیاید و من بگویم دیگر وقت ندارم.

از همین بالا ؛ دختر رنگ و رو رفته ای را دیدم. با غصه نگاهم میکرد و حس ترسی نداشت. چشمانم را تنگ کرده و دقیق شدم. آهسته گفتم:

-میدونم دیر کردم.

حالا که روبه رویم بود دیدم زیر چشم سمت راستش کبود است. متوجه نگاهم شد و با بغض گفتم:

-حیوون کتکم زد... (و در یک آن بغضش ترکید)

-...

-به زور فرستادم. من میخوامش خانوم به کی بگم خدا...

ناخود آگاه گفتم:

-کی زدت؟

-بابای بچه ای که براش میمیرم... من نمیخوام بندازمش خانوم...

نمیدانم چرا عکس العملی نشان نمیدادم. با صدای سوت کتری به آبدارخانه رفتم و او داخل شد و در را بست. انگار نه انگار او آنجاست. آب جوش ریختم و نسکافه را داخل ماگ عسلی رنگ.

پشت میز کوچک نشستم و او با صورتی خیس بدون تعارف مقابلم نشست و خیره ام شد.

-...

- تازه از شهرستان اوادم. صیغم کرد، حالا زورم کرده به این کار... (" فین "

)

نگاهم روی اندامش چرخید. کوپی برابر اصل آذر ده سال پیش بود.

-...

- اما.. اما من میخوامش خانوم!! دستم به دامت!

-...

- بست نشسته تو خونه تا من بی بچه برگردم. میخواست بیاد مطمئن بشه

خودش که جیگر گوشمو دارم میکشم اما شنیدیم شما ممنوع کردی

حضور... حضور مرد رو.

-...

سرش را روی میز گذاشت و دوباره های های گریه سر داد.

-...

خیره به بخار نسکافه مانده بودم و تصویر گذشته ی خودم باز هم مثل یک فیلم جلوی چشمانم نقش بست.

مطمئن بودم که چه اتفاقی برایم افتاده . جای شک و خود را به کوچه ی علی چپ زدن نبود. وقتی ایمان آمد ؛ انگار نه انگارش بود که من آنجا درست روبه روی در ورودی؛ روی زمین نشسته ام و سرم را روی زانوئی گذاشته ام که به زور توانستم جمعشان کنم.

زیر لب یکی از آهنگ هایش را زمزمه میکرد و باوجود آنکه نمیدیدمش از صدای صفحه کلید موبایلش میدانستم با گوشی اش مشغول است.

سرم را بلند کردم و باوجود نفرتی که از او داشتم گفتم:

-باید حرف بزنیم.

-...

بدون توجه به من ؛ گوشی را مقابل گوشش گرفت و گفت:

-به!!! سلام آقا شریفی احوال داداش؟

بلند شد و به اتاق رفت. خنده دار بود که او من را پس میزد! یک چیزی هم بدهکار شده بودم!! بیرون آمد و تند و تند تماس های کاری خودش را گرفت و قرار چند استدیو و سالن را تنظیم میکرد. یک نگاه هم به من نمی انداخت و این یعنی به طور کل من برایش مرده بودم. حوله برداشته و با همان آواز و سرخوشی به حمام رفت. درست در فاصله ی پنج متری اتاق بودم و میدیدم که مثل زنان ، روی تخت به ترتیب لوازم بعد از حمام را چیده.

لوسیون ، کرم مخصوص صورت، افترشیو ، لباس هایی که قرار است بپوشد و....

حتی پوزخند هم نمیزدم ، حتی عجیب هم نمی آمد. فقط مثل یک بیمار بی حال تمام این هارا میدیدم و دم نمیزدم. نه که بی زبان باشم نه. فقط حالش را نداشتم دیگر.

حاضر و آماده و شق ورق ، کت تک سیاهش را میزان کرد و به منی که مات این مرد غریبه بودم ؛ توجهی نشان نداد و رفت.

واقعا نمیشناختمش. آن چوب دراز و لاغر مردنی با آن لباس های بی قواره کجا؟؟ این مرد به ظاهر جنتلمن و زیبا کجا؟! میدانستم باردار هستم.

تشخیصش برای زن آن هم من؛ چیز پیچیده ای نبود. هرچه به احساسم فکر

میکردم نمیدانستم بچه را دوست دارم یا نه.

نه دوستش داشتم و نه بیزار بودم!

با صدای زن گریان به خودم آمدم:

-چیکار کنم خانوم دکتر؟

نگاه میختم را از بخاری که دیگر نفس های آخرش را میکشید گرفتم و به

چشمان ترش دادم:

-...

-دوستش دارم! بچه امه!!

-...

-کمکم کنید. یه راهی بگید... هیچکسو ندارم اینجا...

-من..

-...

-من نمیتونم.

-...

-بلند شو برو

هر دو همزمان بلند شدیم و او گفت: -یعنی برم؟؟

نمیدانستم چه مرگم شده. اولین کسی بود که بچه اش را دوست داشت.

کنارش زدم و به سمت جالباسی رفتم. دنبالم آمد و گفت:

-گفت برنگرد خونه. گفت اگه نندازیش حق نداری برگردی! خانوم من جایی

رو ندارم!!

از من میپرسید چه کار کند و کجا برود! شال گردن را به عنوان پایان پوششم

از گردنم آویزان کردم و آهسته و با قدم های سست به سمت دررفتم که با

تضرع بازویم را گرفت. به دست پیچیده شده اش به بازویم خیره شدم که

گفت:

-میرم شهرم. فقط امشب به من جا بده.

پوزخند کم رنگی زدم و دستم را کشیدم. خودجوش پشتم آمد و من مطب را

قفل زدم. همانطور تا خروجی پی من بود و مسیرمان مقابل در پارکینگ جدا

شد.

کیفش را مثل سپر مقابل شکمش گرفته بود و با سری افتاده در پیاده رو

میرفت. چاق بود و صورت گرد و سپید و معصومش من را واقعا یاد گذشته

ام می انداخت. با این وجود چشم گرفتم و به پارکینگ رفتم. من از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشوم. استارت زدم و راه افتادم.

از دور دیدمش، هنوز مغموم و متفکر میرفت. هوا رو به تاریکی بود و این محله معمولاً خلوت.

همین که از او گذشتم؛ ماشینی که پشت من بود؛ مقابل زن ترمز کرد، از آئینه ی وسط دیدم که مزاحم است. چشمانم را تنگ کردم تا بهتر بینم و تقریباً مطمئن شدم، چرا که زن حالش به هم ریخته بود و تقریباً میدوید. بی خیال به روبه رو نگاه کردم و راه خودم را رفتم.

اما زن که جیغ کشید نا خودآگاه نگاه دیگری از آئینه انداختم و دیدم پسری شاید حدوداً هجده ساله، با تیبی شبیه زپر ها و شلواری به همان آویزانی، پیاده شده و دنبال زن راه افتاده است. بی اراده ترمز زدم و دستی را کشیدم. همانطور که ماشین روشن بود؛ پیاده شدم و

با قدم های محکم به سمتشان رفتم. زن بیچاره شاید هفت الی هشت سالی هم بزرگ تر بود اما وحشتزده و بی دست و پا به دیوار چسبیده بود و کیف را

بین خودش و پسری که یک دستش را کنار سراو گذاشته و تقریباً رویش
خیمه زده بود نگه داشته است.

پسر متوجه من نبود بنابراین بی هوا زدم زیر دستش و او تعادلش را از دست
داد. با صدای احمقانه و ناهنجاری فریاد کشید و آرنجش را چسبید. به زن
که کم مانده بود خیابان را به گند بکشد اشاره کردم تا سوار ما شینم شود.
دو پا داشت، دو تا هم قرض گرفت و دوید.

آدم بروم که پسر با همان صدای زشت و دورگه اش گفت:

-زنی که منو زدی؟

آرام برگشتم و نگاهم ناخودآگاه روی سبیل های حریری و تازه جوانه زده اش
افتاد. آهسته به سمتش رفتم که خودش ترسید!!

چرا واقعا ترسید؟! نمیدانم. آخر او که نمیدانست من خیلی کارها ازم بر می

آید! جواب سوالم را خودش، در حالی که عقب عقب میرفت داد:

-یا اکثر امامزاده ها! تو زنی؟! این چه چشماییه؟!!

از نگاه وحشی و گرد شده و ماتم تر سیده بود. سوار ما شینش شد. با یک

تیکاف راه افتاد و سرش را بیرون گرفت و فحش رکیکی به من و زن داد.

دور شد و من خیره به نورقرمز چراغ های عقب پرایدش ماندم. زن سرش را بیرون آورد و گفت:

-الهی دورسرتون بگردم. دستتون درد نکنه خانوم. الهی خیر ببینید.

سوارشدم و قفل مرکزی را زدم. دستش را روی دستم که میخواست ترمز دستی را بخواباند گذاشت. از سرمای دستش مورمور شدم و نگاهش کردم.

-گفتم که من خیلی احمق و بی دست پا هستم خانوم. اگه قدرت داشتیم که الان اون بی خدا رو آدم میکردم!

اصلا نمیتوانم بگویم چرا این کار را کردم؟ اصلا نمیتوانم هیچ دلیل قانع کننده ای برای اینکه بخاری را زدم و به سمت او هدایت کردم بیاورم!!!

انگار که اوهم میدانست تا چه حداین رفتار از من بعید است چون به همان خجالت و شرم و ترسش، بهت هم اضافه شد و گفت:

-ممنونم خانوم.

-...

راه افتادم. بی هدف، بدون آنکه خودم بدانم مقصدمان کجاست؟ این سکوت من را برای مرور دوباره خاطرات تشویق میکرد....

ایمان آمد. این بار به همراه بوی الکل و ادکلن جگوارش؛ بوی شیرین عطر زنانه ای هم آمد و این یعنی پایان تمام امید های کاذب و واهی من. بغض داشتم قدر هندوانه. با وجود آنکه از او بیزار بودم ولی حالا میفهمیدم پا گذاشتن شخص سوم میان رابطه ی هرچند گند و مزخرفمان چیز دیگریست! برای همین هم بود که هرگز نخواستم مسیرانحرافی زندگی ام را به سمت خ*ی*ن*ت* کج کنم.

من هرچند هم که بد شوم ، هیچوقت همچین ک*ث*ا*ف*تی نخواهم شد. ک*ث*ا*ف*تی که پا بگذارد میان زندگی زنی حامله و بیچاره و بدبخت.

با اشک هایی که اختیار باریدنش دست خودم نبود به چهارچوب تکیه دادم و درحالی که در آئینه به خودش نگاه میکرد و کراوتش را باز میکرد گفتم:
-ایمان..

به حالت زمزمه ترانه های جدیدش را زمزمه میکرد :- همیشه... بودن تو... واسم حس...

-ایمان..

-آره من ... من بودم همونی که توی...

(این بار با شکستن بلند بغضم صدایش زدم:)

ایمان!!!..

-تو نیستی... هوم هوم هوم...آره نیستی...لالالالا...

جلو رفتم و پشش ایستادم. از آئینه نگاهش کردم و بی اراده گفتم:

-بوی...بوی زن میاد!

دیگر نخواند. بی حرکت ماند و نگاهم کرد. دستم را مقابل بینی ام گرفتم و

به سمت دست شویی دویدم.

با صدای زن، از فکریرون آمدم:

-توی شهر مونم کسی رو ندارم. موندم چیکار کنم. دیگه تحمل ندارم.

-...

-او مدم اینجا کار کنم، فکر کردم چه خبره تهران. این حیوون منو دید. توی

شرکتش آبدارچی بودم.

-...

-حالا موندم.

بازهم ناخواسته به حرف آمدم:

-غلط اضافه کردی زن دوم شدی.

با لحنی انکاروار، بلند گفت:

-من!؟! من بقرآن زن دوم نیستم!!

نیم نگاهی انداختم و حس کردم کمی از او خوشم آمده. آخر اسم صیغه در

ذهنم جایگاه خوبی نداشت.

-...

-زن نداره کلا. منو صیغه کرد و خونه گرفت گفت کار نکن.

-...

-حالام اینجوری.

-امشب... (به سرفه افتادم و ادامه دادم)... میبرمت خونم.

-الهی خیر ببینید. انشاءالله خدا خوشبختتون کنه.

-...

-هیچی هم بهم نداد که بتونم امشب برم مسافر خونه.

-...

همراه من آمد. در را باز کردم و خودم جلو جلو رفتم. دنبالم می آمد و گاهی در دیوارهای آئینه کاری شده ی ساختمان میدیدم که کنجکاو به محیط نگاه میکند. میدانستم خریت بود، غیرقابل لمس بود اما شد! پیش آمد. بدون آنکه ارادی باشد. غریبه ای را راه دادم و بازهم خر شدم احتمالا.

-برو تو اون اتاق بخواب.

-چشم. خیلی ممنونم.

چشمانم را تنگ کردم و به پاهای چاقش در جوراب شلواری سورمه ای نگاه کردم. قدم هایش کوتاه و پرشک بود.

دنبالش رفتم و گفتم:

-دست شویی تو اتاق هست. مجبورم اتاقو قفل کنم.

نماندم تا عکس العملش را ببینم. کلید را از پشت در برداشتم و در را بستم و قفل کردم. نمیتوانستم اعتماد کنم. دست خودم نبود این همه بدبینی و شک و تردید.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت رها شدم.

یک ماه تمام از زمانی که میدانستم مادر شده ام میگذشت. نمیخواستم ایمان بفهمد چون مطمئن بودم جان بچه در خطر خواهد بود.

شاید اگر آن شب بوی زن نمیداد، شاید اگر آن شب تا نیمه های شب از اتاق ب*غ*لی زمزمه های عاشقانه اش با تلفن را نمیشنیدم، به او میگفتم که پدر شده است اما... متأسفانه مغزم زیاد کار میکرد. متأسف هستم که باهوش بودم و گاهی آینده را درست و دقیق میدیدم، چرا که میدانستم اگر الان بفهمد، جان بچه ام را میگیرد. حقیقت بود و من آن روز را جلوی چشم هایم میدیدم. تنها حماقت بزرگ و جبران نشدنی من در تمام عمرم ازدواج با بی لیاقتی مثل او بود. در تعجب هستم که با آن همه ادعای هوش، چطور این مارموز را نشناختم.

به هر حال نگفتم که باردار هستم. میخواستم مدتی بگذرد تا بچه جان بگیرد. هر چه که میگذشت بیشتر دوستش داشتم.

همیشه وقتی نارین خانم همسایه در روستا، قربان صدقه ی بچه هایش میرفت و دوستشان داشت، من در دلم میگفتم، چطور بچه های مردی را

دوست دارد که هر شب از او کتک میخورد؟؟؟ چطور بچه هایی را که از

مردی عوضی و نکبت دارد دوست دارد؟!

و حالا درک می‌کردم که مادر شدن چه دنیایی دارد! چه حال و صفایی دارد.

میرفتم دانشگاه و با خوشی به درس هایم میرسیدم. برایم مهم نبود ایمان

آشغال پدر اوست. واقعا به این مسئله فکر هم نمی‌کردم. فقط به این فکر

می‌کردم که به دنیا بیارمش و طلاق بگیرم.

درس را بخوانم و بهترین زندگی را برای بچه ام درست کنم. حتی برای آینده

اش برنامه ها داشتم. میخواستم به روستا ببرمش و خودم هم همانجا مطب

بزنم و ثابت کنم که میشود زندگی کرد حتی در بدترین شرایط. حتی با

بدترین و تلخ ترین حوادث. هیچ چیز نمیتواند من را خرد کند.

با روحیه ای بهتر درس هایم را میخواندم زمانی که دانه ی داخل دلم تکان

هایش را به رخم میکشید. وقتی که حالم بد میشد و بالا میاوردم خوشحال

میشدم! هر چیزی که نشان دهنده ی حضور و وجودش بود من را سرحال

می آورد. تنها امیدم به زندگی شده بود.

من همان آذر مهربان سال گذشته بودم که حالا این بچه من را به همان شکل گذشته در آورده بود. دیگر ایمان و ک*ث*ا*ف*ت کاری هایش حتی به اندازه ی یک پشه هم برایم مهم نبود! واقعا نبود.

سهیلا گاهی من را در بوفه ی دانشگاه میدید و تشر میزد چه ام شده که آنقدر میخورم؟! گاهی میخندید و میگفت بجای رژیم گرفتن دوبرابر میخوردی؟! و نمیدانست دست خودم نیست. دست خودم نیست که این ساعت ه*و*س املت دارم و ساعت بعد ه*و*س سیب زمینی و سس تند و آتشین. دست خودم نیست که این ساعت عاشق آب انار ترش هستم و ساعت بعد حالم از دیدن آن بد میشود.

سر راه دانشگاه همیشه آلوچه و لواشک و پرتقال های پانیزی و خوش بو میخریدم و تا آخر شب همه را موقع درس خواندن تمام میکردم.

ایمان که هیچوقت خانه نبود. اگرهم بود آنقدر برایش بی ارزش بودم که به اندامم شک نکند. هرچند بخاطر تپل بودنم کسی متوجه نمیشد که مادر هستم. دلم میخواست به خانواده ام بگویم اما شرط عقل این بود که حتی الامکان کسی نفهمد.

مادرم و آذین هر بار که میگفتند تصمیم دارند به زودی به دیدنمان بیایند، به دروغ میگفتم که ما میخواهیم بیاییم و به همین شکل تا مدت ها نبودنشان را تمدید میکردم.

تا اینکه یک شب وقتی که داشتم برای بچه ای که حتی جنسیتش را نمیدانستم، پتو میبافتم؛ آذین زنگ زد و با هیجان گفت که ایمان چقدر معروف شده است و من بروز نمیدادم؟! گفت که بزخم شبکه ی سه و مصاحبه اش را همین حالا در برنامه ی زنده ببینم.

خود را خوشحال نشان دادم و تماس را قطع کردم. پوزخندی به صفحه ی خاموش تلویزیون زدم و بدون هیچ تمایلی برای دیدن چهره ی نجسش، به باقی کارم رسیدم. چند دقیقه گذشت و حس کنجکاوای خاصی به من دست داد. دلم خواست رفتار او را در جامعه و در مقابل دوربین زنده ببینم. نمیدانم واقعا چرا، کنترل را برداشتم و دکمه ی قرمز رنگ را فشردم.

دوربین روی مجری مشهوری بود که داشت در مورد ایمان توضیح میداد:
-هنرمند جوان و خوب کشورمون... (ملت تشویق میکردند)...ایمان
سبحانی که همه میشناسیمشون.

بی تفاوت نگاه میکردم. دوربین روی صورت نحسش آمد که با لبخند مکش مرگ ما ملت را نگاه میکرد. دست به سینه تکیه داده بود و هراز چندگاهی

میکروفونی که به دستش داده بودند را بالا می آورد و میگفت "مرسی"

نزدیک بود بالا بیاورم، آمدم خاموش کنم که حرف مجری مانع شد:

-آقای سبحانی راسته که میخواین از ایران برین؟

-هاها.. این چه سؤالیه؟ من اینجا میمونم و به مردم خدمت میکنم. (سالن

ترکید از تشویق)

-یعنی شایعه ها گریبان شمارو هم گرفت بالاخره!

-واقعا نمیدونم این چه رفتار ز شتی هست که بعضی ها دارن! (ناخود آگاه

گفتم "زر نزن حیوون")

-ما هم دلمون نمیخواد شمارو از دست بدیم. کاراتون واقعا عالیه.

-ممنونم. واقعا من هم عاشق وطنم هستم.

-شنیدیم آهنگ برنامه ی ماه رمضان سال بعد هم به شما سپردن درسته؟

-بله یک حرف هایی دراین مورد هست و من واقعا آرزومه این سعادت و

لطف الهی نصیبم بشه و بتونم توی این ماه عزیز دل مردم رو شاد کنم و

صدای من دم اذان ، با اون حس خوب و معنوی توی خونه ی مردمم بیچه
و منم سهمی داشته باشم میون سفره های افطاری .

چشمانم با بیزاری و نفرت به صفحه بود و دلم میخواست بروم تف بیاندازم

روی چهره ی دورو و عوضی اش . مطمئن بودم میخواهد از ایران برود

اگر یک روده ی راست در شکمش داشت من اسمم را عوض میکردم . پس

میخواست برود . خیلی خب به درک چه بهتر! اما تا دنیا آمدن بچه ام ... با

حال و اوضاعی داغان پتوی بافت زرد رنگ را پرت کردم .

از صدای ضربه های آرام به در اتاق ب*غ*لی؛ سرم را چرخاندم و گوش

هایم را تیز کردم . صدای آرام زن آمد :- خانوم ؟ بیدارین ؟

-...

-گشتمه!!

-...

-خانوم ???

پتورا کنار زدم و خارج شدم . پشت در ایستادم و گفتم :- چیه؟

-ببخشید اما گشتمه .

خودم هم شام نخورده بودم. با احتیاط و آماده باش در را باز کردم و او آرام و سر به زیر بیرون آمد. بی حرف راه آشپزخانه را نشان دادم و او دنبالم روانه شد. پشت میز نشست و من کابینت ها و یخچال را برای پیدا کردن غذای آماده جست و جو کردم. چیزی پیدا نکردم و در آخرین کابینت را با ضرب کوبیدم. از گوشه ی چشم دیدم که خودش را جمع کرد و ترسید با این حال بعد از سکوت کوتاه بینمان گفت:

-من درست کنم؟

جوابش را ندادم و به اتاق رفتم. باز روی تخت ولو شدم و فکر کردم....

آن شب ایمان طبق روال همیشه دیر وقت آمد. بیدار نشستم و این بار حسابی زیر نظر گرفتمش. دیدم که آمد و سراغ کمدش رفت. قفلش را باز کرد و از این فاصله مدارک پروازش پیدا بود. بی مقدمه گفتم: - دیدم برنامه رو ...

-مبارکه به سلامتی.

...

-تکلیف من چی میشه؟

بالاخره به حرف آمد. بعد از سه ، چهار ماه قهر:

-روشنه. طلاق

-اهان خوبه. کی؟

-هفته ی بعد. قبل سفرم. البته فعلا تفریحی میریم.

اصلا مهم نبود از فعل جمع برای رفتن استفاده کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبه... فردا شب منتظرتم که بریم بیرون. باید تکلیف خیلی چیزارو مشخص کنیم.

با لباس های آنچنانیش روی تخت افتاد و گفت: - بیرون چرا؟؟ همین الان همینجا.. چه اشکال داره؟

-نمیشه آخه... میخوام یکبار با آقای سبحانی برم رستوران!

حقیقت آن بود که میتر سیدم این وحشی اگر در جایی خلوت بشنود باردار هستم روانی شود. اما. در جای عمومی راحت تر میتوانستم حرف هایم را بزنم و پررو بازی در بیاورم!! لحظه ی اول و عکس العمل اولش خیلی حساس بود. نباید شل میگرفتم. میخواستم جریان را بگویم و از آنجا هم

یک سره به روستا بروم تا کمی دورباشیم و این احمق تا داغش تازه است
بلایی سرم نیاورد!

اگر درس و دانشگاه نبود همانجا می ماندم تا زمان طلاق ولی...

چشمانش را بست و گفت: - من نمیام بیخودی فیلم سینمایی نساز. خیلی
عاشقیم! بلند شم باهات پیام رستوران.

- باید بیای. من خیلی راحت میتونم ازت شکایت کنم و آبروت رو ببرم!

یادت باشه به قول خودت چقدر میتونی حاشیه داشته باشی!!!

باعصبانیت نگاهم میکرد: - من به همین فردا هم مشکوکم. میای آبروریزی
راه میندازی من نمیام.

- توبی ارزش ترین چیزی که در حال حاضر میشناسم هستی. اونقدر ارزش

نداری که حتی بخوام واست نقشه بکشم. به هر حال اومدی دنبالم؛

اومدی. تهش هم خودت میدونی.

هفت شب بود که منتظرش نشسته بودم. تک زنگ زد یعنی که بروم پایین.

بار دیگر کیف دستی بزرگم را که حاوی مدارک و لوازم مورد نیاز برای رفتن

به روستا بود چک کردم. پایین رفتم و دیدم مزدایی برایم نور بالا داد. متعجب بودم که حتی ندانستم ماشینش را عوض کرده است. بی سلام و علیک کنارش نشستم و او با اخمی آنچنانی و چشمانی که از نفرت زیاد، سبزی اش در ذوق میزد راه افتاد. کاملاً مشخص بود چقدر از من و اینکه قرار است امشب با او باشم بیزار است.

حالا هر دو رو در رو نشسته بودیم. او سرش را تا نهایت خم کرده بود در بشقاب و من بی حس نگاهش میکردم. با حرص اما آهسته گفت:

-حالم از این بازی مسخره بهم خورد. چی میخوای چته بگوزودتر. عقده ی رستوران رفتن بامنو داری؟؟

-مهریه... چی میشه؟

-اونقدر انصاف دارم که یک سکه ندم. بابات فکر کرد باد میکنی رو دستش

به یه سکه فروختت! ترس من سی، چهل میلیون میدم خوبه؟

-...

گار سون آمد و من با چشمانی که نمیتوانستم جلوی تر شدنش را بگیرم؛ مات و محو این پست فطرت شدم. حتی صبر نکردم من هم انتخاب کنم.

تند و باعجله سفارش داد. واقعا الان انتخاب غذا به نظر خودم مهم بود؟!؟! با حرص دایم سرش را میان سایبان دستانش مخفی میکرد تا شناخته نشود! این همه مشهور در کشور داشتیم! حالا رفتن به رستوران برایشان میشود شاخ گول؟!!

با خشم گفت: - تو نمیفهمی من نمیتونم توی عموم ظاهر بشم؟! با خشمی بیشتر اما چاشنی بغض و ناتوانی خریدم: - نمیتونی توی عموم ظاهر بشی یا با "من" نمیتونی توی عموم ظاهر بشی!؟

با حرص گفت: - هیس!!!! خیلی خب حالا!!! الان آبرومو میبری. اصلا دیگر غرورم اجازه نمیداد بمانم و دوباره تحقیر شوم. تصور میکردم برای یکبار، استثناء دو ستانه مینشینیم و تکلیفمان را روشن میکنیم. تصور نمیکردم محدوده ی مغز و افکارش در همان سطح جلبک سابق مانده باشد. با یک هول میز را ترک کردم و تندی خارج شدم. نه!! فیلم هندی نبودها! وقتی توی رویت بایستند و دقیقا بارها و بارها گند بزنند بر هیکت، وقتی بینی کسی برای آنکه تورا قایم کند، دائم سرش را میپوشاند و خودش را پنهان میکند؛ حالا از من بدتر میشوی. اصلا ندانستم چه میخواستم

بگویم و چه شد؟! دنبالم آمد و چند بار گفت "آذر" تا اینکه با صدای هیجانزده‌ی عده‌ای که میگفتند "آقای سبحانی خودتونید؟؟؟" برگشتم و از فاصله‌ی سه متری نگاهش کردم. رنگ پریده و مضطرب‌نگاهی به من و نگاهی به جمعیت دورش انداخت و لبخند مصنوعی زد. سردم شد و پالتویم را به آغ*و*ش کشیدم و با اشک‌های یخ‌زده‌ی چشمانم؛ حسرت زده نگاهش کردم. امضا میداد و خوش و بش میکرد. دختری با موهای ل*خ*ت و ش*ر*ا*بی رنگ با هیجان برگشت و گفت:

-آقای سبحانی؟؟ خانومتون؟؟

نگاهم را از لب‌های صورتی دختر گرفتم و با تأخیر و لرزان به ایمان دوختم. پر سؤال نگاهش کردم. اصلا... اصلا بگذار ببینم!! من زنش هستم؟؟ نه واقعا دلم میخواهد بدانم!! جالب است! بگو دیگر!! چرا ازقدر لفتش میدهی؟! نمیدانند هستم یا نه؟! پر سؤال چند قدم نزدیکش شدم و سرم را به طرفین تکان تکان میدادم. دست خودم نبود. عادت‌ی بود که در شرایط افتضاح به سراغم می‌آمد.

نگاهم کرد. در حالی که کاغذ و قلم به دست داشت. سرش را تکان داد و با

یک لبخند الکی اما راحت گفت "نه" !!

پلک هایم روی هم افتاد و دیگر هیچ... نماندم. شصت تیر برگشتم و قدم

تند کردم. تمام شد و رفت پی کارش! صدای خنده هایشان می آمد.

خوشحال و شاد بودند... دلم برای خودم نمیسوخت ، بلکه آتش گرفت و له

شد و پاره پاره و خون! دستم را برای اولین ماشین گرفتم و رفتم

-خانوم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. در حالی که دست هایش را درهم میپیچید

و شرمزده نگاهم میکرد گفت:

-من.. یه چیزایی درست کردم اگر میخورید بیارم براتون یا که تشریف میارید

تو آشپزخونه...

نشستم و سرم را به معنای شنیدن تکان دادم. به آشپزخانه رفتم و پشت میز

نشستم. بشقابی از قارچ و سیب زمینی سرخ شده و کباب ماهیتابه ای

مقابلم گذاشت. برای خودش هم کشید و نشست. چنگال را به قارچ

کوچک و کامل زدم و با صدای خش داری گفتم:

-چربه واست خوب نیست.

آهسته گفتم:

-آهان...

-...

-چه کار کنم یعنی؟

دستم را به سمت بشقابش گرفتم و انگشتانم را به معنای "بده" تکان دادم.

بشقاب را دو دستی گرفتم و با یک ترس و لرز خاص به سمتم آورد. با اخم

گفتم:

-ترسناکم؟

بیشتر ترسید! محل ندادم و بشقابش را گرفتم. چند برگ دستمال کاغذی

برداشتم و یکی از کباب هارا لایش گذاشتم و با کف دست فشردم.

روغن های پس داده را با اشاره ی ابرو نشانش دادم. با خوشحالی گفت: -

اوه! چه جالب! ممنونم.

کباب را به بشقابش برگرداندم و گفتم: -بقیشم خودت بکن.

-چشم.

بی مقدمه گفت: - شما با کار من موافقید؟

-...

-اینکه بی پدر بزرگش کنم..

-...

-اینکه بدون مرد ، تنهایی..

-مرد که لجن باشه نباشه بهتره..

-بله!

-...

-بهتون نیما د این کارو بکنید! منظورم سقط و...

-...

-خیلی مهربونید. هیچکس تو این زمونه این لطف شمارو نمیکنه... واسه

همینه تعجب کردم که کار خلاف...

-...

-تنهایی؟؟

-...

-بیخشید! فضول نیستما بخدا.

-...

-گفتم اگر آشنایی کسی دارید؛ کاری جور کنید واسم.

-...

-یه کاری در دسر همینجاها انجام بدم و با بچه ام زندگی کنم.

-...

-خدمتکار هم میشم .. هر چی که آبرومند باشه.

-...

-نمیشه؟

-کار میکنی اینجا؟

-جان؟!؟

-اگه کمتر حرف میزنی؛ بمون کار کن.

با شوخی اما چاشنی شرم گفت:

-غذا مزه کرد؟

-...

دست و پایش را جمع کرد و گفت:

-من که از خدامه خانوم!! الهی خیر ببینید!

-...

-قبیش باید برم شهرستان. میشه؟

-...

-زود میام.

-بمون همونجا دیگه.

-نه!!! بمونم چرا؟! کسی رو ندارم برم! یه مادر بزرگ دارم. با بچه برم آس و

پاسم اونجا. اما میخوام بچم خوشبخت بشه. شهر دنیا بیاد... زندگی خوب.

مرفه..

کاملا من را یاد خودم می انداخت. بی اراده گفتم:

-بمون خب.

-چشم

-...

-یعنی خونتون زندگی کنم؟

چند لحظه جویدن را بیخیال شدم و گوشه چشمی نگاهش کردم. خریت

بود؟؟؟ اینکه راهش بدهم؟! آخر چشمانش مثل آذر هجده ساله ؛ خوبی را

فریاد میزد!!

-...

گوشه ی روسری اش را پیچاند و گفت:

-خب..خب اینکه همیشه پیام سربار بشم...

-لطف نمیکنم. م*س*تخدم قبلیمم بخاطر اینکه تمام وقت نبود رد کردم.

-...

تک سرفه ای کردم و گفتم: -و خیلی هم وراج بود.

-چشم خانوم. میام...

بلند شد و نا غافل دست راستم را دو دستی گرفت و به سمت لبش برد!! بار

ها و بارها پی در پی ب*و*سیدم و من با حیرت و حالی که هیچگاه تجربه

نکرده بودم ؛ دستم را از میان دستانش میکشیدم و با اخم میگفتم:

-دیوانه! یعنی چی؟! ولم کن!!

گوله گوله اشک میریخت و تشکر میکرد. با تشر گفتم:

-پیرزن بازی درنیار پاشو بابا.

صبح که بیدار شدم، صدای تق و توق از آشپزخانه می آمد. هنوز به

حضورکسی در خانه ی ساکت و سردم عادت نداشتم.

با گیجی بلند شدم و قبل از شستن صورتم، به آشپزخانه رفتم. پشت به در ورودی آشپزخانه ایستاده بود. موهای بلند و قهوه ای رنگش را بافته بود، مانتویش را در آورده بود و کاملاً راحت، مشغول شستن ظرف بود.

-نمیخواه ماشین ظرف شویی هست.

ترسید و برگشت. با استرس گفت:

-سلام خانوم. صبحتون به خیر.

سرتکان دادم.

-...

-نه ... با دست بهتره، آخه کم هست. تا شما دست و روتون رو بشوید من صبحانتونو آماده میکنم.

نصف حرف هایش را در راه رفتن به دست شویی شنیدم. برگشتم و پشت میز نشستم. عادت به صبحانه نداشتم. آخر خیلی وقت بود حال و حوصله ی درست کردنش را نداشتم. فرنگیس هم که قربانش بروم هیچوقت به موقع نمی آمد.

میز را آهسته میچید و من هم چشمانم را روی میز، هر جا که او چیزی

میگذاشت، میگرداندم. با اخم گفتم:

-نون نداشتم.

-صبح رفتم گرفتم.

-پول؟

-داشتم. در حد پول نون دارم خانوم!

میز را برای من آماده کرد و خودش دوباره مشغول ظرف شستن شد.

-اسمت؟

همانطور که چایم را هم میزدم؛ حس کردم لحظه ای برگشت:

-معصومه.

-چند سالته؟

باز برگشت:

-بیست و چهار.

-ماهی هفت صد واسه کل کارای خونه خوبه؟

-خانوم؟! بخدا عالیه! زیادم هست!!!

زیاد نبود. اما حال ندا شتم توجیهش کنم. حاضر میشدم که به مطب بروم،

در حالی که کفش هایم را میپوشیدم گفتم:

-خداحافظ خانوم.

-...

آمدم بروم که دستم را گرفتم:

-خانوم جان؟؟ آگه یهو بیاد دم مطبتون؟!!

پرسشی نگاهش کردم:

-...

-شوهر مو میگم. آدرسو داره خب، بینه بیخبر گذاشتم رفتم، میاد سراغ

شما... خب... خب خیلی بد میشه که خانوم جان؟!!

-...

دستم را کشیدم و زیر لب گفتم:

-هه

از چه چیزهایی میترسید! از پس یک مرد احمق برنیایم که به درد جرز دیوار

میخورم؟! راه مطب را پیش گرفتم، بدون هیچ ترسی برای مقابله با مردی که

ممکن بود امروز بیاید و شر شود!

سالاری.... دلم کمی برایش تنگ شده بود! ناخودآگاه با دیدن قامت بلند و استخوانی اش لبخند کج و کمرنگی زدم. حواسش به من نبود و طبق معمول سیگار پشت سیگار. زمانی که من رسیدم نمیدانم چندمی را روشن کرده بود. باز هم به خیابان نگاه میکرد و غرق در افکار خودش بود. با صدای

سرفه ام برگشت:

-سلام خانوم.

-سلام.

-آمدم به اتاق بروم که گفت:

-کی وقت دارید؟

-...

-باید صحبت کنیم.

کنجکاو نگاهش کردم. بعید بود ما با هم کاری داشته باشیم!

-...

-در مورد اتاق جراحی.

کم کم نگاهم رنگ حق به جانب و مدافعی گرفت. حس کردم میخواهد
بالاخره به حرف بیاید و اعتراضی کند. به حالت "می شنوم" سرم را به چپ
انداختم.

-...

-امروز تمیزش میکردم.

-...

حالا سرم را به راست خم کرده و ریز نگاهش کردم تا ادامه دهد. بسیار
خونسرد و صد البته طبق معمول اخم آلود و با چهره ای درهم به سمت
میزش رفت و ته سیگارش را داخل زیرسیگاری خاموش کرد.

-چیزایی دیدم.

سالاری اهل بازی کردن نبود. مثل خودم کم حوصله و بی ادا. پس حالا
چطور شده بود که اینقدر لغتش میداد و من را اذیت میکرد؟!

سیگار دیگری از پاکت برداشت و گوشه ی لبش گذاشت. ابروهایم از این
بی اعتنایی و اطوارش بالا رفت. دستش را حایل سیگار کرد و فنک زد.
سیگار را بین دو انگشت گرفت و از لبش جدا کرد.

-...

عمیق خیره ام شد و گفت:

-بهبتره محتاط تر باشید خانوم.

روانی ام کرد! اما نمیخواستم بروز بدهم که تا چه حد مشتاق هستم بیشتر بدانم. پس بی تفاوت نگاهش کردم تا ادامه دهد.

-...

پشت میزش رفت و کشور را بیرون کشید. دو شیء سیاه رنگ بیرون آورد و نزدیکم شد. قدش بلند تر بود و من مجبور شدم کمی بالایی نگاهش کنم. او خیره به چشمان سرد و خنثی من، من هم خیره به چشمان خمار و به گود نشسته ی او.

دستش را بالا آورد و من نگاهم را با تأخیر از صورتش گرفتم و به دستش دادم. یک گوشی موبایل و یک دوربین کوچک!!

-...

-وقتی برای نظافتِ خون روی زمین، مجبور شدم خم بشم و زیر قفسه رو دستمال بکشم؛ این گوشی توی شارژ بود.

اخم هایم درهم شد. تا حدودی هم حس سستی به من دست داد:

-...

-این گوشی توی شارژ بود چون... هات اسپات داده بود.

ابروهایم کم کم از هم باز شد و چشمانم حیرت زده به دهانش دوخته.

-...

-هات اسپات داده بود تا این (و دوربین را بالا آورد) بتونه راحت تر کار

خودشو بکنه!

-...

-میدونید که ؟ شارژ گوشی زود تموم میشه اگر که اینترنت بده.

-نمیفهمم سالاری...

-این دوربین شبانه روز از شما فیلم برداری میکرده. با من بیاید...

دنبالش راه افتادم و او به اتاق جراحی رفت. دستش را بلند کرد و جایی فوق

العاده پرت که کاملاً از دید خارج بود را نشانم داد.

-اینجا گذاشته شده بود. صبح تا شب روشن بود و متصل به اینترنت تا

راحت چک بشید.

با خشم غریدم:

-واضح بگو!! کی ؟ کی چک میکرده !؟

سرد نگاهم کرد و گفت :- من نمیدونم خانوم.

-...

-وقتی گوشی رو با اون شکل پیدا کردم؛ مشکوک شدم، گشتم تا شاید چیز دیگه ای پیدا کنم. این دوربین رو دیدم. ایده ی دیگه ای ندارم.
با دهان نیمه باز نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟!

شانه بالا انداخت...

-...

-سالاری؟! من هیچوقت اجازه ندادم بیمار یا همراهش دست از پا خطا
کنن!!

نگاهش برای اولین بار خندان شد! به چه میخندید این احمق؟!؟! به من؟!
آن هم در این شرایط؟! شاید ازاینکه دیگر کاملاً رویمان به هم باز شده بود
و به کار ممنوعه اشاره میکردیم میخندید؟! با لحنی که انگار با کودک
صحبت میکند گفت:

-اگر هم حواستون نباشه به شون؛ به نظرتون نصب این دوربین چقدر طول
میشکه؟!!

را ست میگفت!! من در بدترین حالت اگر یک ساعت هم حواسم نپاشد؛
همچین سیستمی حالاها حالاها بسته نمیشد. اخمی کردم و او دوباره
جدی و سرد نگاهم کرد.

-...

-حداقل سه ساعت زمان میبره خانوم.

حالم بهم ریخت. اولین چیزی که به ذهنم زد، جانپار بود. جانپارِ عوضی که
نام و سایه‌ی حضورش از زندگی ام پاک نمیشد! همیشه یکجوری به او
وصل میشدم. کار، کار خودش بود. ارواح عمه اش، دسته کلیدم در راهرو
افتاده بوده است! "هاها" خیلی هم خوب!

پر خشم کیف آویزان شده از مچم را روی زمین انداختم و کلافه سرم را
چسبیدم.

بیشتر از این نماندم. با حرص کیف را از روی زمین چنگ زدم و به سالاری
گفتم:

-فهمیدم. بدشون به من.

دوربین وگوشی را داخل کیف چپاندم و با سرعت از پله ها روان شدم. کاملاً
مغمز داغ کرده بود. از مرور پی در پی انگیزه هایش و ربطشان به ایمان آتش
میگرفتم و میسوختم. پشت فرمان نشستم و با سرعت راه افتادم. در حال
رانندگی دیوانه وارم؛ تند و تند شماره ی حنانه را در لیست تماس ها جست
و جو کردم. از روی پیش شماره اش میشناختم. همینکه جواب داد، غریدم

:

-کجایید؟

-بله؟!

زیاد که مجبور به حرف زدن و فریاد میشدم ، صدایم فوق العاده زنانه میشد.
چیزی که حس میکردم اقتدار و جذبه ام را میگیرد. با فریاد گفتم:

-جانیار کجاست؟

-چطور خانوم؟! چیزی شده؟

-بهبتره دهنتمو ببندی و جواب منو بدی.

-...

-...

-سرکاره. حالش تازه خوب شده. لطفاً ناراحتش نکنید. چیزی به من بگید.

-سرکارش کدوم قبرستونیه؟

-بیاید خیریه تا باهم بریم.

دا شتم روانی می شدم. آنقدر حالم بد بود که نزدیک بود گریه کنم. با دادی

که کشیدم، خودم هم حنجره ام پاره شد، گوش او که جای خود دارد:

"-آدرس "؟؟؟؟"

با وحشت و استرسی که از پشت تلفن هم محسوس و ملموس بود تند و تند

آدرس یک شرکت دکوراسیون و طراحی داخلی را داد.

حالا که مسیر را میدانستم، سرعتم را بیشتر کردم. نمیدانم واقعا میخواستم

دقیقاً چه غلطی بکنم؟ فقط میخواستم این بار کاملاً تکلیفمان را روشن

کنم.

به شرکت رسیدم و خراب تر از آنی بودم که بخواهم توجهی به ظواهر و

چیدمان کنم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و یک لحظه از ذهنم گذاشت "

خیلی وقت است که اینقدر هیجان و دوندگی نداشته ام"

دستم را روی زنگ واحدی که کنارش تابلوی طلایی رنگی با تیتیر "آرین

چوب" خورده بود گذاشتم و پی در پی زنگ زدم.

پس جوانی در را باز کرد و با تعجب و خیره به صورت برافروخته ام گفت:

-جانم!؟

در را با خشم باز تر کردم و از کنارش رد شدم. کفپوش موکت، باعث شده

بود این قدم های وحشی و کوبنده، صدایی نداشته باشد.

وسط شرکتی که چندان بزرگ نبود ایستادم و سرچرخاندم.

-...

-با کی کار دارید خانوم؟

نگاهش کردم و با اخم و ترش رویی گفتم:

-جانیار؟

دستش را به سمت در اتاقی بلند کرد و آرام همراه با چاشنی کنایه گفت:

-آقای فرهنگ توی اون اتاق هستند.

با چند قدم بلند و تند خودم را به اتاق رساندم و درش را باز کردم. سرش را

تندی بلند کرد و متعجب به من نگاه کرد. هنوز ضعف داشت و این کاملاً از

رنگ پریده اش پیدا بود. نمیدانم کدام احتمی بعد از آسیب به آن بزرگی،

میتواند سرکارش حضور پیدا کند؟! م. شخص بود به سختی ایستاد اما به

روی خودش نیاورد و با اخم کم‌رنگی محوم شد. در را پشتم کوبیدم و به

سمت میزش رفتم. رودر رو با خشم و توقع همدیگر را نگاه میکردیم. آنقدر فشار روحی و جسمی رویم بود که نمیتوانستم درست صحبت کنم. آخر بعد از این همه بی تحرکی؛ با این هجم شوک، هر کسی بود مثل من رفتار میکرد، لال شده و لرزان. همانطور که به او نگاه میکردم و میلرزیدم؛ دستم را تند و تند و بی حواس و بدون تمرکز داخل کیفم کردم. دوربین و گوشی را روی میزش کوبیدم. نگاهش به زیر افتاد و ابروهایش را به معنای گنگی و ندانستن؛ درهم کرد.

-خب؟

-این چیه؟

با یک نگاه عجیب دوباره مات و محوم شد:-دوربین و گوشی موبایل.
سرم را به معنای توضیح بیشتر تکان دادم و نگاهم را روی صورت و سر و وضعش چرخاندم. این بار یک دست سپید نبوشیده بود.
پیراهن مردانه ی سپید و کت خاکستری به تن داشت. چنگی میان موهایش زد و گفت:

-چرا انقدر عصبانی؟ مگه من نگفتم دیگه مزاحم نمیشم؟

-...

دست هایش را بالا گرفت و با جدیت گفت :- من واقعا دیگه نمیام توی

زندگیت! (حالا یک دستش را به سمت در گرفت) بیرون لطفاً.

دو دستم را به حالت ستون به میزش تکیه دادم تا فقط سکتته نکنم و سرپا

باشم. پلک های لرزانم را بستم و نفس گرفتم.

-خانوم اطلسی رزاق ، بنده غلط کردم برای اصلاح و تربیت شما پا پیش

گذاشتم. واقعا غلط کردم. لطفاً برید بیرون.

شمرده شمرده گفتم:

-این دوربین و این گوشی توی مطب من چیکار میکردن؟

-من نمیدونم خانوم.

چون حضور ایمان را بی نهایت نزدیک حس میکردم تا این حد جنون من را

گرفته بود. هر از گاهی حتی ، به حالت گذرا به ذهنم میزد، به دست و پایش

بیفتم تا فقط رهایم کنند! باز به خودم تشر میزدم که من آدم التماس نیستم و

نخواهم بود.

-....

-خانوم رزاق ، اینجا آبرو دارم. خواهش میکنم شر درست نکنید. من قبلا از شما ضربه خوردم.

در با شدت باز شد و صدای مردانه ای آمد:- کجاست؟

تندی برگشتم و مردی حدوداً سی ساله را دیدم که با عصبانیت به من نگاه میکند.

-...

نزدیک شد و در صورتم داد کشید :- معصومه کجاست ؟

حیران به او و جانپار نگاه کردم. جانپار هم با چشمانی گشاد شده به ما نگاه میکرد. خنده ام گرفته بود از این اوضاع قاراشمیش.

-...

-اوادم مطبت از صبح خروس خون دارم زاغ سیاهتو چوب میزنم.

-...

دانستم چه خبر شده. تعقیب کرده بود تا اینجا و حالا زنش را میخواست.

مشکل خودم و جانپار را فراموش کردم. با مسخرگی گفتم:

-تو جیممه! بیار برش دار!

با خشمی صدبرابر عربده کشید :- " کدوم گورستونی قایمش کردی؟؟ "

چهره اش شبیه ایمان شد. ایمان را مقابلم میدیدم که میخواهد بچه ام را بکشد. در نظرم ایمان آمد که من را مجبور می کند تا کودک کوچک و معصومم را بکشم. با فریاد گفتم:

-ک*ث*ا*ف*ت! چیکارش داری؟؟

بدتر از خودم فریاد زد:

-ک*ث*ا*ف*ت تویی و اون زن. من بچه نمیخوام میفهمی؟!!

یقه اش را گرفتم و صورتمان را به هم نزدیک کردم و داد کشیدم:

"-خفه شو" ک*ث*ا*ف*ت تویی. تو..."

محکم من را جدا کرد و یکی در صورتم خواباند!!! روی زمین افتادم و جانبار با سرعت میز بزرگش را دور زد. بهت زده به مرد و جسارتش نگاه میکردم.

جانبار یقه ی مرد را گرفت و فریاد زد :- چه (گ...ی) خوردی؟؟!

-اونو که شماها دارین میخورین!

یک سیلی محکم تراز آنی که من خوردم را به مرد زد و او را به دیوار کوبید.

جانبار همیشه آرام و متین حرف میزد اما حالا مثل آن شب که مجروح شده

بود، روانی شد. با مرد درگیر شدند و من نمیدانم چطور با آن حالش تا این حد غالب میشد. تندی بیرون رفتم و فریاد زدم:

-یکی بیاد!

پسرجوانی که در را برایم باز کرده بود؛ به سرعت داخل شد و با دیدن صحنه ی مقابلش " یا حضرت عباسی " گفت.

جلورفت و به سختی جدایشان کرد. جانپار تلو تلو خوران درحالی که با فشار پسرک به سمت خروجی کشیده میشد، غریب:

-دست روی زن بلند میکنی فلان فلان شده؟! ولم کن علی! بذار....

حالا حالم تقریبا سرجایش آمده بود. جلورفتم و برای ختم کار، دستم را بلند کردم و با آخرین قدرت درصورت مردی خواباندم که نام مرد را یدک میکشید مثل ایمان. او که روی مبل ولو شده بود و آه و ناله میکرد، با این ضربه ی من، خفه شد و آرام گرفت.

از اتاق خارج شدم و دیدم پسرکی که علی خطاب شده بود به زور به جانپار آب قند میخوراند.

جانبار با ضرب دستش را پس زد و بلند شد. داشت به اتاق میرفت که

ناخودآگاه مچش را گرفتم:

-ولش کن دیگه حالا

کنار هم و خلاف جهت ایستاده بودیم. چند قدم عقب رفت و حالا روبه

رویم ایستاد. سرم را بلند کردم. لبخندی به رویم زد و گفت:

-نگران نباش.

-نیستم.

وارد اتاق شد. من هم برگشتم و برخلاف میلیم باز به حرف آمدم:

-گفتم ولش کن.

نگرانش نبودم! نمیخواستم مشکلاتم را به گردن دیگران بی اندازم. من خیلی

وقت بود که خودم به تنهایی از پس کارهایم برمی آمدم.

بدون توجه به من زیر ب*غ*ل مرد را گرفت و کشان کشان بیرون آورد و

فریاد زد:

-علی بیا!

علی دوید و کمکش کرد. در را باز کردند و به حالت پرت کردن رهايش کردند و در را بستند.

نه که فکر کنی دلم را برده بود ها؟! نه! نه! نه که مثل دختر های تازه بالغ دلم برود!! فقط... فقط حس جالبی را تجربه میکردم که هیچوقت ایمان به من نداده بود! هیچوقت حمایت نشده بودم و حالا یکجوری بودم. فکر میکردم احمق و مهربان و پخمه است. تصور میکردم مثل ایمان بی دست و پا است و مردانگی ندارد! با این حال خودم را نباختم و بی تفاوت نگاهش کردم.

دستش را به پهلویش گرفت و گفت:

-آخ... (خم شد)

-جریان دوربین و گوشی چیه؟

-جریان زن این یارو چیه!؟

همان پس! اشتباه کردم که در دوستی را بازکردم. اشتباه کردم ملایمت به

خرج دادم. پشیمانم از اینکه اجازه دادم کمی حس خوشایند از محافظتش

به من دست بدهد! با اخم گفتم:

-من ازت شکایت میکنم. بمون و ببین.

آمدم خارج شوم که با حرفش میخکوبم کرد:

-منم فیلمایی که گرفتم به پلیس نشون میدم. چگونه؟

دا شتم روانی می شدم. از طرفی جریان معصومه و شوهرش هنوز در ذهنم

تجزیه و تحلیل میشد و ازطرفی این فیلم و دوربین و...

برگشتم و عمیق خیره اش شدم. چشمانش میدرخشید و حس مرموزی

داشت که از توصیف آن عاجز هستم.

با بی تفاوتی گفتم:

-هرکار میخوای بکن. من آب از سرم گذشته.

با لبخند گفت: -پس چرا بخاطر حفظ حریمت تا اینجا اومدی و انقدر

عصبی شدی؟ میدونی مشکل تو چیه؟

-...

قدمی به جلو آمد و من محکم ایستادم. سعی کردم حتی الامکان چشمانم

پر غرور و نترس جلوه کند.

-اینکه تظاهر میکنی به بی تفاوتی.

-...

-من هیچوقت نمیخوام اذیتت کنم. اگر میخواستم پای پلیس رو وسط بکشم؛ خیلی زودتر از اینا باید تحویل میدادم. (و با یک حرکت نمایشی به پهلویش اشاره زد)

-...

-فیلم رو برای چیزه دیگه ای نیاز داشتم.

مدتی بهم نگاه کردیم و خودش جواب سؤال چشمانم را داد:

-...

-با اون شوهر بی پدر مادرتم کاری ندارم. برای تضمینش هر کاری که تو بگی میکنم.

-...

وقتی که چشمانش اینقدر مطمئن گفت ربطی به ایمان ندارد؛ کم کم در پوستین سابق رفتم و خودم را برای آن همه تنش سرزنش کردم. خمار پلک زدم و بینی ام را بالا کشیدم. نمیدانم چرا حس کردم چشمانش دلسوز نگاهم کرد. با خستگی گفتم:

-حتی اگه از طرف اون بی پدر مادر هم باشی دیگه مهم نیست.

با سری افتاده برگشتم و واقعا حس کردم دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست.
دیگر اهمیتی ندارد که او از کجا آمده و چه میکند و چه میخواهد؟! بگذار
فیلم برداری کند، خوش باشد. چقدر پشیمان هستم از این حس و حال.
چقدر نادم هستم از اینکه جدی اش گرفتم. بالا تر از سیاهی رنگی نبود!
نهایتش پای ایمان وسط باشد که باشد!! خب؟؟ که چه؟؟ یا من میکشتم
یا او.

دست هایم را در جیب کردم و به سمت در راه افتادم. متعجب گفتم: -یعنی
مهم نیست!؟

-...

در را باز کردم. مرد هنوز در راه پله نشسته بود و با بیحالی به دیوار تکیه زده
بود. چند پله پایین رفتم که گفت:

-ازت شکایت میکنم. معصومه کجاست؟؟

اگر حوصله داشتم؛ بر میگشتم و دندان هایش را خرد میکردم.

-...

-از شما زنای حيله گر متنفرم.

چند سرفه ی ناهنجار کردم و به راهم ادامه دادم. ریموت را زدم و صدای

جانیار را شنیدم:

-تولدت مبارک.

یک آن قلبم ریخت. ایستادم و خیره به لجن جوی آب گوش دادم.

-...

-تو بد نیستی آذر!

-...

آمدم مقابلم ایستاد. حواسم پی او نبود. حواسم به یکم آذر بود. تاریخ نحس

تولدم که خیلی وقت بود به زباله دانی تاریخ پیوسته بود.

-منم پیامبر یا فرشته نیستم! فقط میخوام به خودت بیارم همین!

حتی حال پرس و جو نداشتم. حال آنکه بگویم آخر فلان؛ تو چه کاره

هستی؟! روی چه حسابی!؟

-...

-دنیا ارزش نداره که تو اینجوری با خودت تا میکنی.

عابری از کنارمان رد شد و اتفاقی حرف او را شنیدم. با شوخی گفت "راست

میگه بقرآن!" و رفت.. از پشت نگاهش کردم. پسر جوانی با یک کلاه بافت

و کاپشن بادی. چندسال داشت که به همچین نتیجه ای رسیده بود؟ ده

سالی کوچک تر بود از من.

-گوشت با منه آذر؟

-...

به سمت ماشین رفتم و نشستم. سرش را خم کرد و اشاره کرد شیشه را پایین

بدهم اما توجه نکردم و استارت زدم. هشت سال است که سعی میکنم

تولدم را فراموش کنم. هشت سال است که از آذر ماه بیزار هستم. با چشمان

مات به خیابان زل زدم. ماه تولدم؛ تداعی کننده ی خیلی چیزها بود... باز یاد

گذشته خوره شد و به جانم افتاد..

آن شب ایمان وقتی آمد خانه؛ که من با ماتم کنج تاریک اتاق نشسته بودم و

به این پوچی فکر میکردم. آمد چراغ را بزند که گفتم :-نه

دستش که میرفت برای زدن کلید، روی هوا ماند و با یک دم عمیق روی

تخت و پشت به من نشست:

-من... من مجبور شدم اونجوری بگم.

-...

-آذر.. نمیخواستم واقعا.

-...

-تو... (نوچ)

چند بار سرش را گرفت و رها کرد. مگر مهم بودم هنوز؟!

-...

-آخه این چه تیپیه؟ کم پول ریختم زیر دست و بالت؟ الان این پالتوی قرمز

با بوت زرد، آخه چه تیپیه؟!

بهانه بود. سهیلا انتخاب کرده بود. این یعنی آنکه در کنار هم زیبا بودند.

-...

-خب روم نشد معرفی کنم. تو واقعا نا امیدم میکنی. حتی پول هم داشته

باشی کج سلیقه ای...

همش میزد و بوی گندش را بیشتر به ریه هایم هدیه میداد.

-...

-خوشحالم که میدونی باید جدا بشیم. آره آذر قبول دارم. واقعا روزای خوبی

باهم داشتیم. ولی تو هم قبول کن که حالا دیگه همه چی فرق کرده.

-...

چرا انقدر توضیح میداد؟؟ باشد فهمیدم، فقط دیگه خفه شو که امشب من

را کشتی و عمق فاجعه را به من چشاندی.

-خیلی دوستانه ، همین فردا جدا میشیم باشه؟

بی ربط و اراده گفتم:

-بچه دارم من.

وقتی که داغان بودم؛ فعل و فاعل را قر و قاطی میکردم. با یک تک خنده

گفت: -مثل فیلما!

-...

-لحظه ی آخر دیدی؟ خدا بچه میده بهشون تو شرایط سخت!

این همه لودگی را درک نمیکردم.

-...

-بعد جالبیش اینجاست همشم قهرن باهم!!

-...

-واقعا این حرف رواز کجا در آوردی؟! از تو بعیده!

-بسه ایمان. بخدا متنفر شدم ازت، قول میدم. باور کن! چرا این همه تلاش

میکنی؟

بلند شدم و مقابلش ایستادم. سعی کردم محکم باشم و نشان ندهم که تا

چه حد شکسته هستم:

-مثل تمام این مدت میریم و میایم و باهم کاری نداریم. بچه که دنیا اومد جدا میشم و تو میری به درک.

مقابلم ایستاد و وحشیانه اما با تن صدای آرام گفت:

-ما کل دوازده ماه سالو قهریم باهم، چرا زر میزنی؟!

با نفرت گفتم:

-نگو که یادت رفته اون شب مثل یه حیوون اومدی خونه.

به محض آنکه دستش را بالا برد فوری عقب رفتم و تهدید آمیز گفتم: -

دست به من بزنی آتیشت میزنم ایمان. به خداوندی خدا دودمانتو نابود میکنم.

-...

-حاشیه که دوست نداشتی! پس آدم باش. نمیتونم برم روستا چون درس

دارم و زندگی. پس مجبورم اینجا کنار توی وحشی زندگی کنم. تنها شانسم

بی عرضگیته! پس بمیر سر جات. (کلماتی که به کار میبردم دست خودم

نبود! به ذهنم هر چه که میزد به زبان می آوردم)

-میندازیش آذر.

-خفه شو

-میری مثل بچه ی انسان میندازیش.

-خفه شو

چند قدم جلو آمد و فریاد زد:

-با من بازی نکن! میریم و سقطش میکنیم!

این بار جیغ کشیدم:

-خفه شو!!!!

به اتاق دیگر رفتم و در را کوبیدم. روانیم کرد. او من را روانی کرد. با گریه ی شدیدی که هیچ ملایمت زنانه ای در آن حس نمیشد؛ دودستی بچه ی معصوم را به آغ*و*ش کشیدم و از تصور کشتنش مردم و زنده شدم.

حوصله ی مطب را نداشتم. دیگر حوصله ی نفس کشیدن هم نداشتم. برای سالاری حقوق دوماهش را کارت به کارت کردم و خبر دادم برود استراحت کند تا هر وقت که دوباره سالم رو آمد. اصلا شاید دیگر مطب را تخته کنم تا قبل از آنکه تخته اش کنند. دیگر توان نداشتم. در آستانه ی سی سالگی مثل یک پیرزن هشتاد ساله احساس ناتوانی و رنجوری میکردم.

به عادت همیشه ؛ کلید به در انداختم اما قبل از آنکه بچرخانمش ، معصومه در را برایم باز کرد و با لبخند گفت:

-صدای پاتونو شناختم. سلام.

-...

داشت پشیمانم میکرد. مثل فرنگیس بود که؟! حرف حرف حرف.

به اتاق رفتم و با همان لباس ها روی تخت کز کردم. مثل فرنگیس ؛ پتورا رویم کشید و بی هیچ حرفی خارج شد. به شوهر بی ناموسش فکر کردم. چه سیلی ای به من زدا! من از هیچکس کتک نخورده بودم. از این دنده به آن دنده شدم و جای سیلی را لمس کردم. یاد روز آخر با ایمان افتادم.

بعد از آن اتفاق تا توانسته بودم کتکش زده بودم و او حتی یک توهم به من نگفت...

هر روز هر روز می آمد و می گفت بچه را بیندازیم ولی من زیر بار نمیرفتم. می گفت تازه اوج پیشرفتش است و من دست و بالش را میندم.

قرار شد خانه ای برای من بگیرد و تا روزی که بچه دنیا بیاید جدا زندگی کنیم. من هم قول دادم که به هیچ وجه من و بچه و بال گردنش نشویم.

خوب بود. راضی بودم به همین. هیچ چیز دیگری نمیخواستم. یک سفر چند روزه هم به روستا رفتم تا بهانه هایشان در این اوضاع درهم و نامساعد زندگیمان بیفتد. نگفتم باردار هستم و همه اشان میگفتند چقدر چاق تر شده ام! چقدر شهر به من خوش میگذرد که آب زیر پوستم رفته است!

یک روز قبل از تولدم به تهران برگشته بودم. قرار بود و سایلم را جمع کنم تا به خانه ی جدید نقل مکان کنم. اما....

(بیشتر کز میکنم و از تجسم آخرین لحظات زندگی نفرین شده و لعنتیم بارها و بارها میمیرم و زنده میشوم)

وقتی با او قرار گذاشته بودم تا به بنگاه بروم برای دیدن خانه ؛ هیچوقت تصور نمیکردم مصادف میشود با خداحافظی همیشگیم با مادر شدن. هیچوقت فکر نمیکردم دیگر نتوانم طعم مادر شدن را حس کنم.

با یک دستم کمرم را گرفته بودم و با شکمی جلو آمده ؛ در پیاده رو میرفتم و دایم با گوشی ایمان تماس میگرفتم اما در دسترس نبود. سر خیابان ایستادم و به آسمان تیره و ابری نگاه کردم. قرار بود بیاید دنبالم اما نبود. خیابان خلوت بود و پرنده پر نمیزد. زن مسنی به سمتم آمد و گفت:

-خانوم من ناینا هستم میشه به من کمک کنید از خیابون رد بشم؟

با تمام مشکلاتم؛ آهی از ناراحتی کشیدم و به عینک آفتابی و عصای

سپیدش چشم دوختم. با مهربانی گفتم:

-حتما خانوم! چشم!

دستش را گرفتم و همینکه آمدم از خیابان ردش کنم؛ ماشینی با آخرین

سرعت آمد و اصلا فرصت آنکه تمام این اتفاقات را آنالیز کنم تا عکس

العملی نشان دهم پیش نیامد، فقط دیدم که با دردی کشنده میان آسمان و

زمین هستم.

بماند که دست و پا برایم نماند. بماند که چقدر فریاد کشیدم و بیمارستان تا

یک هفته بعد از به هوش آمدنم از دستم آرامش نداشت. بماند که وقتی خبر

دادند نه تنها دخترم؛ بلکه تمام مادرانگیم را از دست دادم. تمام شده بود.

رحم به بدترین شکل ممکن آسیب دیده بود و دیگر هرگز نمیتوانستم بچه

ای داشته باشم. وقتی دکتر این خبر را به من داده بود به خوبی به یاد دارم که

از همان موقع لال شدم. حتی گریه هم نکرده بودم و تنها با چشمانی وق زده

به دیوار نگاه میکردم. ایمان که آمد؛ مثل بمب در بیمارستان ترکید، این را بعد ها فهمیدم.

به اتاق آمد و با ناراحتی گفت:

-واقعا متأسفم آذر.

او نمیخواست بچه زنده بماند پس چطور متأسف بود؟! بدون هیچ حرفی؛ شوکه به پنجره نگاه میکردم. آنقدر حرف ناجور و زشت به بچه ام زده بود که حالا باقهر مادر را ترک کرده بود. حتی جای کنایه زدن نبود. دیگر هیچوقت ، هیچ چیز درست نخواهد شد.

یک ماه بعد که تا حدودی از لحاظ فیزیکی بهبود پیدا کرده بودم؛ با عصبانیت دادگاه رفته و درخواست طلاق داده بودم.

خبرش در رسانه ها پیچید. حتی بعد ها عکس هایم را در اینترنت دیدم!

"ایمان سبحانی همسرش را طلاق داد"

محکم ایستادم در روی ایمان و پول و دیه ی بچه و خودم را از او خواستم. نه که التماسش کنم! بلکه در مقابل چشم مردم؛ حیا و آبرو را کنار گذاشتم و با داد و فریاد و فحش گفتم که باید حقم را بدهد و داد. وقتی که از دادگاه

خارج میشدیم؛ با همان یک پا و یک دست شکسته جلو رفتم و چند بار پی در پی در صورتش خواباندم. تف انداختم به هیکلش و او با سری افتاده فقط ایستاد و تماشا کرد.

اما این ها هم چیزی نبود که من را به این روز انداخت! آن چیزی که من را به این روز انداخت؛ دلیل سکوت او بود که دو ماه بعد دانستم. دلیل سکوت او در مقابل خشم و غضب من، دلیل سکوت حالای من است. آخرین ضربه را که خوردم دیگر جان ایستادن نداشتم و افتادم تا ابد.

آن موقع وقتی جدا شدیم؛ خانه ای گرفتم و م*س*م*تقل شدم. چرا خب، ناراحت و افسرده بودم از نقص عضو اما سعی کردم بگذارم پای تاوان حماقت هایم و درس ادب! از زاویه ی واقع گرایی نگاهش کردم و پذیرفتم من هم مثل خیلی های دیگه بدشانس هستم و مشکل دارم.

با کمک سهیلا و دکتر تهرانی علاوه بر مرخصی از دانشگاه؛ درس های عقب مانده را پاس کردم. روزی آنقدر سهیلا پا پی شد، رازم را به او گفتم و از همان موقع بود که تمام آلبوم های ایمان را در سطل زباله انداخت.

برایم در بیمارستان پدرش کار جور کرد و من از ترم بعد با دست و پا و دلی شکسته ، هم درس خواندم هم کار کردم.

وقتی خانواده ام خبر را شنیدند؛ به تهران آمدند تا من را ببینند اما من علنا گفته بودم نه آدرس میدهم نه چیزی. برگردید به همان قبرستان خودمان چرا که من از روستایی جماعت بیزار هستم. پدر از پشت تلفن داد هایی میزد که هنوز هم موج و خروشش در گوشم زنگ میزند.

ایمان و بی بی و پدر مرده اش را فحش داده بودم و به هزاران دلیل این دروغ را به آنها گفتم... اینکه من ایمان را نخواستم. این که من پز شک هستم و او امل بود و خواننده ای بی سواد و بی ریشه در حدم نیست! یوسف، آدین، پدر و مادرم تنها و غریب در تهران در به در دنبالم بودند اما من خودم را نشان ندادم. حتی دانشگاه هم نمیرفتم که حداقل آنطور پیدایم کنند.

و اینگونه بود که کم کم از جمع فاصله گرفتم و در تنهایی خودم غرق شدم. دیگر گوش هایم را پنبه گذاشتم و نخواستم هیچ خبری از ایمان بشنوم.

با فکر به گذشته خوابم برده بود که حالا با سرو صدای ناهنجاری از خواب بیدار شدم! گنگ و با استرس نشستم.

از سالن صدای همه‌می آمد!!! بلند صدا زدم: - معصومه؟؟

اما با آن سرو صدا صدایم به جایی نرسید. نیمتر سیدم! فقط یکجورهایی منگ بودم. بلند شدم و تازه دیدم همانطور پالتو به تن و شال دور گردن خوابم برده است. در را باز کردم و با دیدن جانیا برفی و هفت کوتوله اش دود از سرم بلند شد! دست به سینه به چهار چوب تکیه دادم و به این همه پرویی زل زدم. نگاهم روی در و دیوارها چرخید. پر از بادکنک و کاغذ رنگی! سارینا با دیدنم؛ دست از شعر خواندن کشید و با ترس پشت کاناپه قایم شد! همگی برگشتند و جانیا ایستاد. با لبخند گفت: - باز هم تولدتون مبارک بانو!

برایم تولد گرفته بودند!! حالم دیگر بهم میخورد از این مسخره بازی در حالی نگاهم به جانیا بود؛ کوبنده گفتم: - معصومه؟؟

معصومه با ترس از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: - خانوم جان بخدا من گفتم شما خوابین شاید دلتون نخواد اما خودشون گفتن باشما آشنا هستن! نگاه عصبانیم را به او دادم و انقدر ناراحت بودم که نمیتوانستم چیزی به او بگویم. فقط سرم را تکان دادم و روبه همگی گفتم: - بیرون.

همینکه آمدم به اتاق بروم صدای گریه ی سارینا و پشت بند آن صدای دخترک دیگری که از سارینا کوچکتر بود بلند شد. بی توجه به اتاق رفتم. واقعا واقعا نمیتوانستم جلوی جانبار بایستم. نه که زورش را نداشته باشم نه. فقط هیچ چیزی برایم ارزش نداشت که بخاطرش بخواهم تلاشی کنم. در اتاق را با ضرب کوبیدم و روی تخت نشستم. صدای جانبار می آمد:

-آخ که من به قربون تو برم عشقم!! اع! گریه نکن خانوم شدی که؟!

اما صدای زار زدن همزمان دو دختر همچنان می آمد. باز صدای جانبار را شنیدم:

-خانوم دست شویی کجاست؟ صورتشونو بشورم.

معصومه با همان ته لهجه گفت: -اونجاست. آقا شمارو بخدا برید الان منم بیرون میکنن.

جانبار باخنده گفت: -هیچ کاری نمیتونه بکنه! لفظ میاد. درستش میکنم.

چشمانم گرد شده به پارکت مانده بود. گریه ی بچه ها تمام شده بود که چند ضربه به در خورد و متعاقبش جانبار با دختر کوچک تراز سارینا داخل شد.

دختر را باد ست را ستش به آ*غ* و*ش گرفته بود و دست چپش را در جیب شلوار کرم رنگش فرو کرده بود و با ژست خاصی نگاهم میکرد. بدون تعارف؛

داخل تر آمد و در را بست. کنارم روی تخت نشست و دخترک نحیف را دو دستی ب*غ* ل گرفت و بی حرف نگاهم کرد.

مدتی سکوت کردیم و سپس با یک تک سرفه گفت:

-الهی بمیرم نگاه چی جوری می لرزه!

بی اراده به دختر بچه نگاه کردم. هنوز آثار گریه از چشمانش پیدا بود. جانبار صورتش را شسته بود چتری های ل*خ*ت و مدل مصری دختر روی پیشانی

اش چسبیده بود.

-...

-بادکنکاتو این و سارینا باد کردن.

-...

سرم را برگرداندم و فکم را منقبض کردم.

-با ذوق واست چسبوندن.

-...

دست کوچک دختر میان دستان بزرگش بازی داده می شد.

-دستاش بیخ زده.

-...

-بریم؟

چرا دهان لعنت شده ام باز نمیشد به "بله گم شوید؟!" چرا صدای مهربان و

در عین حال پر صلابتش به گوشم خوش می آید؟!!!

-...

-هوم؟ بریم آذر؟ شیما خیلی دوست داشت از کیک شکلاتیت بخوره،

نخورده بریم؟

-...

-هوم؟

-بردار ببر

شیما را در آغ*و*شش جابه جا کرد و گفت:

-یعنی خودت نمیخواهی ببری؟!!

با بیحالی سرم را برگرداندم و از این خیال خامش؛ نا خودآگاه گفتم "هه"

با مهربانی و صدای پیچ پیچ گانه مثلا در گوش شیما حرف زد اما میخواست
من بشنوم:

-نه! بد اخلاق نیست! یه کوچولو فقط چیز مرغیه!!

شیما ریز خندید و جانبار قربان صدقه اش رفت. بلند شدم و به سمت پنجره
رفتم. پشت به او گفتم:

-من جنگ ندارم. فقط...

چرا بغض کردم الان؟؟؟؟

-فقط چی خانوم؟

-برو

-...

کنارم ایستاد و همانطور بچه ب*غ*ل هر سه خیابان خاکستری را تماشا
کردیم. نمیدانم چرا، نمیدانم چرا انقدر احمقانه با او صحبت کردم:

-من از یکم آذر متنفرم.

-اما من عاشقشم!

-...

-چون روز خداست.

-...

-یکی از روزای خداست. چرا بد باشه؟

-...

-یکی از فرصت های جبران.... (میان حرفش آ مدم):-شعار نده

وقتی... (حالا او میان حرفم آمد):-نمیدم. اینی که میبینی الان.. (باز من

میان حرفش آ مدم و این بار محکم گفتم):- "شعاره"!

روی سر شیما را ب*و* سید و نجوا کرد:- نترس عزیزم! داریم حرف میزنیم

دخترم.

-...

-آذر سخت نیست. آسونش کن.

-تو چرا..

-من چرا چی؟؟!!

-دخالت.

-آه خدای من! چه خلاصه حرف میزنی! من الان ترسیدم از ابهت!

بسیار پررو بود و البته کم کم این حس به من القا شد که لوده نیست. خنگ و دلشک نیست. نمیدانم چرا.. اما رابطه و دیدار های بیشتر باعث این برداشت شده بود

-...

-من با این کار حس خوبی بهم دست میدهد.

-...

-یریم تولد؟ هوم؟

چشمانم را بستم و پر غصه اخم کردم تا مبادا اشکی بریزد. آخر روز تولد من با مرگ دخترم و مرگ مادری ام مصادف بود. چه جای شادی؟!

-...

-قول میدم بعدش این مبهمی برطرف بشه. تو فقط راه بیا باهام. خواهش میکنم.

شیمارا روی زمین گذاشت و آهسته گفت: - بدو برو باباجون..

نزدیک ترم ایستاد و با صدای غمگینی گفت: -همه ی امیدم اینان.

-...

-این نبودن سرپا نمیشدم آذر.

چقدر با من راحت شده بود!! چه نفوذی کرده بود و خودم خبر نداشتم نکند
واقعا لفظ میایم؟! شاید واقعا ادعای خشونت داشتیم! با بغض اما مغرور
گفتم:

-اگه دخترم میموند الان هفت ساله بود.

-اگه آرین منم میموند الان پونزده ساله بود.

با تأخیر نگاهم را به نیمرخش دادم. انقدر درهم و غصه دار ندیده بودمش.

مگر چندساله بود که میتوانست پسری پانزده ساله داشته باشد؟؟؟

خودش جوابم را داد. همانطور که به چشمان غمزده اش خیره بودم؛ دیدم

که سیب گلویش تکان خورد و پر بغض گفت:

-آره. منه سی و چهار ساله الان باید یه پسر پونزده ساله رو بجای این بچه ها

بزرگ میکردم.

متعجب بودم اما حال و حوصله ی ابراز هیجان یا پرسیدن سؤال اضافه

ندا شتم. اینکه در سن نوزده سالگی پدر شده کمی برایم جالب آمد با این

حال باز هم به خیابان و باران نم نم خیره شدم.

-...

-ما هم دردییم.

-نیستیم. یک هزارم درد منم نکشیدی.

-...

-یه چیز سطحی از من فهمیدی..

-خب

-اومدی روبه روم کردی..

-خب؟؟ نسیه حرف نزن. کسی اینجا نیست.

-...

-روبه روت کردم با ایمان؟

-...

-هوم؟

-اشتباه کردی. تو نمیدونی من چی کشیدم.

-خواستم ببینی اون زندگیشو داره.

-...

-خوشیشو داره. تویی که خودتو بدبخت کردی.

-...

-بجای اینکه پوزشو با کارای بزرگ و سازنده بزنی ؛ رفتی و تا تونستی خودتو

بدبخت کردی.

-شما؟

با تک خنده ی غمگینی گفت:

-یه دوست. آگه قابل بدونی.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است

خواستم بگویم نمیدانم ، اما حس نداشتم. برگشتم و روی تخت خوابیدم

بلکه رویش را کم کند. مجاله شدم و به سالگرد فوت دخترم فکر کردم.

پشتم به جانبار بود. از فرو رفتن تشک فهمیدم که نشست روی تخت:

-بجای عزا واسه دخترت، مادر چند نفر دیگه بشو. این همه بچه ی بی

سرپرست، بجای این که مثل وحشیا جون بگیری؛ زندگی ببخش. حالا بگو

شعاره! اما من میگم حقیقته.

-...

-بخدا قسم نمیخوام امید الکی بدم یا چرب زبونی کنم یا هر چی ... اما؛

میدونم تو بد نیستی.

-...

-دلت میاد این همه خوبی رو ول کنی بچسبی به بدی و ناامیدی؟

-...

-مطمئنم داری میگی شعار و فیلم و تأثر و ... اما از ته دلم باور دارم که حالا

اینجام.

-...

-چرا واقعا انقدر تلخ؟؟ فکر پیشرفت باش..

-کردم. تو غصه نخور

-کو نمیینم؟؟ الان باید دانشجوی تخصص باشی، پس چرا توی دخمه ات

سلاخی راه انداختی!؟

اگر توان و حال و انرژی داشتیم؛ میگفتم فلان، من همین مدرک را هم در

بدترین شرایط گرفتم و این تشویق دارد! میگفتم ترک مرفین کار هر کسی

نیست! میگفتم رسیدن به وزن پنجاه و سه؛ کار هیچکس نیست.

-...

-هان؟ دفاعی نداری؟

رو به سقف خوابیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم. غیر قابل درک بود،
یک مرد غریبه به این راحتی پا به خانه ام گذاشته بود! اما این هم پیش آمد!
هیچ توجیهی ندارم. فقط اتفاق افتاد به همین سادگی.

-...

-شیرما ناراحتی قلبی داره.

چشم چرخاندم و نگاهش کردم.

-...

-گ*ن*ا*ه داره نترسونش. بیا کیکت رو ببر بخورن بعدش میریم. خوبه؟

میخواست یک کارهایی بکند ها! اما بلد نبود! بچگانه عمل کرده بود. مثل

فیلم های مثلا ماورایی ماه رمضان! فر ستاده ی آسمانی؛ م*س*تقیما برای

ارشاد من قدم پیش گذاشته! ابله!

-...

-پس ما میایم اینجا.

بلند شد و من گفتم: -بهبتره بفهمی من خیلی ناراحتم. امروز برای من روز

عزاست.

بدون توجه خارج شد. میدانستم با معصومه چه کار کنم. مخصوصا آنکه سیلی هم بخاطرش نوش جان کرده بودم.

جانیار کیک به دست با بیچه ها داخل شد. به تاج تخت تکیه دادم و بی روح به بیچه های قدو نیم قد نگاه کردم. از من میترسیدند و این کاملا مشخص بود. نگاهم به شیما افتاد. رنگ پریده و وحشتزده نگاهم میکرد. بی اختیار گفتم:

-شیما چند سالشه؟

-دخترم، دی ماه هفت سالش تموم میشه.

کجکی به جانیار که با ذوق شیما را برانداز میکرد نگاه کردم. انگار که از گوشت و خون خودش باشند! چه تاریخ تولدشان را هم میدانست.

-چی جوری اجازه میدن اونوقت؟

-چی رو؟! آذر واقعا خلاصه حرف زدنت خیلی نامفهومه!

بی حال دستم را تکان دادم که "بیخیال."

-...

-اجازه ی چی؟

معصومه با یک سینی چای داخل شد و آن را روی عسلی گذاشت. آمد برود
که جانپار گفت:

-چاقو هم بیارید لطفا خودتونم بیاید.

معصومه میدانست عصبی هستم. با ترس نگاهم کرد اما محل ندادم.

-نگفتی آذر؟ اجازه ی چی؟

آنقدر اصرار میکرد تا مجبور شوی حرف بزنی:

-به مجرد پسر، چطوری میدن بچه؟

جانپار و نادیا هم زمان "پقی" کردند و سپس خندیدند. بی اهمیت چشم

بستم و نخواستم بدانم به چه خندیدند.

-ادبیات با چند پاس شدی؟

-...

-این چه جمله بندیه؟! "به مجرد پسر چطوری میدن بچه؟"!

خسته بودم، بیشتر از هر وقت دیگری. منم اگر مثل او بی دغدغه بودم؛

حالا به ترک دیوار هم میخندیدم.

-...

-نه نمیدن. داستان داره. تو هم که گوش شنواشو نداری، فعلا بیخیال.

کیک را روی تخت؛ مقابلم گذاشت و معصومه چاقو به دست داخل شد.

جانیار چاقو را به سمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید!

باز پلک بستم و سرم را به عقب بردم.

-...

-این دفعه پس خودم میبرم، سال بعد انشاءالله خودت.

این بار همه به لحن طنز آلودش خندیدند حتی معصومه!! کیک را بردند و

پخش کردند و با چای خوردند. چقدر راحت جولان میدادند!

مثل بیمارانی که به ملاقاتش می آیند؛ بی حال و ساکت بهشان نگاه میکردم.

جانیار یک پیشدستی که بُرش کوچکی از کیک داخلش بود روی پاهای

دراز شده ام گذاشت و با اشاره ی ابرو خواست که بخورم. سرم را تکیه دادم

و به بچه های بدبخت و بیچاره چشم دوختم.

با اشتها میخوردند و بدون توجه به من گاهی باهم بحث میکردند و گاهی

دعوایشان میشد چیزی که از همه عجیب تر می آمد؛ برخورد جانیار بود.

کاملاً غرق در دنیای آنها شده بود. مثلاً وقتی بچه ها بحث میکردند، جانیار

بسیار جدی، مداخله میکرد و گاهی طرف یکیشان را میگرفت و دیگری را توبیخ میکرد. گاهی تشر میزد و گاهی از خنده ریسه میرفت. به شیما نگاه کردم. تنها کسی که بین جمع ساکت و بی حال بود و گهگاهی نگاه ترسیده اش را از من میدزدید. معصومه برگشت و کنارشان نشست. آهسته "نوچی" گفتم و پیشانی ام را گرفتم.

فیلم هایی که گرفته بود را میخواست سرقریم بیاورد؟؟ چرا انقدر مجهول بود؟ میدانست مقاومت میکنم، بدتر لج میکرد و کمتر توضیح میداد.

صدایم را صاف کردم و با ترش رویی و اخم گفتم: - خب دیگه برید.

جانیار فوری به سمت شیما برگشت! ترسید که بترسد. همان هم شد، شیما لرزید و چنگال کوچک از دستش رها شد. لب هایش لرزید و نادیا که فکر میکنم سیزده سالی اش می شد و عاقل مینمود؛ با ناراحتی و غر گفت:

-عمو بهتون گفتم شیما میترسه. اه..

جانیار زیر لب گفت: -خیلی مسخره ای.

با من بود. با بیحالی رویم را گرفتم و او به سمت شیما رفت. ب*غ*ش کرد

و به بیرون برد. نادیا با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-دخترخاله ی من قلبش ناراحته، مشکل تنفسی هم داره.. بهتره رفتارتون رو درست کنید.

چنگال را انداخت و معترض از اتاق خارج شد. چه پررو!!! بیچه ها به ترتیب با سری افتاده خارج شدند و من با تشر روبه معصومه گفتم:
-تو هم برو بیرون.

تندی خارج شد و در را بست. همین که چشمانم را بستم تا با درد خود بمیرم در دوباره با شدت باز شد و جانپار فریاد زد:

-آذر بدبخت شدم آذر! تو رو خدا!

نشستم و گیج و منگ نگاهش کردم. زبانش بند آمده بود. با سرعت برگشت و دوباره خارج شد! پشت بندش بیچه ها جیغ و داد کردند و معصومه به اتاق دوید و چنگ زنان برسرو صورتش ، گفت:

-خانوم مرد! دختره مرد!

گریه میکرد و جانپار صدایش از پذیرایی آمد که فریاد زد:

-وای! وای! وای!

با قدم های تندى خودم را بهشان رساندم و دیدم دخترک وارفته کف سالن خوابیده و دهانش باز مانده.

جانپار را که کنارش زانو زده بود و مثل احمق ها بال و پر میزد را محکم هول دادم ، دودستم را روی قفسه ی سینه ی دخترک گذاشتم و چند بار فشردم. خودش را منقبض کرد و من ناچار تنفس مصنوعی دادم. تکان تکان میخورد و ترسیده بود. هوشیار بود و مقاومت میکرد.

این چه مشکل تنفسی بود که بچه انقدر بدقلق و پر قدرت پسم میزد؟! چشمانش بی حال باز شد و با دیدن من دوباره وحشت زده شد ناچار، فوری گفتم:

-ترس... (خشن گفتم! پس فوری سعی کردم اصلاحش کنم. ملایم تر گفتم)... ترس شیما.

به زور لبخند کج و معوجی زدم و به چهره اش که هنوز به من اعتماد نداشت زل زدم. کم کم لب هایش لرزید و خواست گریه کند.

نگاه میخمد دست خودم نبود. نمیتوانستم نگاهم را بگیرم. اگر دخترم می ماند حالا هم سن شیما بود. چشمانم را بستم و آرام گفتم:

-لطفا برید.

جانبار مقاومت نکرد. این بار دوستانه و بدون آزار و اذیت دستش را پشتم

گذاشت و گفت:

-حتماً...

شیمارا ب*غ*ل گرفت و گفت:

-واقعا ازت ممنونم. داشت از دست میرفت!

-...

-خدایا شکر.

سرو صورت دخترک را غرق ب*و*سه کرد و فوری بلند شد.

دیوانه! چطور سرپرست بچه ها شده بود؟! چیزی نمانده بود تا خودش هم

غش کند!

-....

-بریم بچه ها.

به همان شکل ماندم تا صدای در آمد. معصومه لیوان شربت بی به سمتم

گرفت و با همان لهجه ی خاصش گفت:

-بفرمایید.

توجهی نکردم و ایستادم. یک آن از این که میتوانست مادر بشود و من لعنتی

برای همیشه این آرزو را به گور میبردم؛ لجم گرفت و با حرص گفتم:

-واسه چی راهشون دادی؟ پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

....-

به اتاق رفتم و در را با ضرب کوبیدم. دلم میخواست همین امشب بمیرم تا

راحت بشوم از این دنیای ک*ث*ا*ف*ت.

از دنیایی که پدر و غیر پدر جایشان عوض شده است. یکی مثل جانبار برای

بچه های غریبه جان میدهد. یکی مثل ایمان، بچه ی خودش را از بین

میبرد...

بعد از طلاق و دریافتن حقیقت فوق العاده تلخ زندگیم، روزه روز افسرده

تر میشدم. حتی الامکان از جمع فاصله میگرفتم و دیگر خبری از لبخند زدن

به روی دیگران نبود. کاری به کار کسی نداشتم و آسه میرفتم و آسه می

امدم.

در بیمارستان پدر سهیلا، نقش بهیار را داشتم. چرا که حالا حالا ها

نمیتوانستم طبابت کنم. همین کار هم از سرم زیادی بود.

نقشم دقیق مشخص نبود. گاهی نظارت بر سایر زیردستان. گاهی تزریق و گاهی مسئول داروخانه و گاهی حتی نظافت. سهیلا رودریایستی میکرد اما خب مشخص بود از وظایف منہ نخودی محسوب میشد. حالا ترم چهار بودم و چند وقتی میشد با شرایطم کنار آمده بودم. تصمیم داشتم حالا که داغم کمتر شده است، به روستا سری بزنم و از خانواده ام دلجویی کنم. آن موقع آنقدر عصبی بودم که متوجه رفتارم نبودم.

هیچوقت اولین باری که مصرف کردم را از یاد نمیبرم... شیفت بودم. نماز مغرب را خواندم و همانطور که کنج اتاق استراحت کز کرده بودم و به آینده و گذشته و نامردی های ایمان فکر میکردم، گوشی در جیبم لرزید. شماره ی ناشناس از یک خط اعتباری:

-الو؟

-خانوم رزاق؟؟

-بفرمائید؟!

-میخواستم یه چیزایی رو بهتون بگم.

اخم هایم درهم شد:

-شما؟

-اونش مهم نیست. فقط خوب گوش کنید.

-...

-ایمان سبحانی همسر سابقتون...

-شما؟؟؟

-اون تصادف ساختگی بود. زیر سر خودش بود.

با فریاد گفتم:

-چی؟!!! تو کی هستی؟!

پسرک با جدیت گفت:

-هرکی هستم دارم چشماتو باز میکنم. برو ازش شکایت کن. کار کار

خودشه. همین که دارم بهت میگم. میخواست بچه اتو بکشه.

با عجز گفتم:

-دست از سرم بردارید! کم دشمن و رقیب نداره! میخواید شکستش بدید؟!

با منه بدبخت چیکار دارید؟!

-آره درست حدس زدی. اینکه من و دوستانم بدخواهشیم که شکی درش نیست. اما هیچوقت نمیایم همچین چیز مسخره ای رو بدون مدرک بسازیم
واسه تخریش. خدانگهدار...

با بهت و ناباوری گفتم:

-امکان... نداره...

-تا حالا فکر کردی اون زن کور چی شد؟! (حس کردم سر شدم. با این
دغدغه ها هیچوقت یاد آن نیفتاده بودم!)

-...

-یا که تو اون خیابون خلوت که پرنده پر نمیزد یهو چی جوری ماشینی با
اون سرعت ظاهر شد؟

-...

-یا که چطوری اومد اون همه پول مفت و باج رو بهت داد؟

-...

-یا که جلو ملت اون همه کتکش زدی و لال شده بود؟!

-...

-چشماتو بازکن. تا از ایران نرفته برو دنبال حقت. خداحافظ

ناباور به دیوار روبه رویم خیره شدم چه گفت؟! ایمان از قصد کودک بی

گ*ن*ا*هم را کشت!!؟

نمیشود که؟! یعنی... یعنی ایمان من را تا ابد از مادر شدن محروم کرد؟!؟

حس میکردم جانم بالا می آید و تا مرز مرگ من را میبرد و باز برمیگردد تا

حسابی زجر کش شوم. من میخواستم خوبی کنم!! من با سادگی تمام

خواستم به زن نایینا کمک کنم!!!! این بود جواب من خدا؟!؟

آری... این بود آخرین ضربه ی کاری که برای همیشه من را از پای در آورد.

از همان موقع تخم کینه و نفرت از مردم در دلم کاشته شد. گیج بودم هنوز.

منگ و مشنگ، بیچاره و تنها...

شاید اگر ایمان را نشناخته بودم به این زودی باور نمیکردم اما میدانستم از

او بعید نیست!

افسانه سرش را از لای در داخل کرد و گفت:

-آذر برو تزریق.

حالم خوش نبود، از ناخوشی زیاد اطاعت کردم! آنقدر بد بودم که

نمیتوانستم بگویم حالم خوش نیست خودت برو. بلند شدم و با چشمان

گرد و مات زده لیست را از دستش گرفتم. طبقه ی دوم، اتاق شماره ی شانزده، تخت شماره سه.... مرفین میخواست...

پاهایم را به زور میکشیدم و راه میرفتم. پوکه را برداشتم و راه افتادم. درد داشتم.... درد. از قصد زیرم گرفته بود؟ چاق بودم؟ افت کلاس؟

کلاه تولد؟ دانشگاه نمیرفت؟ موتوری را التماس کردم؟ یکی یکی جلوی چشمانم بود... خاطرات نجس و گندیده.

مرفین خوب بود؟ استادمان میگفت آرام میکند. زیادش بد بود، کمش که مشکلی نداشت نه؟ یک بار بود دیگر... همین امشب فقط.

اتاق شماره ی شانزده و طبقه ی دوم تبدیل شد به موتور خانه ی زیرزمین و بیمار تخت سوم، بجای هرگز نمازی شد "آذر اطلسی رزاق..."

آن شب بود که شیرینی این رهایی و فارق شدن لحظه ای زیر زبانم نشست.

وقتی برگشته بودم به اتاق؛ افسانه متعجب گفته بود که چشمانم دو دو میزند.

تمرکز نداشتم و وقتی از من پرسیده بود تزریق نمازی را انجام داده ام؟ با بی

حواسی گفته بودم "فکر کنم" !!!!

چیزی به من نگفت و گذاشت پای خستگی یا نه، گذاشت پای این کم

حرفی و منزوی بودنم. خودش بلند شد و گفت " فکر نکنم زده باشی".

اینکه میگویند اعتیاد بی غیرت میکند؛ شاید به این زودی صدق نکند اما

روی من زود جواب داد! چرا که با بی غیرتی محض بیخیال حق و حقوق

شدم. شاید هر کسی با شناختی که از من دارد؛ این مسئله برایش مسخره

بباید و توقع کودتا داشته باشد اما دیگر تمام شده بود. دیگر حسش نبود!

دیگر میخواهم بمیرم. دستم به کجا بند است!؟

دیگر ادامه دادنش فایده نداشت... هم زدن زیاد بوی (گ..هش) را بیشتر

بلند می کرد. آنقدر ضربه کاری بود که جانی برای تقلا نداشته باشم.

دستم به کجا بند بود!؟ چه میگفتم!؟ بیخودی خودم را تیتیر مجلات و

روزنامه ها میکردم!؟ این جانی آشغال و بی رحم را جری تر میکردم!؟

از آن شب به بعد بود که تک و توک از داروخانه کش میرفتم. اعتماد زیاد

استاد تهرانی باعث شده بود دستم باز تر شود و کم کم آنقدر مصرف زیاد

شد که گندش بالا آمد. اوایل طفره میرفتم و خودم را غیب شدن این داروی

خاص بی خبر نشان میدادم، دکتر تهرانی و سهیلا حتی تصور هم نمیکردند

این آذر ساده و بی ریا؛ دزد از آب در بیاید. اما یک روز که مچم باز شد؛ پدر سهیلا با یک اردنگی پرتم کرد بیرون. میخواست با دانشگاه هم صحبت کند و اعتیادم را گزارش کند اما سهیلا التماسش کرد حداقل بگذارد در سم را بخوانم. درست بود که استادی بیش نبود؛ اما گزارش کردنش هم خالی از دردسر نبود.

از آن وقت؛ مرفین را با واسطه تهیه میکردم و خودم را میساختم و بعد به دانشگاه میرفتم. یک بیخیالی خاص به من می داد که با دنیا عوضش نمیکردم!

پولی که از ایمان به عنوان حق و یا شاید بهتر باشد بگویم "دیه"، گرفته بودم رو به اتمام بود و تنها پول پیش خانه ام مانده بود. آخرین امتحان را دادم و میدانستم پاس نمیشوم. با بیخیالی محض راه خانه را پیش گرفتم و اولین بی رحمی را از همانجا استارت زدم. گربه ی مریضی وسط خیابان خودش را به زور می کشید و هر آن ممکن بود زیر گرفته شود. با خماری نگاهش کردم، به دقیقه نکشید که ماشینی زیرش گرفت. رو گرداندم...

درست بود، من از آدم‌ها ضربه خورده بودم اما تر و خشک را باهم سوزاندم.

کمک کردن و دل سوزاندن را در گورستان آرزوهایم از جمله مادر شدن،

چال کردم. فقط "خودم" و تمام...

معصومه نجوا کنان گفت:

-خانوم جان؟ گفتید بیدارتون کنم.

-...

-ساعت گوشتیونم چندبار زد؛ خاموش کردید.

-...

پلک باز کردم و خیره به سقف سفید با صدای از ته چاه آمده ای گفتم:

-امروز که برگشتم اینجا نبینمت.

حالا چشم گرداندم و نگاهم به رنگ پریده اش افتاد:

-چرا خانوم جان؟؟؟؟

بدون توجه به او حاضر شدم تا به قول جانیار، به سلاخ خانه ام بروم. امروز

مراجعه کننده ی خاص نداشتم؛ تنها برای روزمرگی میرفتم.

سالاری با درد چشم هایش را بسته بود و سرش را روی دست هایش که روی میز بود گذاشته بود. کمی خیره ی خطوط چهره اش مانندم.

او چه دردی داشت؟ من دردمند را از صد فرسخی میشناسم. از او بیشتر خوشم آمده بود. از هوشش و کشفیاتش. بیشترین زمانی که صحبت کرده بودیم همان موقع بود. پلک هایش را بدون هیچ مقدمه ای، آنی باز کرد و

ترسناک جلوه کرد

صاف نشست و گفت:

-متوجه نشدم.

سرم را به معنای مهم نیست تکان دادم و گفتم:

-مرسی..

-...

-روزی که اومدی استخدا انقدر خوشم اومد که بدون هیچ سؤالی

خواستمت.

لبخند ربات گانه و بی احساسی برای احترام زد و خفیف سری تکان داد.

-...

-چندسالته؟

-سی و پنج سال.

-چی خوندی؟

اخم هایش خط عمیقی را بین پیشانی اش انداخت. آنقدر اندوهگین شد که از پرسش خود پشیمان شدم و بدون گرفتن جواب؛ به سمت اتاقم رفتم که صدایش آمد:

-الکترونیکی... اما نشد... که... (برگشتم و خیره اش شدم)... ادامه بدم.

سرم را تکان دادم و حس کردم جدیداً کمی دلم برای اطرافیان میسوزد! فقط کمی.

پنج ماهی از اعتیادم میگذشت. زمان مصرف آن قدر بیخیال بودم که هیچ چیز مهم نبود اما بعد که هوشم سر جا می آمد؛ میدانستم باید کار کنم حتی اگر حالا حالا ها داشته باشم تا از جیب بخورم. منی که آن همه به درس علاقه داشتم؛ حالا در فکر رهای درس و دانشگاه برای خرید روزنامه به دکه ای رفتم تا نیازمندی هایش را جست و جو کنم. مصرف مخدر تمایل برای کشیدن سیگار را زیاد میکرد. دو پاکت سیگار خریدم و نگاه چپ چپ مرد

را نادیده گرفتم. انگار زنها آدم نیستند که با خرید دو پاکت سیگار نزدیک بود سرم را ببرد.

با بیحالی گفتم روزنامه میخواهم و نگاهم روی مجلات چرخید. تیتراهای مسخره و مضحک باعث نشستن یک پوزخند غیرارادی روی لب هایم شده بود.

چشمم را از تیترا "شادابی و نشاط با ورزش" گرفتم و به تیترا مجله ی کناری دادم؛ "ایمان سبحانی: همیشه برنده ام!"

مردمک هایم سر خورد روی عکسش. پیروز و موفق با یک لبخند عریض به دوربین زل زده بود. انگشت اشاره و وسطش را به نشانه ی ویکتور و پیروزی مقابلش گرفته بود. با دستانی مرتعش مجله را برداشتم و مات زده بارها و بارها؛ تیترا و عکس را تجزیه کردم. گفته بودم اهل فرار نبودم پس حالا بجای ساختن یک صحنه تراژدی و پاره کردن مجله؛ پول سیگار و نیازمندی هارا از داخل بریدگی کیوسک داخل انداختم و مجله را خریدم.

تحمل نکردم تا برسم خانه. بازش کردم و تمام سه صفحه ی مصاحبه اش را با نفرت و حسی پر از انزجار خواندم. طبق معمول مجرد و زاده ی تهران!!

دارای لیسانس معماری! من که یادم نمی آید بیشتر از دو ترم خوانده باشم!

عاشق مادر و دست پخت مادرش! عاشق هنر و عاشق ایران و ایرانی!

موفقیتش را مدیون تلاش مادر و خودش بود!! خط به خط مصاحبه؛ داغی

بود بر جگر من. آنقدر مجله را محکم ورق زده بودم که انگار نه انگار چاپ

امروز باشد. با قدرت در سطل زباله پرتش کردم و نگاهم به چهره ی داغانم

در شیشه ی رفلکس خانه ای افتاد. آهسته نزدیک شدم و دیدم خبری از آن

لپ های آویزان و کشانی نیست. چشم هایم بی فروغ و به گود نشسته،

اندامم رو به لاغری میرفت و خودم متوجه این همه تغییر نشده بودم. تصویر

ایمان با آن علامت پیروزی در کنار تصویر شکسته ی خودم قرار گرفت. کم

کم فهمیدم چه حماقتی کرده ام. ای وای بر من! ای خاک بر سر من! آنجا

بود که گفتم اگر من خودم را از این منجلاب بیرون نکشم؛ آذر نیستم. حالم

از خودم به هم خورد.

کم کم رنگ عوض کردم و کم کم تبدیل شدم به زن شیک و به قول سهیلا

مادام فرانسوی.

نمیخواستم به جایی برسم و بعد بروم انتقام یا حال ایمان را بگیرم! فقط خواستم ثابت کنم من میتوانم.

تمام مدت تعطیلات تابستان را به کمپ رفتم و خودم را بستری کردم! درد کشیدم و تحمل کردم. خودم را دلداری میدادم که از درد هایی که در این مدت کشیده ام کمتر است. بماند که چه روز هایی را گذراندم تا سر پا شوم. مرفین شوخی بردار نبود! گاهی تا اوج غلط کردن و انواع چیزها را خوردن پیش میرفتم و التماس میکردم رهایم کنند تا اینکه در نهایت پاک شدم. اما وابستگی شدید روانی این مخدر را نمیشد کاری کرد. بنابراین حتی بعد از تولد دوباره هنوز به کمپ میرفتم تا روانشناس کمک کند. خودم را غرق کار و درس و درمان و ورزش کردم و با پس انداز و درآمد خودم؛ کم کم عمل های زیبایی را برای افزایش اعتماد به نفس انجام دادم اما هیچکدام خوشحالم نکرد. هیچکدام به دلم ننشست. گفتم شاید با ملک و املاک جمع کردن بهتر شوم، پس با تلاش شبانه روزی در دو بیمارستان تا توانستم پول جمع کردم و در مطب پزشکی به عنوان دستیار مشغول به کار شدم. آنجا بود که دیدم چقدر کارهای ممنوعه ی این زن؛ سود دارد! کمکش

میکردم و حقوق خوبی از او می‌گرفتم. به حدی کار و بارم گرفت که حتی برای خانواده‌ی از همه جا بیخبرم هم پول می‌فرستادم. تصمیم داشتم بعد از مدتی خودم آموزش بینم و م*س*تقل بشوم. فعلا با قسط بندی و هرشرایطی؛ خانه و ماشین گرفتم و مثلا خودم را خوشبخت کردم.

اما خلا چیزى در زندگىم به شدت حس میشد... خلاى خاصى که نمیفهمیدم

چیست...

بارانى ام را پوشیدم و کیف و چترم را برداشتم. سالارى همچنان در هپروت سیر میکرد.

-من رفتم.

سرش را تکان داد. همان راه کوتاه تا پارکینگ را حاضر نبودم بدون چتر بروم. روزی زیر باران ماندن آرزویم بود اما حالا...

درحالی که یک چشمم به جاده بود؛ از دا شبرد فلش برداشتم که با پیچیدن یک تندر سیاه رنگ مقابلم؛ محکم ترمز گرفتم. چ شمانم را تنگ کردم و به این صحنه‌ی غیرمتعارف خیره شدم. شوهر معصومه پیاده شد و به سمتم آمد. از اینکه برف پاک کن ها جان میکنندند و با صدای "قژقژ" روی مغز

میرفتند؛ لجم درآمد و ناخودآگاه روی شاسی قطع آن کوبیدم. تصویر مرد که هر لحظه نزدیک تر می شد؛ لرزان و تار بود. با مفصل انگشت بزرگش؛ محکم به شیشه کوبید و پشت بندش دستگیره ی در را کشید اما قفل بود. خم شدم و قفل فرمان را برداشتم. در را باز کردم و او خودش را عقب کشید. با بی تفاوتی رودر رویش ایستادم که با موهای چسبیده بر سرش گفت: -

معصومه؟

-...

امروز معصومه را فرستاده بودم برود. با خیال راحت نگاهش کردم
-بخدا ازت شکایت میکنم. اون روز او مد پیش تو، بعدش دیگه غیبش زد.

-...

-بچه رو ننداختی؟

-نه.

دیوانه تر شد. قدمی نزدیک آمد که قفل فرمان را کشیدم و محکم با دو دست
نگهش داشتم. با عصبانیت گفت:

-منتظر باش با پلیس میام پدرتو در میارم.

-چرا؟ دلالت برای او نا چیه؟

-..

-شکایت میکنی که بچتو نکشتم؟!!

-خیر! شکایت میکنم که زنمو گم و گور کردی.

حال و حوصله نداشتم ، با بیحالی درحالی که سوار میشدم گفتم:

-اصلا از کی حرف میزنی؟؟ برو بابا...

غافلگیرم کرد و در یک لحظه من را به ماشین چسباندم محکم خودش را

رویم نگه داشت. با نفرت گفتم:

-ک*ث*ا*ف*ت!

تهدید آمیز غریب:- معصومه کجاست دخترجان؟

قفل فرمان از دستم افتاد و او بیشتر من را فشرد. میدانستم بارانی که وحشیانه

روی صورتم میریزد؛ تمام آرایشم را به هم زده. با انزجار سرم را از نفس های

نکبتش برگرداندم و گفتم:

-کاش نمیداشتم بره.

محکم تکانم داد و گفت:- چرا؟؟ چرا عوضی؟؟

خونسرد برگشتم و گفتم:- تا تو یکی رو آدم کنم.

-...

-اون بچه ی اونم هست. میخواستش، پس سعی کن گم بشی از دور و برش.
پاهایش را روی کفش هایم گذاشته بود و میچ دست هایم را محکم نگه
داشته بود. چشمم به دو پسر که در پیاده رو بودند افتاد. مرد گفت:

-بد کردی خانوم اطلسی! فقط به خاک سیاه مینشونمت.

با خشم گفتم: -با من در نیفت م*ر*ت*ی*ک*ه!

خوشبختانه خوبی نمرده بود. دو پسر با دیدن اوضاع دویدند و صدای چند
زن و مرد از اطراف آمد و من متعجب سر برگرداندم. مردها او را با ضرب
کشیدند و زنان با فحش و ندای "ولش کن ولش کن" به سمت من آمدند.
سه زن با ظواهر مختلف و صورت های نگران خیره ام شدند و یکی دستم را
گرفت و یکی پشتم را مالید و یکی جویای احوال شد. مرد بدبخت و حشتمزده
عقب نشینی کرد و گفت:

-روزگارت سیاهه

با سرعت سوار ما شین شد و رفت. نگاهم به جمعیت مقابلم افتاد. حدود
هفت نفر نگران نگاهم میکردند. خودم را جمع و جور کردم و با احترام گفتم

: -مرسی...

سرم را برایشان کمی خم کردم و سوار ماشین شدم. متعجب بودم که همچین مردمی پیدا شدند!

ای کاش معصومه را نگه میداشتم تا حال این مرد گرفته شود. من یک بار از خودم غافل شدم و نتوانستم بچه را نگه دارم؛ حالا دلم میخواست برای جبران بی زبانیم در برابر ایمان؛ این مرد را سرجایش بنشانم. نمیدانم چرا این حس را داشتم. واقعا حس پشیمانی به من دست داده بود!

آخر حالم از این مرد به هم میخورد و مننه بیخیال؛ عجیب دلم هوای چزاندن را کرده بود! تازگی ها رفتارهایی از خود میدیدم که به شدت متعجبم میکرد.

وقتی وارد خانه شدم؛ از سوت و کور بودنش دانستم معصومه رفته است. آن یک در صد امید هم از بین رفت. با سستی به سمت اتاقم رفتم و به این فکر کردم که بازهم زندگی یکنواختم شروع شد. آخر جدیداً سبک و سیاق زندگیم داشت عوض میشد و من کم کم عادت میکردم!

دروغ چرا؟ کمی این تنوع برایم خوشایند بود!! از خودم خجالت میکشیدم برای این اعتراف! واقعا حس سرخوردگی داشتم که اینطور مشتاق بودن

کسانی در زندگی بی روح شده بودم. من بهتر که همانطور تنها و بی‌کس
زندگی کنم.

روی تخت افتادم و پلک بستم. آنقدر خانه ساکت شده بود که صدای فرو
بردن بزاقم؛ کاملاً به گوش میرسید.

صدای چرخاندن قفل که آمد؛ نشستم و به در چشم دوختم، از اینجا به
پذیرایی دید داشتم. متأسفانه هستم از اعتراف اینکه بادیدن معصومه کمی
شاد شدم!!! خیس شده بود و پلاستیک روی سرش را میتکاند. با یک اشتیاق
زیر پوستی بلند شدم و به سمتش رفتم. بی اراده؛ شروع کننده‌ی مکالمه
شدم:

-سلام

خودم هم تعجب کردم که سلام میدهم! اوهم متعجب شد:
-سلام خانوم جان! بخدا داشتم میرفتم ها! رفتم اینارو بخرم بیرم روستا.
بی توجه به اشاره اش سمت پلاستیک گفتم:

-چیزه...ام...نرو.

چه میگفتم؟! حالم خوش نیست انگار!!

-ها؟؟؟

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-شامت کو؟

-نمیدونستم باید درست کنم!

-...

-درست کنم؟

سرم را تکان دادم یعنی که "آره!!"

میز را آماده کرد و دست هایش را با پیش بند خشک.

نگاهش کردم و گفتم: -خودت؟

سرش را تکان داد و گفت: -نه ممنونم من باید برم.

دستم روی میز مشت شد. نمیخواستم بروم!! مسخره بود، میدانم اما دست

خودم که نبود! نمیدانم چرا خوشم میامد که شب ها کسی منتظرم باشد.

کسی برایم غذا بگذارد و مظلوم هم باشد! سرش هم در کار خودش باشد.

-شوهرت او مد سراغم.

با وحشت گفت: -ای خاک عالم!

روی صندلی مقابلم رها شد و با ناراحتی نگاهم کرد: -روانیه اون خانوم!

-...

-دیوانست! جنون داره.

-...

-چیکار کرد؟؟؟

-...

-وای...وای...

-چرا عقد نکرد؟

با لحنی که انگار حرف من بی نهایت محال باشد گفت:

-وا؟! کی منو میگیره خانوم جان؟!!

-...

-من با این سرو وضع و هیکل!

باخشمی که دست خودم نبود گفتم: -چته؟؟ احمق

با ترس صاف نشست و من ادامه دادم: -خودش خیلی خوبه؟!!

-...

-حالمو بهم زدی. متنفرم از زن تو سری خور.

-...

-من که قوی بودم ؛ این شد عاقبتتم. بقیه کجا میرن؟

-میگید چیکار کنم؟؟

-هیچی. زندگی

-...

-اسمش میاد؛ سرخ و سفید نشو. هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

-منکه دیگه دارم میرم روستا.

-نمیخواد. بمون

با تعجب نگاهم کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. کلافه بودم. چه مرگم

بود که دائم حس حمایت از او به من دست می داد؟؟

با صدای پیام چشم باز کردم و از لحن متنش دانستم جانیار است:

"این مرده اومده اینجا چیکار کنم خانوم محترم؟؟"

هنوز گیج و خواب آلود بودم و تمرکز درست نداشتم. وقتی دید خواننده ام

اما جواب نمیدهم؛ دوباره تایپ کرد:

"ما که والاه دست از سرتون برداشتیم! ظاهرا شما نمیخوای ولمون کنی!!"

باز نوشت:

"جانیارم"

با کندی تایپ کردم:

"چی میگی"

"مرده که اون روز زدمش اینجاست تو شرکتتم. میگه زنبوده!"

روی پیشانی زدم و نوشتم "بگو نمیدونی"

"الان فکر کردی من نگفتم؟!"

ندانستم چه جوابی بدهم. دوباره نوشت

"میگه معصومه اس اسم زنه. همون خدمتکارته؟؟"

-...

"خب چرا تحویلش نمیدی؟!!!"

-...

"چیکار کنم الان؟! میخواد مأمور بیاره. لطفا بیا ببرش"

لعنتی بر خودم فرستادم و نشستم. باز نوشت:

"معلوم نیست چه گندی زدی حالا افتاده گردن من!"

"چرت"

"خیلی بی تربیتی. بیا تکلیف منو روشن کن آبرو دارم اینجا"

حال تایپ نداشتم. تماس گرفتم و او فوری جواب داد:

-الو؟

-میتونی حرف بزنی؟

-آره؛ نشسته تو سالن، نزدیک بود باز بزنمش!

نمیخواستم از او کمک بگیرم. نمیخواستم کلا حرف بزدم اما شرایط بد جور

بر علیه من و تمایلاتم پیش میرفت:

-بین زنش اومده بود پیشم.

-خب؟

-واسه سقط

ازسکوتش فهمیدم چقدر ناراحت شد! با خشم گفت: -خب؟؟؟

-میخواست بچشو.

-خب؟؟؟!!

-اوردمش اینجا از شر اون پدرفلان خلاصش کنم.

صدایش کمی خندان شد اما مشخص بود هنوز ناراحت است:

-اهان یعنی مکان دادی؟

-...

-خب این دیگه دست تو نیست. زنشه؛ بیار تحویل بده.

با نفرت گفتم :-خدای ادعا بودی چی شد؟؟

-چیه مگه بد میگم؟! فکر کردی قانون طرف کیه؟

یاد ایمان حیوان افتاده بودم. داد کشیدم:

-میخواود بچشو بکشه. زنه بچرو دوست داره نفهم! (ملحفه را به چنگ گرفتم

و با صدای گرفته ای ادا مه دادم)..اون ک*ث*ا*ف*ت میخواد بچه ی

حلالشو بکشه!

-...

-حلال و حروم نداره. اصل کار زشته.

-الان وقت شنیدن نظرات شخصی تو رو ندارم

-بیا شرکتم حالا درستش میکنیم.

از اینکه احمقانه نرم شدم تعجب کردم :-به نظرت چیکار کنم؟

ازسکوتش بوی حیرت می آمد! حیرت از لحن ناتوان و کودکانه ی من!

لحنی که ده سال است تجربه ندارمش...

-...

-الآن آروم باش آذر. بیا شرکتم. دوستانه یا هر چی باهاش حرف میزنم اما

تو هم باشی بهتره ولی چیزی نگو تا ببینم چه کار کنم.

تماس را قطع کردم و به گوشی زل زدم. انگار که دیدار های ما تمامی نداشت.

چندبار پی در پی زنگ شرکت را زدم و علی باز کرد. سلامش را بی جواب گذاشتم و داخل شدم. مرد بادیدنم بلند شد و نه گذاشت نه برداشت تندی گفت: -ببین چند بار با زبون خوش دارم حرف میزنم!

صدای جانپار از اتاق آمد و بعد خودش:

-جور دیگه که کلا حق نداری حرف بزنی، اینو فعلا داشته باش تا بعد!

دست به سینه ایستاد و با لبخند برایم سر تکان داد.

باز به مرد نگاه کردم و او گفت:

-ببین من میدونم پیش خودته، چون شبش خودم رسوندمش و دیدم که اومد

توی مطب. بعدشم رفتم و از دور منتظر شدم و مطمئن شدم برنگشت پایین.

-...

-بیست دقیقه ی تمام کشیک دادم و بعدش رفتم خونه.

فقط توانستم بگویم: -چیکار داریش؟

-پس پیش خودته!

-باهاش چیکار داری؟

-با خودش کاری ندارم. با بچش کار دارم.

نزدیک بود همانجا جادرجا سگته کنم از اینکه تداعی کننده ی خاطراتم

شده بود. انگشت اشاره ام را بالا آوردم و تهدید آمیز گفتم:

-مصمم ترم میکنی!

صورتش را درهم کرد و با دهان کجی گفت:-دکتری لفظ قلم میای!!؟؟

روبه جانبار کرد و گفت:-تو یه چیزی بگو بابا!

-من بابات نیستم.

این بار مردک بی شعور از در صلح و مظلوم نمایی جلو آمده بود:-آخه برادر

من عزیزمن! دارم زن میگیرم! عروسیمه ماه بعد! این زنیکه میخواد بچه رو

بنده به ریشم.

دود از سرم بلند شد. بی اراده کیف دستی ام را از فاصله ی دومتری؛ محکم

به سمتش پرت کردم که جاخالی داد.

جانبار بازویم را گرفت و رو به مرد گفت:-خانوم دکتر رو میشناسم، به

خواهر خودش رحم نمیکنه، نمیدانم زن تو رو پناه بده. خیالت راحت.

مرد با خشم گفت: -آره والا! اونش که مشخصه! اگه رحم داشت به منه تازه

داماد رحم میکرد و نمیداشت بدبخت بشم!

نزدیک بود از وقاحتش بالا بیاورم! سرم داشت میترکید. فقط توانستم با زننده

ترین لحن ممکن بگویم:

-خفه شو.

-باشه خفه میشم. فقط بگو معصومه چی شد؟!!

جانپار رو به من گفت: -چرا بهش نمیگی راستشو؟؟؟

با ناباوری نگاهش کردم و رنگم پرید. نمیخواستم معصومه را به آذری دیگر

تبدیل کنند. جانپار با آن همه ادعای کمک به ممنوع حالا داشت مارا

میفروخت!

-...

بازویش را به چنگ گرفتم و با چشمانم خواستم لال شود.

-بگو که موقع جراحی فرار کرد! از چی میترسی؟! اینکه نگي که بدتره!

نامحسوس آسوده شدم. نفسی گرفتم و به مرد حیران چشم دوختم. مرد رو

به جانپار گفت: -آقا چی میگید؟؟؟

جانپار با اخم گفت:

-اون شب خانومت میره پیش نامزدم ، از خودش و تو و غریبیش میگه؛ وقتی داشته آماده میشده واسه جراحی یک آن میزنه زیر همه چیز و فرار میکنه. حالا خانومم میترسه که بگه فرار کرده طرف. چون اون شب گفته که تو خیلی اصرار داری به نابودی بچه. اینم میترسه مفقود اعلام کنین و چی شده چی شده؟ تهش برسین به این و مطبش و کارش.

-...

-ما واقعا از اون شب به بعد خیلی درگیریم. این بود کل ماجرا.

-پس چرا..چرا گفت مصمم تر شدم؟ مصمم چی؟؟ اصلا اون روز زیر بارون این خانوم چیزای دیگه گفت!!

-هیچی ، ما باهم مشکل شخصی داریم روی جنسیت زن و مرد. کارای آشغال تو ، منم از چشمش انداخته. مصمم شد که ازدواج نکنیم.

این حرف ها را از سر قبر پدرش می آورد؟

-....

جانیار:-آخه پناه بدیم به زن تو که چی بشه؟!

مرد با پریشانی نگاهم کرد:-نگفت میره روستا؟ اخه خراب شدشم نمیدونم کجاست.

آنقدر از او بدم می آمد که جوابش را ندادم و روی مبل نشستم. به علی نگاه کردم و گفتم: -یه چیز شیرین.

خنده ی بی معنی کرد ، رفت و با یک لیوان شربت برگشت.

مردک با سری افتاده و درگیر خارج شد و جانیار کنارم نشست . با جدیت گفت: -خواهش میکنم.

سرم را به معنای " ممنون " تکان دادم.

-خوبی؟

-...

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-...

-بعید میدونم ولمون کنه.

-میخوام نگهش دارم

-عجیبه.

نپرسیدم چه چیزی عجیب است. گفتم:

-مخ دروغ ساز قشنگی داری.

نمیدانم چرا اما تک خنده ی نادری کردم. جانپار هم آهسته خندید و گفت

-نه واقعا...شانسی شد.

-درکل ممنون.. من رفتم.

کیفم را از روی زمین برداشتم که گفت :-میشه...میشه بجاش...

...

-امشب بریم بیرون.

نداشت عکس العملی نشان دهم و فوری درستش کرد:-فقط...فقط یه شام

دوستانه. خیلی معمولی. واسه اینکه حرف بزنم.

اینبار مشکلی نداشتم و دیگر برایم بی عرضه و دلچک نبود پس کاملا عادی

گفتم :-هم زبون خوبی نیستم. فعلا...

داشتم میرفتم که گفت:-شنونده هم باشی بسه. خیلی تنهام.

نگاهش کردم. با التماس نگاهم میکرد. شاید برای خودم هم خوب باشد.

هنوز خیلی چیزها را نمیدانستم. آن فیلم و...

شانه انداختم و گفتم :-باشه.

با هیجان گفت:-باورم نمیشه!! مرسی!! پس میام دنبالت.

-نمیخواه خودم فلج نیستم. آدرس بفرست.

صدای خنده اش آمد و من بی تفاوت در را بستم.

وقتی که آماده میشدم؛ دائم در دلم تکرار میشد "چرا"؟ واقعا چرا من همچین درخواستی را به این راحتی قبول کرده بودم؟! با این حال مقابل رستورانی که گفته بود، پارک کردم و چند لحظه به تماشای ورودی و مردمان شادی که داخل و خارج میشدند ایستادم. روزی از حضور در همچین مکانی میترسیدم و حس سر خوردگی و خجالت به من دست می داد. اما حالا با ظاهری که برای خودم ساخته بودم و مدرکی که داشتم، از خیلپه‌هایشان سر تر بودم! اما چرا هنوز آن حس خلأ لعنتی در من وول میخورد؟ چرا من را مثل دخترکان تازه بالغ تا اینجا کشانده و اصرار میکند زودتر پیاده شوم؟ زود تر بروم تا خلئی را که حالا دیگر دارم میفهمم چیست، پر کنم!

از خودم بدم آمد. از خودی که این همه تلاش کردم تا اینجا رسید. نفس عمیقی کشیدم و استارت زدم، دنده گذاشتم و همین که آمدم بروم؛ جانبار دستش را روی کاپوت گذاشت. خمار به رویش پلک زدم. دودستی روی

کاپوت خم شده بود و با تک ابروی بالا رفته نگاهم میکرد. دست چپش را بالا آورد و به معنای "کجا؟!" چرخاند.

سرم را پائین انداختم و او کنار در ایستاد. طبق معمول در قفل بود و دستش که برای باز کردن پیش آمده بود برگشت.

از روی سونیچ آویزان قفل را زدم و او در را باز کرد. درحالی که دستش روی سقف بود، تا کمر خم شد و گفت: - بُن ژوق مادِموآزل! (سلام خانوم!)

-...

این بار جدی ادامه داد: - این همه که مارو کاشتی، حالام میخواستی بری؟! تکیه دادم و م*م*س*تقیم را نگاه کردم. زنی زیبا دست در دست مردی جذاب به سمت رستوران میرفتند. چند بار پلک زدم و آنها دور تر شدند:

-...

-نمیاید؟

کج نگاهش کردم و به وضوح تمام صورت و ظاهرش را کاویدم. صورتی اصلاح کرده، ابروهای بلندی که تا شقیقه هایش امتداد داشت. چشم های درشت و قهوه ای رنگ و پر نور...

-...

-چی شد؟

این بار نگاهم به یقه ی بازش افتاد که با خم شدنش گردنبند درخشانی از آن پیدا بود. کمی عصبی شد:

-الو؟؟

نفسی گرفتم و ماشین را خاموش کردم. کیفم را برداشتم و او خودش را عقب کشید تا پیاده شوم. بلا تکلیف ایستاده بودم که یک دستش را داخل جیب شلوار کِرمش کرد و با دست دیگرش در رستوران را نشان داد: -بفرمائید بانو! اما پاهایم قفل شده بود. یک لحظه فکر کردم نکنند تله ای دیگر برای رویارویی با ایمان باشد؟! اصلا من اینجا چه غلطی میکنم؟! انگار که فکرم را خوانده باشد.

با تک خنده ای گفت :-این دفعه واقعا خودم و خودتیم!

شانه به شانه راه افتادیم و داخل شدیم. موج گرمای سالن بزرگ به صورتم خورد. حس خوبی دست داد، اه که حالم از این حس های خوب گذرا بد

میشد!

هیچ جوهر نمیتوانم توصیف کنم که چه حالی میشدم و این حس های خوب کوتاه و لحظه ای چه بود و از کجا می آمد. میدانم عجیب است ، از من بعید است اما...

همین که من هم کنار کسی هرچند غریبه و مرموز، میتوانم این وقت شب به رستوران بیایم ؛ حس زنانه ی خاصی را در من زنده میکرد.

نه حرفی از عشق بود نه دوستی. فقط خوشم می آمد! با این حال توان بروز نداشتم و همچنان ظاهری ساکت و سرد برعکس حس های دورنیم داشتم. به سمت میزی رفت و گفت "اینجا"

هدایتم کرد و برایم صندلی کشید. بدون هیچ حرف یا تشکری نشستم. مقابلم نشست و خیلی عادی، گویی که سالها باهم باشیم گفت:

-مگه تونستم سارینا رو دست به سر کنم؟!؟! ولم نمیکرد بیشراف!

مردمک هایم از روی نمک پاش کریستال ، روی چشم هایش سُر خورد و ثابت ماند. بی هیچ حرفی ، در آن هیاهو و صدای برخورد قاشق و چنگال ها، به هم نگاه کردیم.

گفته بودم چشم های یک دردمند را از صد فرسخی میشناسم؟ حالا داشتم دوچشم براق را میدیدم که در نی نی آن دردبزرگ و ملتسمی به من نگاه میکرد.

انگار که دانست چه حرف ها از چشمهایش گرفتم، پس فوری پلک انداخت و نگاه را کات کرد. به عنوان اولین حرف امشب گفتم :- دیدم...
-چشمش روشن!

و مثل بچه های قهر کرده با نمک پاش بازی کرد. به او گفته بودم دردش را دیدم و او نپرسید چه چیز را دیدم و این یعنی حرف من درست است!
-...

-چی میخوری؟

بدون جواب، شانه انداختم که "مهم نیست". درحالی که سعی میکرد حتی الامکان چهره اش را پنهان کند گفت :- همیشه که... تعارف نکن. بیا این منو.

حوصله ی کشمکش نداشتم. چیزی سفارش دادم و او هم برای خودش. باز بی حرف مانده بودیم. یک دستم را مشت کردم و زیرچانه گذاشتم و با دست دیگرم روی میز نقش و نگار درهمی کشیدم.

-امشب روانی شدم آذر... از تنهایی دیگه دلم داشت میترکید.

نگاهم را همانطور که مایل نشسته بودم به او دادم:

-...

-دلم یه همزیون میخواد. حالا همگوشم بود اشکال نداره!

نگاه پر سسگریم را که دید؛ تک خنده ای کرد و گفت :- آخه تو فقط گوشی

دیگه نه ؟!

-...

باز چشم هایم را روی نقاشی های درهمم انداختم و شنیدم:- نمیدونستم

حامله اس.

-...

لحظه ای دست هایم از حرکت ایستاد. با ناراحتی ادامه داد:- نوزده سالم بود

آذر! فکر کن!

-...

اخم ظریفی کردم و به این جسته گریخته صحبت کردنش گوش سپردم. دلم

نمیخواست چیزی بگویم تا بیشتر از این ابهت کاذبم از بین برود!

-...

سفارش ها را آوردند و او سکوت کرد و منی که برای اولین بار تمایل به شنیدن داستان زندگی کسی را داشتم ، منتظر گذاشت! بعد از آنکه رفتند، جانیار لبخند مصنوعی زد و گفت :- بخوریم؟

-...

-بفرمائید ، تعارف نکن.

تند و تند از من پذیرایی کرد و من همچنان مسکوت و منتظر به او و این مهربانی های پرتماثیش چشم دوختم. چنگال را برداشتم و با سالاد بازی کردم و او گفت:

-یه چیزی بگم مسخرم نمیکنی؟

-...

-امشب از همه وقتای دیگه خوشحال ترم!

همانطور که پلک هایم پائین افتاده بود و سالاد را زیر و رو میکردم گفتم :-

چرا

-چون ... چون نمیدونم! هه! یه جوریم اصلا. ا خه تو محل نمیدادی

هیچوقت! بعد یهو اومدی اصلا یه وضعی!

-...

صدایش را طنز آلود کرد و گفت: -یه جورایی استرس گرفتم! فکر کن!

-تو کی هستی؟

حالا نگاهم بالا آمد و به او که دهانش برای گفتن حرف بعدی باز مانده بود

داده شد. نیمرخ شد و چشمانش تند و تند روی مردم و رستوران چرخ خورد.

-...

-...

-من ... (با بغض گفت) ... یه پدر بیچاره. یه مرد بدبخت و آدم پشیمون.

نوچ آهسته ای گفتم و من هم کلافه به مردم شاد و بیخیال رستوران نگاه

کردم. فکر نمیکنم حالا حالا ها شخصیتش را رو کند. میدانستم داستانها

خواهیم داشت....

نگاهم را به نیم رخ درهمش دادم. او هم چشم از مردم برداشت و با اشکی

که هر آن می آمد تا بریزد گفت:

-بچمونو کشت.

-...

مثل پسر بچه ها شده بود. تند و تند چشمانش را مالید تا گریه نکند. با اخم نگاهش میکردم و باز هم من مرد شده بودم و طرف مقابلم زن! با ناراحتی و لحنی محکم گفتم:

-خب-

آرنجش را روی میز گذاشت و پیداشانی اش را گرفت. بی اراده برایش نو شابه ریختم و مقابلش گذاشتم. آهسته گفت " مرسی "

-...-

نفس عمیقی کشید و صاف نشست. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش داغان و شکسته بود. تکیه داد و با لبخند زورکی گفت:
-بیخیال.

همانطور که اخم هایم درهم بود گفتم :- الکی اومدم؟
-چی بگم آخه...

آهسته گفتم :- نمیفهمم.

کلافه سرم را به طرفین تکان دادم که گفت :- هجده سالم بود باهاش آشنا شدم. یکسال بعد بچه دار شدیم.

باز او ضاعش بهم ریخت. تعادل روانی ندا شت انگار. خم شد روی میز و عمیق و ملتمس نگاهم کرد:

-بچه دوست داشتم آذرا! کشتش!!!!

خونسرد گفتم:- حالا او مدی سراغ من چرا؟

-...

-منم یکی از همون کسایی که بچه ی تورو کشته.

-نمیدونستم! (خشمگین شد! دیوانه بود. یکی روی میز زد و گفت):

نمیدونستم تو چه کار میکنی! فقط دیدم معتادی و ترک کردی. خوشم او مد ازت.

داستان زندگیتو فهمیدم بیشتر خوشم او مد.

صورتتم را جمع کردم.

توجهی نکرد و دیوانه وار ادامه داد:- گفتم یکی هستی مثل خودم. دردکشیده بدبخت. پیام جلو شاید بتونیم باهم به نتیجه برسیم.

-...

-اما دیدم چیکاره ای...خواستم بیخیال بشم اما گفتم بذار پیام جلو و تو

روهم مثل خیلی ها که خودمو با خوب کردنشون سرگرم کردم، درست کنم.

بی حوصله رویم را برگرداندم و گفتم :- یعنی باور کنم همچین مرد خوبی

پیدا میشه؟

-من خوب نیستم. من دارم خودمو سرگرم میکنم. بخاطر دل خودم.

-...

-آروم میشم. بخدا صفایی داره این کارا... نمیفهمی.

-...

با حرص به طرفش برگشتم:

-رفتی سراغ ایمان حیوون و با من رو به روش کردی، تو مطبم دوربین

گذاشتی. اینا یعنی چی؟؟

-بخدا، بچون نداشته ی همون بچم فقط خواستم خوب بشی. فقط خواستم

به زندگی برت گردونم.

اخمی کردم و ادامه داد:

-باید خوب بشی. باید درست بشی. راهت غلطه.

با مسخرگی گفتم:- تکبیر! (وبا پوزخند آنوری نگاه کردم!)

دستش را به معنای برو بابا تکان داد و کلافه سرش را گرفت :-بخدا راست میگم چرا نمیفهمی؟ پس من توی خیریه ها و کمپ ها دارم چه (گ....ی) میخورم؟!

خنده ام گرفت از لحن حرصی و بامزه اش. اما خودم را کنترل کردم و رویم را برگرداندم.

-...

-دارم خودمو آرام میکنم دخترم.

نگاهش کردم و گفتم: اگه به حد من زجر میکشیدی، الان راحت بدتر از من بود.

-...

-اگه جای من بودی الان اینجوری شعار نمیدادی.

-...

عجیب پر حرف شده بودم و نوع نگاه او و این انتظارش برای شنیدن حرف هایم من را تشویق میکرد به گفتن دیالوگ های بیشتر:

-منو کشتن که اینجوری شدم.

-...

-توچی؟

آهسته گفت :- آره... حق داری باور نکنی. اما من هم بدبختی کشیدم. حالا هم خودمو سرگرم کردم تا یادم بره.

دهانم برای گفتن جمله ی بعدی باز مانده بود که ساکت شدم.

-...

-منتها تو اونوری رفتی، من این وری.. شروع کردم به مثبت فکر کردن. بچم مرد؟ عیبی نداره، سارینا که هست؟؟ این همه بچه.

اصلا خوشم نمیامد از حرف زدنش. ادا و فیلم بود انگار. ترجیح دادم مثل سابق ساکت باشم.

-...

-تورو واقعا واسه دوستی میخواستم. نه دوست دختر. نه... فقط واسم جالب بود که زخم خورده ای و حالا سرپا شدی.

سرش را پائین انداخت:- میخواستم پیام نزدیکت و بهت بگم آفرین که ... که انقدر قوی ای.

-آهان. اونوقت همون شب یهو کلیدمو زدی که دوربین بذاری!

-...

-تو بستر بودی بدون هیچ راه ارتباطی ، یهو تو اون جشن اون نامرد رو با من

روبه رو کردی!

با عصبانیت چند بار روی میز زد و گفت :-نه ! همون شب نه ! من دوهفته

ی تمام در موردت پرسیدم. او مدم مطبوتو دیدم که شبا داری چیکار میکنی.

اونجا بود که تصمیم گرفتم تو رو هم درست کنم.

باحرص گفتم :- من خراب نیستم بخوای درستم کنی.

با حرصی دو برابر گفت :-منم منظورم اون خراب نیست.

آهسته گفتم:-جالبه زوره.

داد زد:- آره آره !! زوره . یکی مثل توی.... توی... (میخواست توهین کند اما

کلمه ی بهتری جایگزینش کرد):...بی صفت بچه ی منو کشت.

کیفم را برداشتم و با عصبانیت بلند شدم . میدیدم که تمام چشمها به

ماست. توجه نکردم و راه افتادم. دنبال آمد و من در محوطه ایستادم. به

سمتش برگشتم و گفتم:

-دیگه نبینمت.

آرام شده بود. غمگین نگاهم کرد و من ادامه دادم :- بین چه غلطی کردی
که زن بیچاره رو به اونجاها کشوندی.

-...

سرش را به طرفین تکان داد و گفت :- قضاوت الکی نکن آذر. من
گ*ن*ا*هی نداشتم.

-...

-بچه بودم. سنی نداشتم که...

-میگی من چیکارکنم؟ هان؟ به زور خوب بشم؟ وقتی کل دنیا برام بد
خواست؟؟

دست خودم نبود این درد و دل هایی که یک عمر تلنبار شده بود و هیچکس
حاضر نبود بشنود.

پرخشم لبه ی کتتش را به چنگ گرفتم و گفتم :- تو چی میدونی از من؟!
میدونی شوهرم واسم آدم گذاشت بچمو بکشن؟
با غصه زیر لب گفت :- "آذر"!!....

چشمانم را برای آنکه نبارد تا ضایع تر شوم، درشت و گرد کرده بودم و
وحشیانه نگاهش میکردم.

-حالا دیدی چرا دیدن ایمان انقدر وحشیم میکنه؟؟؟

-من میخوام شاد باشی آذر... بخدا تو حیفی...

پلک بستم . نسیم خنکی وزید و موهای کج روی صورتم را به بازی گرفت.

-...

-جذابی، زیبایی، شیکی، تحصیل کرده ای... حتی حتی...خوش قلبی.

بخدا خوبی از چشمات مباره آذر. نکن با خودت.

اخم کردم. برعکس حس خوبی که داشتم، صورتم را درهم کردم تا تتمه ی

غرور و ابهتم بماند. سرم را پائین انداختم و کفش هایش را نگاه کردم.

نمیخواستم سرم را بلند کنم. آخر یکجورهایی بود که دیگر نمیشد

م*س*تقیم نگاهش کنم!

-...

-فقط دوبار با من بیا محک.

-...

-دوبار بیا شیرخوارگاه.

-...

-میفهمی که چقدر به ماها که الکی خودمونو درگیر آدمای بی ارزش کردیم
و زانوی غم ب*ع*ل گرفتیم نیاز دارن.

با تک خنده ای که حاصل از نفهم بودنش کردم گفتم :- من شانس ندارم
چرا نمیفهمی؟ امروز خوبی کنم، فردا از دماغم میارن.

-کی؟؟؟

-دنیا روزگار سرنوشت چه میدونم.

آهسته گفتم :- من و تو خیلی شبیهیم. حالا من خیلی داستان ها دارم که
بگم، میدونم تو هم خیلی حرف ها داری که بگی... میدونم بدبین شدی
بهم. اما بخدا قسم خواستم بهت ثابت کنم اون آدم ارزشش رو نداره.

-...

-نه که فقط و فقط بخاطر عملی کردن نقشم ، برم دنبال ایمان.

-...

-خودشون اطلاعیه داده بودن واسه همکاری خیریه. مشهورها رو میگم.

با تک خنده ی عصبی گفتم :- چقدرم خواهان داشت!

-چون زرنگه! میدونی از وقتی این کارش تو رسانه ها پخش شد، بلیطاش

چقدر فروش کرد؟!!

-...

-میدونی باهم رابطه داریم؟

چشمانم گرد شد. تندی نگاهش کردم که دستش را به معنای آرام باش تکان

داد:- فقط در حد زنگ و واسه برنامه های خیریه اگر نیاز شد.

-...

-میدونی اگه ببینت چقدر عالی میشه!؟

حالا چشمانم را تنگ کردم و گفتم :- بین، فیلم هندیش نکن.

-میدونم. دیگه هم حاضر نیستم اعتماد تو از دست بدم. فقط نظرم رو گفتم.

-...

-دلم میخواست ببینه موفقیتت رو.

سرم را پائین انداختم. آذین گفته بود این همه سال حتی به بی بی هم سرزنده

بود که حداقل از طریق همسایه ها یا دوستان، بشنود که من به کجاها رسیده

ام.

نمیدانم شاید هم خود بی بی به او گفته باشد ، اما او هم نمیدانست که من

چقدر موفق شده ام. بازهم شنیدن کجا و دیدن کجا.

-...

-میدونم که رویارویی برات غیر قابل درکه. میدونم حالت بدتر از اونیه که بخوای به قول خودت هندی بازی کنی اما... خیلی عالی میشد اگه میشد. بعد به حالت نماشی دست هایش را در جیبش کرد و با نوک کفشش روی زمین کوبید.

بینی ام را بالا کشیدم و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفتم.

-...

-ببخشید امشب خیلی بد بود.

-...

نشستم و قبل از آنکه راه بیفتم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. در آئینه دیدم که دست به سینه و با اخم به دور شدنم نگاه میکند.

با رفتن آذر، جانیار با خونسردی نفس عمیقی کشید و یک لبخند نامحسوس روی لب هایش نشست. تلفن همراه داخل جیبش لرزید و او نگاهش را با تأخیر از چراغ خطرهای قرمز دویست و شش آذر گرفت و به نمایشگر گوشی اش داد..

نام "معصومه" روی صفحه خاموش و روشن میشد. درحالی که به روبه رو

نگاه میکرد پاسخ داد:

-الو؟

-چی شد؟

-اومد خونه.

-خیلی خب.

-حامد آمادست؟

-آره.

-موفق باشید!

-شب بخیر

-شب خوش!

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. با فکری درهم و پیچیده به

سمت ماشینش رفت. هنوز لبخند بی اراده ای که حاصل از این نمایش و

موفقیت های منظمش روی لبهایش نشسته بود، خودنمایی میکرد و فکرش

حول و حوش این موضوع میچرخید "سکانس بعدی، کجاست؟"

همین که پایم را داخل لابی گذاشتم، نگهبان تندی خودش را به من رساند و گفت :- سلام سلام! نمیدونستم که نباید بگم! خودش اصلا میدونست خانوم رزاق!

و کم کم نگاهش را از چشمانم گرفت و به پشتم داد. خمار پلک زد و درحالی که دست های یخ زده ام را در جیب بارانی ام فرو میکردم؛ به عقب برگشتم.

شوهر معصومه با یک پوزخند نگاهم میکرد. قدم قدم جلو آمد و گفت :- میگن صبح به صبح واست نون میگیره، شب به شب آشغالاتو میذاره دم در. چشمانم را بی تفاوت و سرد به او دوختم و منتظر ماندم تا بیشتر پیش برود تا عکس العمل درست را بدانم. وقتی دید بیحال و بی حرکت نگاهش میکنم، م*س*تقیم مقابلم ایستاد و غرید :- معصومه اینجاست؟ چه غلطی میکنید؟ معلوم هست؟؟

بدون توجه به این موجود کریه ، برگشتم و به سمت آسانسور رفتم. تندی بازویم را کشید و به همین خاطر دستم از داخل جیبم خارج شد. زیرچشمی به نگهبان وحشزده نگاه کردم و سپس به مردک بیشعور مقابلم نگاه کردم.

-...

-معصومه رو بده. آتو گرفتین؟ میدونی نمیتونم پلیس بیارم واسه آبروم دارین

موش میدونین تو کارم؟؟

-...

با حرص بیشتری گفت :- تو چرا مثل روح میمونی؟! میشنوی اصلا؟

نگهبان مداخله کرد و گفت :- با خانوم دکتر درست رفتار کن آقا! این چه

وضعشه؟!

مرد روبه نگهبان گفت:- تو دخالت نکن پیرمرد.

دستم را کشیدم و به سمت آسانسور رفتم. دنبالم آمد و غرید :-منم میام.

امشب بدون معصومه برنمیگردم.

با من وارد آسانسور شد و زیرلب به معصومه و دارو دسته اش فحش میداد.

در راه هول دادم و درحالی که به سمت در واحد میرفتم گفت:

-هوی! میشنوی؟

کلید را به در انداختم و قبل از چرخاندنش گفتم :- دستت بهش نمیرسه.

وقتی پررو بازی در می آورد، بی شترم صمم می شدم تا بازی اش بدهم. مهم تنها معصومه که هفت پشت غریبه بود، نبود! مهم این بود که نمیخواستم این موجود پست به خواسته اش برسد.

همین که آمدم داخل شوم؛ معصومه با لبخند در را باز کرد و گفت: -از صدای پاتون شناختم خانوم... (حرف در دهانش ما سید و وحشترده گفت): -خاک بر سرم!!

اخم هایم را در هم کردم و داخل شدم. مرد با لگد در را پشتم باز کرد و من با خشم برگشتم. نمیخواستم دوباره برایم داستان شود. پس بدون جیغ و داد راهش دادم و در را پشتش کوبیدم.

معصومه با وحشت عقب عقب رفت و زیر گریه زد. با ناله و زاری پشت من مخفی شد و گفت: - ولوم کن حامد؟! چی موخوای از جونم!؟

مرد که حالا دانستم نامش حامد است غرید:

-برو گم شو آماده شو بریم.

معصومه بیشتر خودش را چسباند و گفت: - نمیام! بچمه میخوام. میفهمی

ساکت و متفکر نگاهشان میکردم. بدون هیچ عکس العملی. نمیدانستم کار درست کدام است؟! نمیدانستم آیا باید ساکت ماند یا نه؟ حمایت کرد از این زن بیچاره و تنها؟ از این آذر دوم تاریخ؟

همین که مرد به سمش خیز برداشت؛ خودم را محکم مقابلش سپردم و پرخشم فکم را قفل کردم. نگاه حامد از معصومه به سمت من کشیده شد و گفت:

-بکش کنار.

-...

چشمانم را بستم و باز کردم. سعی کردم مسلط شوم. دستش به سمت بازویم آمد که گفتم: - دست به من زدی، نزدی.

پرخشم صورتش را نزدیک تر کرد و حالا بوی ادکلنش تمام بینی ام را پر کرد. هرم نفس های گرم و چندش روی صورتم نشست و غرید: - تو چی میگی این وسط؟؟

بخدا که این آذر را نمیشناختم. انگار نه انگار که من بودم و آن همه بی تفاوتی. من بودم و آن همه ناراحتی و سردی. حالا فقط یک چیز مقابل چشمانم بود. اینکه من باید این مرد نامرد را سرچایش بنشانم. اینکه من باید از معصومه دفاع کنم. یکی به سینه اش زدم تا دور شود. کمی عقب رفت و نگاهش به معصومه کشیده شد:

-برو گم شو آماده شو... (گم شوی دوم را فریاد کشید)... "گم شو!"

به معصومه نگاه کردم و دلم برای اولین بار این در این مدت، فشرده شد. شما یل خودم را میدیدم. آذر بود. تنها و غریب و عاشق بچه ی بیگ*ن*ا*هش. حالم خوش نبود، گریه که میکرد بیشتر قلب درد میگرفت. بغض تازه اش که میتکید و اینطور عاجزانه کمک میخواست بیشتر حالی به حالی میشدم. دلش را چسبیده بود و با زبان محلی ناله میکرد.

باز به سمت دیو دو سری برگشتم که مثل آل منتظر بود تا جان بچه را بگیرد.

باز فریاد زد:- برو معصومه، میفهمی دارم زن میگیریم؟؟؟ میفهمی الآن

خیلی ننگید واسم؟ هم تو، هم اون توله ی توی شکمت.

آخ که نگویم از مخ سوت کشیده ام. صورتم با نفرت و انزجار، رفته رفته درهم شد و تنها توانستم با صدایی ناباور و از ته چاه در آمده بگویم :- چی؟ توجهی نکرد. اصلا انقدر صدایم آهسته بود که فکر میکنم نشنید. به سمت معصومه رفت و همین که آمد مچ دستش را بکشد، ناخواسته لگد محکمی به رانش کوبیدم!!

با حیرت برگشت و گریه ی معصومه هم بند آمد. حالا که این کار را کردم بگذار تا تهش بروم. وحشیانه به سمتش رفتم و گفتم :- از خونه ی من گم شو بیرون.

رانش را میمالید و از هیجان چشمانش دو دو میزد، پلک هایم تند و تند زده میشد، دستم را به سمت خروجی گرفتم و غریدم :- معصومه و بچه اش کاری با تو ندارن. هری.

نمیدانم درست دیدم یا اشتباه کردم، حس کردم میخواهد بخندد. یکجوری شد. انگار که به زور لب هایش را نگه میداشت. بر خودش مسلط شد و اخم هایش را درهم کشید:

-توزنی؟ تو... تو چی ای؟؟!!! آی پام....

دوباره خم شد و معصومه پشتش را به ما کرده بود و شانه هایش میلرزید. در را باضرب باز کردم و گفتم :- فقط گم شو سریع که حالم داره ازت بهم میخوره.

صدایش را تهدید آمیز کرد و گفت :- باشه... تو با زندگی من بازی کن، منم با زندگی تو. چگونه؟؟

لنگ لنگان مقابلم ایستاد و ادامه داد :- ماها یه نقطه ی مشترک داریم خانوم دکتر وحشی... اینکه نمیتونیم پلیس بیاریم و شکایت کشی کنیم. چون جفتمون گندبالا آوردیم. پس خودمون وارد عمل میشیم.

گوشه ی کت نجسش را گرفتم و به سمت خروجی پرت کردم.

آدم در را ببندم که گفت :- نامزد داشتی نه؟؟

در را نیمه های راه نگه داشتم و چشمانم را در چشمان موذی اش تنگ کردم.

-چی چی بود اسمش؟ مهندس جانبار فرهنگ؟

-...

لبخند شیطانی اش مصنوعی و احمقانه بود. با اینکه نگران شدم تا بیهوده

بلایی سر آن مادر مرده نیاید؛ بی اهمیت و با ظاهری خونسرد در را در

رویش کوبیدم.

اما کم کم دلم شور افتاد. به سمت معصومه رفتم و دیدم هنوز چشمانش آثاری از هیجان و نگرانی و صد حس دیگر دارد. میچ دست هایم را گرفت و گفت:

-حالا چیکار کنم خانوم؟؟؟

سرم را گیج و منگ به طرفین تکان دادم و گفتم: -نمیدونم...

دودستی صورتم را گرفتم و بی اراده زیر لب گفتم: -خدا!...

خودم هم متعجب شدم وفوری صاف ایستادم. با تک سرفه ای گفتم: -

کلید خونمو میدم تو رامسر، میتونی بری؟

مین و مین کردو گفت: - چطوری؟ نه ... من بلد نیستم. دست چپ و

راستمو نمیشناسم!

کلافه تر گفتم: - باشه حالا... برو یه چیزی بخور (و اشاره ای به رنگ و

روی سپیدش کردم)

این همه دلشوره و دل آشوب برایم معنا نداشت. دست به سینه سرتا سر

پذیرایی را رژه رفتم و در آخر طاقت از کف داده به سمت کیفم رفتم.

شماره ی جانپار اولين شماره در ليست بود، انقدر كه اين روزها تنها كسم او شده بود! وگرنه كه آذر را به ياد داشت؟! اصلا كو آذين؟؟ كجاست مادر؟!؟

نوه دار شده است ديگر! آذر چشم سفيد و شوهركش خر كيست؟!
صدای خواب آلود جانپار باعث شده بود بم تر به نظر برسد: - بله؟؟

-...

-آذر خانوم امري باشه!؟!

موبايل را بين گوش و شانه ام گذا شتم و با يك دست پيشاني را گرفتم و با دست ديگر به معصومه اشاره ميكردم حاضر شود.

-چيز....

-جانم؟

-اين يارو...

-كي؟!؟

كلافه سرم را خاراندم:- شوهر اين زنه.

-كي آخه؟!؟

-همون كه زنش پيشمه.

آهان بلند بلایی گفت و با یک تک سرفه ادامه داد: -خب؟! پیداش شده باز

م*ر*ت*می*ک*ه*؟؟

لبم را جویدم. این باد کردن رگش یکجورهایی بود.

با بیحالی گفتم: -آره بابا.

-آذر خانوم دیدی درد سر شد؟؟ اخه این چه روش کمکه؟! ولش کن زنه رو.

راهشو یادش بده. بگو بره شکایت کنه.

حرصم در می آمد از اینکه گاهی فوق مثبت بود و گاهی اینطور کناره گیری

میکرد. وقتی که کم می آورد من بیشتر ترغیب میشدم برای مبارزه با حامد و

حامد هایی که اینطور ما زنان را اسباب بازی تصور میکردند.

با لحن خونسرد اما حالگیرانه گفتم: -اونش به تور بطنی نداره، فقط گفتم پپا

بلایی سرت نیاره.

با ترس و هیجان گفت: -بلا؟! کی؟!!

حال توضیح نداشتم. تا همین حالایش هم جانم را گرفته بودند با این همه

فشار: -گفت نامزدتویه کاریش میکنم.

-یعنی که چی؟؟ غلط کرده م*ر*ت*می*ک*ه*! انگار الکیه! بیخیال بابا!

همانطور که به سمت معصومه میرفتم تا پشت پالتویش را که افتضاح بالا رفته بود و باسنش پیدا بود؛ پایین بکشم گفتم:

-از ما گفتن. (و تماس را قطع کردم)

کلید خانه ی رامسر را برداشتم و به معصومه اشاره کردم بیاید. تصمیم داشتم خانه ی شمالی ام را در اختیارش بگذارم و خودم برگردم تهران.

نه که عاشق چشم و ابرویش باشم نه. فقط خواستم همه جوهره خودم را ثابت کنم و نشان دهم میتوانم احمقانی مثل ایمان را ادب کنم و از طرفی سرایدار خوبی هم پیدا می‌کردم. اما یک حس موذی آن ته های دلم سیخونک میزد و میگفت "سرایدار؟! ارواح عمه ات!! برای داشتن یک سرایدار این وقت شب راهی جاده میشوی؟!!"

هر دو در ماشین نشستیم و معصومه عجیب سکوت کرده بود و دیگر حتی نمیگفت ممنونم خانوم جان.

گوشیش صدا داد و من در حال رانندگی کج نگاهش کردم و گفتم: -کیه؟
با صدای گرفته ای گفت: -پیام تبلیغاتی.

-کمر بند تو ببند.

-چشم.

-...

-واقعا ازتون ممنونم.

-...

-نمیدونستم نامزد دارید.

-...

-ماشاءالله به هم میاید خانوم.

-...

-بختتون بلند... مثل من نشید.

-...

-اون روز با بچه ها اومدن تعجب کردم. فکر میکردم تنهااید.

مغز من درگیر چه ها بود، مغز او درگیر چه؟؟

-...

-حامد خیلی عوضیه خانوم جان.

-...

-نامزدتون...

این بار تندی گفتم:-نامزدی در کار نیست.

لحن و گفتارم آنقدر کوبنده بود که بتواند تا خود رامسر او را ساکت کند.

جانپار در حالی که نمونه کارهای تری دی مکس علی را نگاه میکرد به حامد

گفت: - بردش رامسر یعنی؟

-آره! بابا این چرا انقدر عصبیه؟! چندبار شد تا حالا کتک خوردم ازش؟؟

جانپار همانطور که موس را میچرخاند لحظه ای نگاهش را به حامد داد و با

تک خنده ای گفت: اون روز بد زدیش حامد. قرارمون این نبود.

-خواستم طبیعی بشه! ببینم چقدر دیگه مونده؟؟

جانپار روی صندلی بزرگ و راحتیش لم داد و متفکر گفت: نمیدونم.

حامد ایستاد و در حالی که از پنجره بیرون را تماشا میکرد گفت: - خیلی

ریسک کردی جانی...

-...

-تهش خیلی گنگه پسر.

جانپار سرش را گرفت و با کلافگی گفت: - تا حالاش که خوب بوده ، لطفا

آیه ی یأس نخون.

-میدونی اگر بفهمه چقدر روانی میشه؟! نابودش میکنی.

-نمیفهمه؛ لطفاً نوروی مخ. (نفسی گرفت و آهسته تر گفت): ... سهیلا

زنگ نزد؟

حامد روی شیشه ی بخار گرفته یک قلب کشید و گفت :- چرا...

جانیار با لبخند تلخی نگاهش کرد و گفت: - خب؟!!

حامد با ناراحتی گفت: - میدونی که عشق به ماها حرومه؟

جانیار نوچ کوتاهی کشید و از ته دل برای حامد دل سوزاند. راست میگفت

حامد. عشق و عاشقی این وسط برای همه اشان ممنوع بود.

البته خیالش از جانب خودش راحت بود. هدفش بزرگ تر از آن بود که

بخواهد درگیر مسائل عاطفی شود ، فقط دلش برای حامدی میسوخت که

عاشق سهیلا شده و معصومه ای که عاشق حامد! دلش به حال رسول ؛ آن

پسرک با کاپشن بادی و کلاه بافتنی می سوخت که حالا عاشق حنازه بود و

حنازه ای که عاشق خود جانیار است!

معصومه با خستگی روی کاناپه افتاد و من خیره به اندام چاقش گفتم: -

اصلاً مشخص نیست(و به شکمش اشاره کردم)

با نفس نفسی که حاصل از پیاده روی در ورودی حیاط تا اینجا بود گفت:

-آره خانوم جان. من مادرم منو حامله بوده تا ماه نه کسی نمیفهمیده! چاق بوده.

یاد خودم افتادم من هم مثل او بودم. . .

-...

حس کردم مسئولیت خاصی نسبت به او و کودکش دارم. نمیدانم فقط یکجورهایی بودم که دلم میخواست مراقبشان باشم. با این حال همچنان در پوسته ی سنگین خود ماندم و سلانه سلانه به اتاق رفتم.

از همانجا گفت: -الهی که خدا زندگیتونو شاد کنه...

شال را از روی سرم کشیدم و روی تخت مچاله شدم. یک آن بغض کردم.

میدانی چرا؟ چون من از این به بعد میتوانستم پدر شوم!! فقط پدر!!

من دلم مادر بودن میخواست! دلم بچه ای میخواست که برای خودم باشد و

من به جای نان دادن به او؛ شیرش بدهم!!

صدای معصومه از درگاهی آمد و من سرم را در بالش فرو بردم تا نیند چقدر

شکسته ام:

-الهی من قربوتون بشم. کنیزیتونو میکنم.

با صدای خشن اما از ته چاه آمده غریدم: -کنیز نمیخوام.

آهسته خندید و گفت: -قربون تواضعتون بشم. خاک کف پاتونم.

میخواستم مثل همیشه ساکت باشم اما او آذر بود! او فرنگیس نبود... باز با

خشم اما همانطور آهسته گفتم:

-تو خاک پای کسی نیستی. خجالت بکش!

دور زد و روبه من ایستاد. روی تخت نشست و دست سردم را گرفت. رویش

را ب* و* سید و من حتی حوصله ی کشیدن دستم را نداشتم:

-چی بگم تا بفهمید قدردان زحمتتونم خانوم؟

صاف خوابیدم اما کج نگاهش کردم...- :

دستی به شکمش کشید و گفت: -فقط آرزو میکنم به آرزوهاتون برسید.

چشم چرخاندم و سقف سپید را خیره شدم. آب دهانم را قورت دادم و با

چشمان تار گفتم: -دیگه نمیرسم.

اهی کشید و گفت: -میرسید انشاءالله. نگید خانوم.

باز چشم گرداندم روی شکمش و آهسته گفتم: - باید ببرمت سونو.

و به چشمانش نگاه کردم. یک لحظه رنگش پرید و حس کردم با استرس نگاهم میکند.

با لحن ناراضی و مخالفی گفتم: - ای بابا خانوم! مگه مادرم تو روستا نبوده؟؟ خدایا مرز نه سونو دید نه چیزی، سالم بودن دست خداست. فقط نگاهش کردم.

-...

-نیازی نیست که خانوم جان.

-...

بی تفاوت نگاهم را گرفتم و گفتم: -میل خودته.

-من تاکی اینجا بمونم؟

-...

-خانوم جان؟

-...

وقتی دید جواب نمیدهم با سختی بلند شد و همانطور پنگوئن وار از اتاق خارج شد.

جانیار دستش را روی شانه ی حامد گذاشت و گفت: -متأسفم داداش.

حامد سرش را روی فرمان گذاشت و گفت: -حتی اگه رفتنی هم نبود
نمیشد که باهم باشیم.

جانیار خیره به رز پڑمرده ی روی داشبرد گفت: -درسته.. شاید بهتر باشه به
معصومه جدی تر فکر کنی.

حامد تک خنده ی تلخی کرد و گفت: -دست خودم که نیست.. نمیتونم به
معصومه چیزی بیشتر از همکار یا هم تیمی نگاه کنم.

جانیار کامل به طرفش چرخید و به در تکیه داد: -دیگه بهتره بیخیال بشی.
آخرای داستانیتم؛ بلند شو، پشتم باش. الانا دیگه حساس شده.

حامد چند بار سرش را به معنای تأیید تکان داد...- :

-حالا سهیلا واسه خداحافظی با آذر باهاش قرار میداره نه؟

بازهم در جوابش؛ سر تکان داد و این بار بعد از سکوت طولانی گفت: -

سهیلا هنوزم باورمون نداشت. میگفت خ*ی*ا*ن*ته به صمیمی ترین و
عزیزترین دوستم.

-میگفت همون موقع که تو زخمی شدی و داشته جراحی میکرده ؛
میخواست همه چی رو به آذر بگه اما پشیمون شده.

جانیار دست محکمی از پیشانی تا چانه اش کشید و با یک بازدم عمیق
گفت: -حالم خوبه حامد....

-....

-داره درست میشه. بدقلق تر از شماها بود اما نرم میشه. قبول داری؟

حامد سرش را بالا و پایین کرد و گفت: -حال منم خوبه. قبلنم گفتم؛ ماها
خیلی بهت بدهکاریم.

جانیار "نوچ" دوستانه و از سر دوستی ای کشید و گفت: -نه بابا...

-چرا داداش؛ امید به زندگی رو تو دادی بهمون.

-...

-امیدوارم مشکل خودت زودتر حل بشه و تو هم آرامش بگیری.

-...

-فرشاد چرا نمیاد؟؟

جانیار چانه اش را بالا انداخت و با حالت اشاره کردن به روبه رو فرشاد را با

آن تیپ پرپی اش نشان داد و گفت: -حلال زاده.

فرشاد با لبخند گل و گشادی از پرایدش پیاده شد و به سمتشان آمد.

دو کیسه ی اسباب بازی را بالا آورد و از دور اشاره کرد و خندید.

جانیار پیاده شد و به سمتش رفت. قد پسرک نوزده ساله تا سینه ی جانیار

بود.

جانیار به شوخی پنجه اش را لای موهای سیخ سیخ شده ی فرشاد کرد و

گفت: -اینا چیه؟! صدبار گفتم یه مدل درست بزن!

فرشاد با سرخوشی خندید و گفت: -چشم عمو.. حالا ردیفش میکنم.

جانیار سری تکان داد و با تک خنده ی شوخی گفت: -پدرسوخته ،

مع صومه گفت اون شب یه فحش آبدار ناموسی به شون دادی!! من با تو و

حامد چیکار کنم؟؟ چرا خارج از برنامه غلط اضافه میکنید؟؟

این بار فرشاد از خنده ترکید: -طبیعی میشه آقا جانیار! خدایی خیلی باحال

بود! زنه خیلی باحاله!

جانیار با اخم یکی به شانۀ اش زد و گفت: -زنه چیه نکبت!!

فرشاد با خوشی قهقهه زد و گفت: -تا همینجاشم شما آدمم کردی بابا!

-من بابات نیستم!

-واقعا نیستی؟ (هر دو بهم لبخند زدند. حقیقتا برایش پدری کرده بود این

مرد قدبلند... این بابالنگ دراز دوم...)

-چه خبر؟ چیزی نیاز نداری؟

-نه فداییتم.

نگاه جانپار به سبیل های حریری پسر افتاد. داشت مرد میشد.

-...

-خانومه چی شد؟ همون هرکوله!!

جانپار لحظه ای به آذر فکر کرد. برعکس همه ی گروه؛ او تصورش از آذر،

یک زن ظریف و شکننده بود. یک زن با وقار و ساکت با قلبی صاف.

هرکول؟! نه!! آذر خوش اندام و زیبا بود، هر چند با جراحی های زیبایی، اما

به دل میشست.

-درست صحبت کن فرشاد!

-چشم

دست محکم و مردانه ای دادند و فرشاد و حامد، کیسه هارا برای خیریه

بردند.

نام سهیلا روی صفحه ی موبایل خاموش و روشن میشد و من فکر میکردم
آخرین بار او را کی و کجا دیدم. نفس های آخر تماسش بود که جواب
دادم: -هوم...

-سلام عزیزم.

-سلام.

دستم را روی چشمانم گذاشتم و آهسته مالیدم.

-خوبی؟

-...

به دستم نگاه کردم، آثار ریمبل و خط چشم روی انگشتهایم خودنمایی
میکرد.

-کجایی؟

-...

-کی میای تهران؟

اخم هایم ظریف درهم شد. کی می آیم تهران؟؟!!!؟ یادم نمی آید جریان
رامسر را با کسی در میان گذاشته باشم!! آهسته اما متعجب گفتم :- تهران؟

-...

-الو؟

-هان..

-من گفتم خارج از تهرانم؟؟

نوح کلافه ای کشید و با ناراحتی گفت :- آه... وقت گیر آوردی؟! کی گفتم

خارج از تهرانی؟ منظورم این بود کی میشه بینمت؟

قانع نشده بودم! گیر نبودم ها! اتفاقا برعکس! دنیایی از بی خیالی بودم. اما

برایم جالب آمده بود.

-...

-آذر جان من دارم میرم.

-...

-از ایران دارم میرم. دیگه اینجارو نمیتونم تحمل کنم.

همانطور که آثار سیاهی روی انگشتانم را لمس میکردم گفتم :-خوبه..

-آره.. من هنوز نتونستم کنار بیام. همه فکر میکنند خودمو لوس میکنم اما

حقیقتا... (میان حرفش آمدم و نگذاشتم ادامه دهد چون میدانستم چه

میگوید و کاملاً حق دارد:)

-میدونم سهیل..

با خنده ی آرام که پر از حس تلخی و ناراحتی بود گفت :- یادته بهم میگفتی سهیل؟ خیلی وقته دیگه نمیگی.

ناخواسته لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست.

-...

-میخوام ببینمت. نه نیار... خیلی چیزها هست که فراموش نمیکنم. یکیش لطفی که در حق من کردی.

-...

-میای؟

-میام.

آهسته گفت " دوستت دارم" و قطع کرد.

معصومه انگار واقعا زخم باشد ، نگران و ملتمس گفت :-کی برمیگردید؟ همانطور که دهانم بی اراده بخاطر تمرکز روی کشیدن خط چشم باز مانده بود گفتم :-نمیدونم.

آهسته خندید، چرا که گویشم نا مفهوم و خنده دار شده بود.

-من میترسم، اینجا چیکار کنم آخه تنهایی؟!!

-...

کیفم را برداشتم و گفتم :-چقدر حرف میزنی!

راه رفتنش کمی برایم دوست داشتنی می آمد، همانطور تاتی کنان نزدیکم

شد و شال گردنم را مرتب کرد!!

بازهم ناخواسته گوشه ی لبم جمع شد. میترسیدم کم کم به جرم خاصی

بیایند و مارا ببرند!! مچ دستش را نگه داشتم و خیره درچشمان سیاه و

مهربانش گفتم:

-بمون، میام آخر هفته ها.

باز چشمانش جوشید و گفت :-اگر حامد بیاد؟؟

-...

-شما رو به خدا... مراقب بچم باشید. میشه؟

-...

-قول میدید؟

متفکر و عمیق نگاهش کردم. سرش را پائین انداخت و با پیراهن بلندش

بازی کرد. دست هایم را در جیب کردم و از کنارش رد شدم. حالا تقریباً

مطمئن بودم از او محافظت میکنم. حس خاصی بود که هیچ دلیل موجهی

برایش نداشتم.

قرارم با سهیلا در همان کافه ای بود که زمان دانشجویی می آمدیم. محیط تاریک و گرمش خوراک این هوای ابری و پائیزی بود. نگاهم به اطراف

چرخید

سهیلا برایم دست بلند کرد و من با سر سلام دادم. ایستاد و از پشت میز بیرون آمد. آغ*و*ش باز کرد و نرم اما پراحساس ، من را در بر گرفت. اما متأسفانه طبق معمول نتوانستم همراه خوبی با شم و همانطور دست در جیب ماندم و از پس شانۀ اش به کفپوش قهوه ای رنگ کافه زل زدم.

-دلَم برات تنگ میشه!

-...

از من جدا شد و عمیق بهم خیره شدیم. به حالت پچ پچ گفت :-خوبی؟

خندید)

-...

فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم. روبه رویم نشست و گفت:-یه چیزی

بگم ناراحت میشی؟

-...

دستم را زیر چانه زدم و سرم را کج کردم.

-یک کوچولو تپلی شدی!

چیزی شبیه "هه" گفتم و او ادامه داد:-انگار که مثلاً به جورایی زندگی به

کامه!

نتوانستم عکس العمل نشان ندهم. با مسخرگی گفتم :- اوه! خیلی!

خندید...دو فنجان قهوه روی میز گذاشتند و سهیلا گفت :- خودم

میدونستم چی چی میخوای.

-...

یکی از فنجان های سپید و طرح قلب را به سمت خودم کشیدم و او همچنان

حرف زد :-از اون پسره چه خبر؟؟!

-...

-چی بود اسمش؟

-...

-!! اسمش چی بود جدی؟

همانطور با پلکهای پائین افتاده و خیره به بخار فنجان گفتم :-جانیار.

-اهان آره!

یادم انداخت و من را کمی دل نگران کرد. اگر حامد بخاطر بازی ای که من

راه انداخته بودم؛ بلایی سر او می آورد؟!!

-...

-خوبه حالش؟

نمیدانستم خوب بود یا بد. اگر طوریش میشد، من مقصر بودم. من بی

تفاوت شده بودم اما آزارم به کسی نمیرسید. بچه هایی هم که زیردستم جان

میدادند؛ به خواسته ی والدینشان بود. پس حالا حس عذاب وجدان خاص

و نادری داشتم.

-...

-اگه ناراحت میشی، از خودمون صحبت کنم.

سرم را تایید کنان؛ نامحسوس تکان دادم.

-...

-رفتمت یکهویی شد.

مثل من ، دو دستش را دور فنجان پیچید و سرش را پائین انداخت :-از توجه

پنهون، نزدیک بود قاطی مرغا بشم.

کم کم چشم هایم را بالا اوردم و متعجب نگاهش کردم.

-...

-آره ، اونجوری نگاه نکن.

-...

-یکی این اواخر اومد که حس کردم میشه بهش اعتماد کرد. اما نشد.

-...

لبخند کم جان و نیم بندی زد :- نشد دیگه. فقط یک مدت با هم کارکردیم
و حالام من دارم میرم.

باز چشمهایم به زیر افتاد و ته دلم ، از رفتنش غصه دار شد!!

-...

-امروز خواستم بگم که... خیلی دوستت داشتم. تو خیلی واسم مهمی
آذر...

دستش را دراز کرد و دست من را گرفت و روی میز نگه داشت:-هرکار
کردم بخاطر تو بود... امیدوارم درست انتخاب کرده باشم.

گنگ صحبت میکرد یا من نمیفهمیدم؟؟ با چشمان تنگ شده و اخم
کمرنگی گفتم :- چی میگی ؟ فیلمه ؟

بازهم خندید و شانه انداخت :- آره واقعا! احساساتی شدم! بیخیال.

از کافه بیرون آمدیم و درست مقابل در را همان جدا شد. این بار وقتی دست
بیجان و سردم را گرفت؛ من هم فشار کوچک و خفیفی به دستش دادم.
مهربان پلک زد و تمام.

ماندم و رفتنش را نگاه کردم. دختری بلند قامت با اندامی توپُر و تراشیده.
برعکس من که همیشه سری خمیده و دستی بر جیب داشتم؛ قوی و محکم
راه میرفت. انگار که هیچوقت هیچ مشکلی نداشته.

دلم که این روزها احساسات عجیب و غریبی را تجربه میکرد؛ با هر قدم
دور شدن سهیلا؛ کم کم میگرفت و من حس کردم افسوسی دارم برای آنکه
این مدت دوستی نکردم.

حس کردم اگر میخواستم؛ میشد که بهتر با شم. میشد که گاهی با سهیلا
بیرون با شیم یا سفر برویم. اما تمام لحظات زندگی را به خودم زهر و حرام
کردم.

سهیلا داخل کوچه پیچید و گوشی داخل جیبم لرزید.

نگاه ماتم را با تأخیر از جای خالی سهیلا گرفتم و به صفحه دوختم. شماره های ناشناس خاموش و روشن میشدند و من فکر کردم احتمالاً از مشتریان در صف انتظار هستند.

با یک تک سرفه که باعث خروج بخار کوچکی از دهانم شد جواب دادم:-

الو؟

-خانوم دکتر رزاق؟

صدای لات و چاله میدانش، تمرکز را برهم زد.....:-

-گری؟

اخم هایم درهم شد.....:-

-بین زنیکه، آقا گفتن بالاخره معصومه خانومو میدی یا نه؟

.....-

حتی حال آنکه جواب بی احترامیش را بدهم نداشتم. پیشانی ام را که از سوز سرد هوا درد میکرد؛ نگه داشتم.

-پس نه دیگه نه؟ باشه... (حس کردم جلوی دهانی گوشه را گرفت و

چیزی شبیه "آماده باش" گفت)

ترسیدم، یک حس موذی در دلم نمیگذاشت ساکت بمانم، با این حال زیاد

دور ندادم و آهسته و خونسرد گفتم :- یعنی چی؟

-هیچی... (دوباره به دیگری گفت " اوسگول الان میاد پیا) "

تماس را قطع کرد و من دلم همچنان بهم میپیچید. با سرعت سوار ماشین

شدم و همانطور در حال رانندگی با جانیار تماس گرفتم. میدانستم هرچه

هست مربوط به تهدید

حامد است. لعنت به من که خودم را وارد همچین ماجرابی کردم. آخ که

فقط میخواهم بگویم "چیز" خوردم.

جانیار که در دسترس نبود؛ بیشتر و بیشتر آشفته حال شدم. تنها فکری که به

ذهنم خطوط کرد، تماس با حنا نه بود.

با صدای گرفته و درهمی گفت :- بله؟

بخدا که این لکنت دست خودم نبود!!

-ج..جانیار؟

-سلام.

دلم میخواست موهای سرم را انقدر بکشم تا شاید کمی آرام شوم. با صدای لرزانی که تمام تلاشم را میکردم محکم باشد گفتم: -خانه جانیا رکجاست؟؟ -شرکتشون.

گوشی را محکم گرفتم و مجبور شدم دستم را برای تعویض دنده پائین ببرم. تندی کنار گوشم گرفتم و گفتم: -الآن اونجاست؟

-آذر خانوم مشکل..... (نگذاشتم حرفی کند، تقریباً با عجز نالیدم):
-حنا الآن کجاست؟ شرکتش!؟

خانه هم تعجب کرد. از اینکه من انقدر احمق و نگران هستم:

-بله، اما میخوان بیان که بریم جایی با سارینا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم - یعنی الآن داره میاد پیش شما؟

-بله، فعلا که در دسترس نیستن هرچی میزنیم.

معطل نکردم، تماس را قطع کرده و گوشی را روی صندلی کناری انداختم و

تخته گاز تا شرکتش رفتم. دیوانه شده بودم، پشیمان از پرت کردن تلفنم،

درهمان حال خم شدم و کورمال کورمال دنبالش گشتم تا پیدایش کنم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است

میخواستم تا خود شرکت با او تماس بگیرم تا آگاهش کنم بیرون نیاید!!
روانی بودم؟ بچه؟! احمق؟؟؟ نه نه!!! انسان اگر در شرایطی قرار نگیرد؛ درک
خیلی از مسائل برایش گنگ و مبهم می آید.

وقتی هشدار "خاموش" همراهش را شنیدم، این بار از سر حرص گوشه را
به ناکجا آباد پرتاب کردم.

هیچ چیز به اندازه ی دیدن تابلوی "ستارخان" خوشحالم نمیکرد! بی اراده
مثل بچه ها، زیر لب گفتم "آهان!!!". خوشحال شدم اما استرس داشتم.

نزدیک های شرکت رسیدم و با دیدن جانپار که تندی از شرکت بیرون آمد و
به سمت ماشینش رفت؛ سرعتم را کم کردم. میخواستم حتی الامکان خودم
را نشان ندهم

تا سبک و احمق و آویزان جلوه کنم. شاید تهدید حامد چرت بافی باشد.

اما وقتی از آئینه ی سمت چپ، یک موتوری دو ترکیه ی مشکوک و سیاه پوش را با کلاه کاسکت دیدم؛ تپش قلبم بالا رفت و چشمانم را تنگ کردم. درست بود!!! از جهت نگاه آنها به سمت جانپار، دانستم هدف جانپار است! سرعت انها هم کم بود و به حالت احتیاط از کنارم رد شدند و من با دیدن یک بطری یشمی رنگ، دیگر ندانستم که چه میکنم!! با جیغ نا خواسته ای سرعتم را زیاد کردم و حتی به این که چه عاقبتی خواهم داشت فکر نکردم. میخواستم تا قبل از نزدیک شدنشان به جانپار، از پشت به آنها بزنم! انگار که متوجه شدند و در یک لحظه هر دو به سمتم نگاه کردند، جانپار خودش را عقب کشید و فریاد "آذر" گفتش کل ستارخان را لرزاند و من بدون توجه به سمت موتوری ها گرفتم تا زیرشان کنم. اما فوری سرعت گرفتند و در یک چشم بهم زدن غیبشان زد. وسط خیابان ترمز میخ گرفتم و بوی گند لاستیک هایم گلویم را سوزاند. سرم را روی فرمان گذاشتم و در حالی که میلرزیدم، صدای به شیشه زدن جانپار را شنیدم. تند و بی وقفه. نگران و ملتمس.

با یک بازدم عمیق تکیه دادم و قفل مرکزی را زدم. جانپار در را باز کرد و خم

شد. نگران گفت: - آذر؟ خوبی؟!

صدای بوق بوق چند ماشین باعث شد؛ صاف بایستد و غر غر کنان بگوید

: - خیلی خب!

دوباره خم شد و گفت: - برو پارک کن.

-نمیتونم.

نگاهش از چشمانم به زانوان لرزانم افتاد. سرش را تکان داد و کنار ایستاد.

در را بازتر کرد و گفت: - پیاده شو.

آهسته پیاده شدم و خودش نشستم. تندی بین دوما شین پارک کرد و پیاده

شد. نا خواسته به سمتش رفتم و گفتم: - نه پیاده نشو خطریه! بشینیم.

متعجب گفت: - خطری؟ چی میگی حالت خوبه؟!

کلافه سری تکان دادم و گفتم: - ا سیدپاش بودن. بیا برو بشین تو ما شینت

حرف دارم.

نگاه اخم آلودش را سرتاسر خیابان خلوت جلوی شرکتش گرداند و گفت: -

یعنی چی؟؟؟ اسید پاش کی؟ اسید پاش چی!!

باز به من که هنوز آثاری از هیجان داشتم نگاه کرد.

-بیا ببینم.

زنگ شرکت رازد و علی با دهان پر گفت :- مهندس برگشتی؟؟

-باز کن علی، درستم حرف بزن.

در باز شد و جانپار کنار ایستاد و با دست تعارف کرد. داخل شدم و نرده ها

را محکم گرفتم تا زمین نخورم. با حیرت گفت :- چی شده آخه؟

روی همان پله نشستیم و سرم را گرفتیم. کنارم نشست و صدای علی از بالای

پله ها آمد :- چیزی شده؟!

جانپار گفت :- علی شربت میاری؟

-چشم.

دوباره به سمت من مایل شد و گفت :- خانوم آخه چرا چیزی نمیگی؟؟

چی شده؟!

نگاهی به دست های مرتعش کردم و گفتم :- لطفاً احتیاط کن.

-چی؟؟

میخواستم فریاد بکشم انقدر "چی چی" نکن. انقدر از من حرف نکش.

بمان و مثل بچه ی خوب اطاعت کن.

-...

-احتیاط چی؟! چرا اونجوری کردی؟

-جونت تو خطره.

با حرص گفت :- داری دیوونم میکنی. میشه واضح حرف بزنی؟؟ (بعد به

مسخره صدایش را آهسته کردو ادامه داد) ... من به کسی نمیگم که تو بیشتر

از کوپن حرف زدی!

همانطور گوشه چشمی نگاهش کردم:-مسخره.

-پس لطفاً بگو.

صورتتم را گرفتم و گفتم :-شوهر معصومه روانیه.

-خب؟

-یه کاری میکنه من بدترلج کنم.

-خب؟!!

-زنشو میخواد. منم نه میتونم ندم نه بدم.

علی از پشتم دستش را دراز کرد و شربت خوشرنگ قرمز را به سمتم گرفت

و به شوخی گفت :- شدم ساقی نه؟

-...

باتشکر کوتاهی لیوان را گرفتم و او با خنده اضافه کرد:- این صحنه تکرار

شده بود.

جانیار با تشرگفت :- علی خوشمزه شدی!!

باز علی خندید و گفت :- مهندس نداشتیما!

نگاهشان کردم و دیدم علی لبخند شیطانی بر لب دارد و جانیار هم خنده

اش گرفته هم عصبی است. رو گرداندم و در دل به شادی اشان غبطه

خوردم.

لیوان را هم میزدم که جانیار گفت :- خب؟؟

خب خب کردنش روی اعصاب بود با این حال جواب دادم :- تهدید کرده،

تا معصومه رو ندلم ؛ یه بلایی سر نامزدم (اشاره ی کوتاهی به او کردم) میاره.

نگاهش کردم. اخم کرد و گفت :- یعنی چی؟! این چه کاریه؟!!

عصبی بین موهایش چنگ زد و من گفتم :- پس بیشتر مواظب خودت

باش.

با دهان کجی گفت :- نه بابا !!!؟ امر دیگه ؟!!

اخم هایم را درهم کردم و تنگ نگاهش....:-

-واسه ی چی زنشو نمیدی؟! من شدم جور کش!؟

حقیقتا راست میگفت!! خب چه کار میکردم؟! معصومه را که بی نهایت با

او همذات پنداری میکردم؛ تحویل میدادم ؟

-....

ترسیده بود، زیاد. نگران ایستاد و قدم رو ، پاگرد یک متری را رفت و برگشت.

با بیحالی گفتم :-حالا مثل بچه ها نترس.

با خنده ی ناباوری گفت :- نوبری بخدا! چه رویی داری!

خوشم نیامد از این نزدیکی و پسر خاله شدنش. با این وجود حوصله ی

اعتراض و برخورد نداشتم و از طرفی حق را به او میدادم. سرم را پائین

انداختم و به شربت نیم خورده خیره شدم.

تقریباً با بدبختی گفت :- حالا چه خاکی بر سرم کنم!؟

-....

-میخواستم سارینا و حنا رو ببرم پارک ، با این وجود بهتره بریم خارج از

کشور! هه!

چیزی در ذهنم زده شد. گفتم: -بیاین بریم خونه ی من چند روز. رامسر
با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت: - نه بابا!! مهربون شدی!! بچه بازیه
؟؟ (جدی تر شد و حالا که عقل به سرش برگشت؛ مهاجم شد. روی
صورتم خم شد و با خشم ادامه داد)... کارونندگیم رو رها کنم فرار کنم
رامسر؟! سرهیچ و پوچ؟! آس نخورده و دهن سوخته!

صورتم را با بیزاری به سمت دیوار چرخاندم و تنها توانستم نفس عمیقی
بکشم....:-

-من اینجوری نمیتونم آذر. امنیت جانی ندارم و تو مسئولی. یک کاریش
بکن خودت.

چتری های مزاحم را چنگ زدم و آهسته گفتم: -من معصومه رو نمیدم.
با هیجان و خنده ی هیستریکی گفت: - خب به من چه؟؟!!!!!!؟ خانوم
مسئولیت پذیر!! خانوم م*س*تحکم و عاشق همنونع!! من چی؟!!

-....

لیوان را روی پله گذاشتم و حالا با سری کج شده خیره به گلدان کوچک
حسن یوسف کنار پاگرد ماندم.

"-هاها" جالبه! پیام رامسر... چند روز؟ تا کی؟ چرا اصلا؟؟؟ آذر آگه

بلایی سرم بیاد؟؟ بچه هام چی؟؟

نوچ آهسته ای گفتم و سرم را گرفتم. خیلی بی ربط به این فکر کردم که

مادرم میگفت نشستن روی پله های سرد باعث نازایی میشود و من چه

راحت ناپرهیزی میکردم!

-...

کنارم نشست و سرش را روی زانوان بلند و تاشده اش گذاشت. با حس

سرمای زیاد داخل راهرو جمع تر شدم....-:

-آذر خواهش میکنم اون زن رو تحویل بده.

دیگر خشم و حرص فایده نداشت. فقط آرام بحث میکردم تا شاید در مغز

پوکش فرو رود :-نمیشه. بفهم...

-چرا نمیشه؟؟ این عاقلانست؟

-تو که خیلی ادعات میشد؟

-....

-میگفتی کمک کنیم کمک کنیم. چی شد؟

-آذر... از راه درستش!

-الان تو به من بگو راه درست کمک به معصومه چیه؟

وقتی عروسک خرسی بزرگ را باهم برای سارینا بردیم و راضیش کردیم بجای پارک به همان قانع شتود، حناه اخم هایش را درهم کشید و با یک عذرخواهی آهسته ما را ترک کرد. چقدر هم به خودش رسیده بود! بسیار زیبا و دلنشن بود و شاید اگر هرکسی جای جانبار بود، او را به سرعت میپذیرفت اما این جانبار بود که گذشته ی او را می دانست و حالا زیبایی هایش به چشم نمی آمد. کمی دلم به حالش سوخت، طفلک چه تلاشی کرده بود تا رنگ لاک و کیف و کفشش ست شتود و حالا جفت پا وسط برنامه اش پریده بودم.

حالا جانبار کنارم بود. من رانندگی میکردم و او صندلی را خوابانده و پلک بسته بود. گفته بود اگر میخواهم راهی پیش پایم بگذارد؛ باید بیشتر از معصومه بدانند.

گفته بود باید با او صحبت کند تا انوقت دستمان را بگیرد. از طرفی از اینکه بیشتر مقابل چشمانم بود راضی بودم. ته دلم چیزی شبیه شکر وجود داشت

که با گستاخی تمام نمیخواستم به خدا تقدیمش کنم!! شکری که حاصل از نجات جان جانبار در دلم بوجود آمده بود.

نیم نگاهی به سمتش انداختم. دست به سینه خوابیده بود و اخم داشت. بی

هوا گفت:

-حواست به رانندگیت باشه.

رو گرداندم...:-

-اهنگ نداری؟

یک نوچ کوتاه جواب سوالش.

-...

آهی کشید و ساکت شد. بازهم بی اراده پرسیدم :-حنانه...

-...

-...

-خب؟؟؟

-چرا بهش فکر نمیکنی؟

-باید جواب بدم؟

گوش هایم از این ضایعگی سوخت!! آخر من خودم همیشه عامل ضایعگی

مخاطبم بودم اما حالا بدجور در برجکم زده بود!

-...

-تو جای من بودی بهش فکر میکردی؟

به تلافی خیط شدنم؛ تندی گفتم :- مهم نیست.

-نه بگو. اگر مرد بودی که البته دست کمی ازشون نداری، حنا نه رو قبول

میکردی؟

-نمیخوام بشنوم. اشتباه کردم پرسیدم.

-کینه شتری!

-...

-واقعا نیاز دارم به یه همفکر... ببخشید اونجوری گفتم. خیلی سردرگمم. تو

فکر میکنی میشه به عنوان زن زندگی بهش فکر کرد؟

-...

-هوم؟

میخواستم مثل همیشه لال بمانم اما نمیشد. انگار که با وجود جانیار دلم

میخواست عقده ی تمام این کم حرفی هایم را جبران کنم:

-نمیدونم..(لب هایم را کج کردم و به فکر فرو رفتم...)

-اوضاعش خیلی داغون بود آذر... حتی آگه میشنیدم این کاره بوده راحت تر

کنار می اومدم اما من به چشمم دیدم.

-الان که خوب شده...خودت درستش کردی.

-میدونم. اما نمیتونم آذر.. جرم که نکردم حالا چون معتقدم به برگشت و

جبران آدما، پیام باهاش ازدواج کنم.

حق میدادم. اصلاً تصورش هم ممکن نبود. اما گفتم:

-خب... تو هم پیرپسری.

با ناباوری از حرفی که زدم و خنده ی کوتاهی که بی اراده کردم، به سمتش

نگاه کردم. گرد نگاهم کرد و گفت :- پیرپسرم!!! درد بی درمون که ندارم! (و

دریک آن به حالت "یقی" زیرخنده زد)

خودم هم بیشتر خنده ام گرفت. آخر مقایسه ی کارسابق حنا در مقابل

پیرپسربودن او مقایسه ی فوق ناعادلانه ای بود.

با خنده ی کوتاه اما جدی ای گفتم :- این به اون در.

بازهم زیرخنده زد و من هم راحت تر صدایم را رها کردم اما هنوز هم محتاط و با حفظ سنگر.

-خیلی بی انصافی!

-...

-من الان واقعا دختر بهتر از حنا نه گیرم نمیداد؟ انقدر داغونم یعنی؟!

-...

کمی حالم خوب شده بود. گرم شدم. برای اولین بار حس کردم عرق کرده ام و کمی قلبم روشن شده. شیشه را پائین کشیدم و جانیار با هیجان، و کاملا دوستانه مثل کسی که سالها با من بده بستان داشته غرید:

-بکشش بالا بابا؛ جنگه؟!

دست چپم را راحت و رها از پنجره بیرون گرفتم و محلش ندادم. خونسرد به روبه رو خیره شدم. حس کردم که جمع تر شد و دیگر اعتراضی نکرد.

-...

-میخواهی من بشینم خسته شدی؟

-...

دستش را جلویم تکان تکان داد و گفت :- الو؟؟!

اهسته دستش را پس زدم....:-:

صاف نشست و خیلی جدی و دوراز اغراق گفت :- ماشاءالله رانندگیت

خیلی خوبه.

...

-من کمتر خانومی دیدم انقدر قشنگ برونه.

یادم می آید ایمان همیشه از رانندگیم ایراد میگرفت . هیچوقت هم از خوبی

هایم نمیگفت. چه میشد خودم را میکشتم تا همان اوایل کمی از گونه های

کشانیم تعریف کند. اصلا؟؟؟ چرا مقایسه میکنم؟! ناخودآگاه گفتم:-

ممنون.

-حقیقته... اگر دوست داری بزن کنار من بشینم. منم رانندگیم خوبه نترس.

بی حرف کناری پارک کردم و او زودتر پیاده شد و دورزد. من اما از همان

داخل خودم را جابه جا کردم و او بازهم خوبی هایم را جدی و به دور از

چاپلوس بازی به رویم آورد:

-چه تر و فرزا! البته آگه الان سارینا اینجا بود؛ یدونه میزدم تو سرت!

با شگفتی به سمتش برگشتم که با خنده ی کوتاهی گفت :- خیلی تربیشون
برام مهمه. باورت همیشه الان از بعضی بچه ها که خانواده هم دارن ، مؤدب
ترن؟

روی گرداندم و خیره به هوای مه آلود و دوست داشتنی گوش دادم...:-

-یه بار یادته با یه ادبیات فوق قوی و حرفه ای ازم پرسیدی " چطوری میدن
بچه به پسر مجرد؟ " ؟

این بار حقیقتاً نتوانستم خود دار باشم. سرم را به طرف پنجره چرخاندم و
دهانم را سفت گرفتم تا نخندم!

-....

-میخوای جوابشو بدونی؟

-....

-بله، اینجور جاها به همین سادگی نیست که بیای براشون پدری کنه. منم
اینارو با واسطه پیدا کردم و اینکه...

-...

-اونای بیگسِ مطلق نیستن. مثلاً سارینا یه عمه‌ی پیر داره که ازش اجازه دارم. یا هرکدوم یه کسی رو دارن و خب یه سری اتفاق‌ها هم افتاده که من اونجا شناخته شده‌ام.

گلویم را صاف کردم:- فهمیدم.

-آفرین باهوش! اما واقعا نمیخوام جار بزنم که اونجا کمک میکنم. راست میگفت. از روی ریا نگفت. یکجوری فهماند که مشخص شد دُم کلفتی در خیریه دارد.

جریان فیلم برداری او از مطبم هنوز در مغزم بود. اما نمیخواستم ضعف نشان دهم. ترجیح دادم همانطور ساکت بمانم تا خودش بگوید. شیشه را بالا داد و صندلی را تا انتها عقب کشید تا اندازه اش شود. با تشر گفتم :- هوی حواست کجاست؟

-حواسم هست.

-قبل از رانندگی باید درست کنی نه الان.

-چشم.

-...

-اگر این معصومه خانوم واقعا بی گ*ن*ا*ه با شه و حق داشته باشه، بهتره همینجا بمونه، بعد من با پلیس درمیون میذارم و حرفی هم از تو نمیزنیم خوبه؟

...

در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که ادامه داد: - میگم که من پیداش کردم و حالا شوهرش میخواد اذیتمون کنه. خوبه اینجوری؟
نوچ کلافه ای گفتم: - نمیشه. بچگانه اس.

-حالا میایم یه کاریش میکنیم. سخت نگیر.

خیلی بیخیالی طی میکرد و من هم از این آرامش ذاتی و درونیش آرامش میگرفتم! یکجورهایی حواسم را پرت میکرد و من حس میکردم برای تفریح آمده ایم نه یک کار مهم و یک تصمیم اساسی. کنار یک سفره خانه پارک کرد و گفت: -یه چیزی بخوریم؟

من امروز دوبار این راه را رفته و برگشته بودم و تنها چیزی که خوردم همان قهوه و کیک سهیلا بود. سری تکان دادم و پیاده شدم.

هر دو داخل شدیم و این گرمای سفره خانه چقدر دوست داشتنی بود. جانبار مثل یک جنتلمن اول برای من جای مناسبی پیدا کرد، با احترام من را

نشاند و در حالی که حواسش پیم بود به سمت پیشخوان رفت. خودم را روی تخت بالا کشیدم و چهارزانو نشستم. دختران و پسران و گاهی خانواده ها با سرو صدا و هیجان میگفتند و میخندیدند و من این بار کمی حس نزدیک تری با آنها داشتم. مثلا یاد مکالمات خودمان با جانبار افتادم و حالا به این مردم شاد حق دادم که بخندند.

حتما چیز جالبی پیش آمده که اینچنین قهقهه میزنند و من درکشان کردم!! جانبار دست هایش را بهم می مالید و داخلشان "ها" میکرد. روبه رویم نشست و لبخند زنان گفت:- این تایم فقط عدس و آش و این چیزا میدن، نمیدونستم چی میخوای دیگه گفتم خودت انتخاب کنی. خیره به چشمان پراز امید و شادش لب زدم:- فرق نداره. به مسخره دستش را پشت گوشش گذاشت و گفت:- ها؟؟

-...

-نشیدم!

سرم را پائین انداختم. گل های قالی روی تخت چرک بودند اما یک حس خاص و دلنشینی به تو میداد. این سنتی بودنش، این رنگ و رویش... من را یاد مادرم انداخت.

-...

-شنیدم شوخی کردم. صد هیچ به نفع تو!

"آخ مادرم"!!!...

-....

-خوبی آذر؟

-...

بی مقدمه گفت :- اینا چی چی اینهنه؟ اِکستِشن؟!

حواسم را پرت کرد. بدون بلند کردن سرم، زیرچشمی نگاهش کردم.

همچین هم مثبت نبود!!! چه حرف ها! مردک بی پروا!!!

-...

چشمانش دو دو میزد. با خنده گفت :- ها چیه به ما نمیاد؟؟

این بار سرم را کج کرده و با اخم ظریفی نگاهش کردم.

-....

-یه بار حنانه اینجوری کرده بود، آخ گند زدم بهش آخ گند زدم بهش! دلم

براش میسوزه هنوزم!

-...

د ستش را دراز کرد و دسته ای از موهای مصنوعی را بالا آورد و رها کرد :-

چیه اینا!؟

خنده ام گرفت اما همانطور بی حرف محو سرزندگی و دیوانه بازی شد و

چیزی بروز ندادم....:-

-آدم باید طبیعی باشه.

بیحال نگاهم را به بیرون دادم و گفتم :-شعار نده.

-امروز بیست و دوم بهمن نیست.

باز نگاهم را به این مرموز دادم....:-

با شیطنت گفت :- وقت شعار نیست منظومه.

پوزخندی زدم و گفتم :- این دفعه بیمزه بود.

چشمانش را گرفت و گفت :- شطرنجی کنید.

اما این یکی بامزه بود!! نگاهم را گرفتم تا نفهمد این یکی حرف و ادایش

جالب آمده....:-

-اما درکل به نظرم طبیعی بهتره.

-وقتی نیازه باید عمل کنی.

-تو یعنی در این حد نیاز داشتی؟!!

نگاهش کردم و خودش لحن نگاه را فهمید....:-

-الان این طرز نگاه یعنی به من چه؟؟ فقط همینجوری گفتم. (وشانه

انداخت)

خوردن آش رشته با کشک و پیاز داغ فراوان ، در کنار یک مرد شاد و سرزنده

که زیر تمام کارهایش یک حس قدرت و ذکاوت احساس میشد؛ برایم بسیار

خوشایند بود!!

هوا روبه تاریکی بود و چیزی تا خانه نمانده بود. آرام گفتم :-کدوم وری؟

بادست اشاره کردم و او فرمان را چرخاند. انگار که فس شده باشیم. ساکت

و بی حرف هرکدام در فکر. من از بیدار شدن یک سری احساسات در

عجب بودم اما او را نمیدانستم که در مغزش چه میگذرد. من از اینکه حسی

در وجودم میگفت "خوشمزه ترین آش رشته ی عمرت را خوردی" متعجب بودم.

باز صدایش آمد:- خیلی خسته ای.

...

مثل پدری که با دخترش صحبت کند گفت:

-الان دیگه میرسیم و میخوابی... فردا به معصومه خانوم میپردازیم.

با تعجب اما بیحال گفتم :-تو از کجا میدونی الان میرسیم؟؟

تک سرفه ای کرد :-خب..خب رامسیریم دیگه! گفتم حتما کم کم داریم میرسیم.

قانع شدم اما لحنش دقیقا مثل کسی بود که راه خانه ی من را مثل کف دستش میشناسد. در همین فکر بودم که سر خیابان دوراهی سرعت را کم کرد و گفت:

-کدوم وری؟

باز با دست اشاره کردم.

-همینجا پارک کن.

-کدومه؟

خانه ی کوچک اما زیبا و شمالی را نشان دادم :- او ناهاش.

سوتی کشید و گفت :- چه خوشگله! کاش بچه هام بودن!

-....

هر دو پیاده شدیم و او گفت :-تنهایی اینجاست؟ سرایداری چیزی...

-آره تنهاست. میخوام آگه بشه خودشو بذارم جای سرایدار.

با وجود کلید داشتن زنگ زدم. اینجا یکجورهایی حریم شخصی معصومه

شده بود.

-بله؟؟

-منم معصومه.

-ای جانم! خانوم جانم!

نگاهم به جانبار کشیده شد که همچنان راضی و خوشحال بود.

-بزن حالا معصومه!

-اخ خدا مرگم بده حواسم کجاست!؟

-تنها نیستم.

-....

برای آنکه نترسد فوری اضافه کردم :- دوستم هست.

دیگر درسوختن دلم شک نداشتم.. حالا مطمئن بودم که دلم برای معصومه با این سر زیرافتاده و خجالتزده میسوزد. جانیار سؤال جوابش میکرد و از حامد و کار و بارش میپرسید و معصومه با صدایی آرام و شرمزده پاسخ میداد. من هم دستی زیر چانه زده بودم و به بازجویی جانیار نگاه میکردم. کم کم از اینکه میدیدم دست من را میگیرد و همیشه پشتم درمی آید حس خاص و خوبی به من دست می داد. درست بود من نیازی به مراقب نداشتم اما وقتی کسی اینطور حامی می شد بدون آنکه مثل خیلی ها و خانواده ام تحقیرم کند؛ دلم را از یک حسی سرشار میکرد. حسی که نامش را نمیدانستم و فقط خوشی اش زیر دلم را خالی میکرد!

تنها مشکل و دل چرکینی من از این مرد، دیدار احمقانه ای که با ایمان برایم ترتیب داد و جریان فیلم بود. این دومورد از ذهنم پاک نمیشد و یکجورهایی من را از دوستی و نرمش بیشتر باز میداشت.

زمانی به خود آمدم که جانیار گفت :- حله.

پرسشی نگاهش کردم و او ادامه داد :- قرار شد همینجا بمونه ؛ من حالا که

بیشتر فهمیدم میتونم کمکتون کنم.

-...

با هیجان مشتش را کنار دهانش گرفت و گفت :- اا؟! خیلی رو داره این

م*ر*ت*ی*ک*ه! شنیدی چی گفت ؟

اخم کردم :- نه

-میگه کلاهدارم هست! میدونی این برگ برنده اس؟! میتونیم ازش شکایت

کنیم و شرکشو تخته کنیم.

دست مشت شده زیرچانه ام را باز کردم و به معنای " برو بابا " تکان دادم:-

....

با تعجب گفت :- یعنی چی؟!!

تنگ نگاهش کردم و گفتم:- من حال و حوصله این کارارو ندارم.

-...

نگاهم به معصومه افتاد و دوباره به سمت جانیار برگشتم....:-

-تو میگی چیکار کنیم؟ واسه خلاصی از شرش دوراه هست. یا بندازیمش زندان یا اینکه هر دو مون کارو بارو تعطیل کنیم و از تهران فرار کنیم! مورد دوم به نظرت عاقلانست؟! (و انگشت اشاره اش را روی مغزش تکان داد)

گیج بودم. اصلا خودم هم نمیدانستم دقیقا چه غلطی میکنم. چرا یک زن انقدر برایم مهم شده بود؟! معصومه با من و من گفت:

-خانوم بخدا یک عمر دعاتون میکنم. فقط من رو از شر این آشغال نجات بدید.

-...

-یکی نیست بگه اگه من بد بودم چرا گرفتیم؟!!

-....

-یک روز میگفت چاقی، یک روز میگفت لهجت بده، یک روز میگفت زشتی. خسته شدم خانوم جان.

کم کم نگاه تنگ و اخم آلودم باز شد و حالا پراز حس دلسوزی نگاهش کردم و آرام گفتم:- مال صومعه ای معصومه؟؟

نگاهم کرد و آهسته سرتکان داد. دستم را به سمت لب هایم بردم و ناخود آگاه لمسشان کردم. چقدر تلاش کرده بودم لهجه ام را از بین ببرم و حالا به

گویش معصومه که دقت میکردم؛ ته لهجه ای از خودم در آن میدیدم. سرش را پائین انداخت و گفت: -کسی رو ندارم جز همون که گفتم. که اونم اگه منو ببینه با این وضع (و به شکمش اشاره کرد) میکشتم خانوم.

-مادربزرگت؟

-بله.

دریک لحظه شیشه ی داخل پذیرایی با صدای ناهنجاری خُرد و خاک شیر شد و من اصلا نفهمیدم چه شده؟! تنها دیدم که جانپار به سمتم خیز برداشت و سرم را محکم کشید.

طوری که تعادلم را از دست دادم و با زانو از روی مبل افتادم.

معصومه جیغ و داد میکرد و من گیج و منگ خودم را از آ*غ* و *ش جانپار بیرون میکشیدم. جانپار رهایم کرد و به سمت پنجره دوید. تندی برگشت و گفت:

-فهمیدم! (مشتش را کف دستش کوبید)...فهمیدم دارن تعقیب میکنن!

فوری ایستادم و معصومه مثل بچه ها به من پناه آورد. دو دستی بازویم را چسبید و با گریه و ناله و زاری التماس میکرد.

جانیار فریاد زد: -معطل چی هستی؟؟! برش دار ببریم!

حس میکردم مردمک هایم به اندازه ی کاسه ی چشمانم گشاد شده. با

گیجی گفتم: - چته؟!!

این بار فریادش پرده ی گوشم را درید: - آذرا! حامد و ... (وجمله را کامل

کرده و نکرده شیشه ی دوم هم پائین آمد.)

هرسه با وحشت به هم نگاه کردیم و من با خنده ی ناباوری گفتم: -فکر

نمیکردم انقدر احمق باشه!!!!

معصومه چیزی تا مرگ نداشت. کم کم با آن جثه اش از من آویزان شد و

جانیار گفت:

-زنگ میزنم پلیس.

گوشیش را در آورد که من از دستش قاب زدم و نگاهش کردم.

با حیرت گفت: -پس چیکار کنم؟!!

-...

تلفنم شروع به لرزیدن کرد و همانطور که با یک دست معصومه ی بیحال را

نگه داشته بودم؛ دست دیگرم را داخل جیبم کردم و صدای حامد را شنیدم:

-بازم نمیدیش؟

آتش نفرتم را شعله ور میکرد. او با کارهایش بدتر و بدتر من را سر لج می

انداخت:

-نه.

-پس بگیر که اومد.

شیشه ی آخر هم با صدای مهیبی پائین آمد و این بار جانیار سوئیچ را از

جیبش در آورد و گفت :-بجنید.

هر سه به سمت خروجی دویدیم و من در همان حال گفتم :- الان اینا

همینجان احمق! کجا میری مون؟؟

با خشم گفتم :- خودم میدونم ، در رو که باز کردم شما سوار میشدید و

میرید، منتظر من نشین.

تقریبا فریاد زدم :- همیشه! همیشه! تو بمونی؟! بمونی که بکشنت؟!!

-هیچی نمیشه. من خودم میدونم چیکار کنم.

حتی مهلت نداد تا بیشتر بحث کنم یک آن در را باز کرد و دستش را پشت
هر دویمان گذاشت و به سمت ماشین هول داد. ترجیح دادم اصلاً نگاه به
اطراف نکنم!

فقط معصومه را فرستادم داخل ماشین و فوری دنده عقب گرفتم. جانبار
احمق با سه مرد درگیر شده بود. کنار پایش ترمز زد و جیغ کشیدم: - بیا
بالا!!!!

دو مرد آویزان به هیکلش را پرت کرد و در جلورا باز کرد و تندی نشست.
دیوانه شده بود و غیرارادی سرم داد میکشید: - بدو! برو دیگه!

سرعتم را زیاد کردم و تندر سیاه حامد را دیدم که پشتمان گوله کرده. باز
جانبار فریاد کشید: - برو! برو!!!

با صدای بلندی داد کشیدم: - دارم میرم! داد نزن سر من! (گریه های
معصومه روی اعصابم بود)

باز فریاد زد: - معصومه خفه شو!

به زور جلوی دهانش را گرفت تا صدایش در نیاید، جانیار مایل به من نشسته بود و گهگاهی برمیگشت و عقب را نگاه میکرد. هر جور فکر میکردم؛ با عقل جور در نمیامد! آخر حماقت تا چه حد؟!!

به جایی رسیدیم که دیگر مطمئن بودم گمان کرده اند. هر سه نفس نفس میزدیم و حال و اوضاع تعریفی ای نداشتیم. معصومه تند و تند عذر میخواست و ما ساکت و منگ خیره به جاده.

جانیار صدایش از فریاد های ناهنجارش گرفته بود :- این صومعه کجاست؟
آدم جواب بدهم که معصومه گفت :- دهات من.

-خب؟ خیلی راهه؟ میشه با ماشین؟

این بار من جواب دادم :- آره میشه.

از آئینه نگاهم را به معصومه دادم :- جانیار راست میگه. بمون اونجا بهتره.
این بی پدرم من سرچاش میشونم.

معصومه خودش را بین دو صندلی کشید و گفت :- نه نه ! مادر بزرگم ببینه با
یه بچه برگشتم نه تو رو خدا اونجا نریم.

جانیار:- همیشه که خانوم عزیز، میگید چیکار کنیم. باید برید پیش آشناتون که مراقبتون باشن تا ما اینور کار این حامد رو تموم کنیم.

-نه دیگه همیشه آقا... میگم آبروم میره برم اونجا.

جانیار:- من دیگه ایده ای ندارم.

۱- ما من دارم... میبرمش پیش مادرم و خواهرم. (نگاه کوتاهی بهشان انداختم)

معصومه انگار که آسوده شود. آرام تکیه داد و جانیار گفت :- خوبه...

حالا دیگر او را ایمان میدیدم و کاری به خصومت شخصیش با زنش نداشتم. فقط میخواستم کاری کنم که به خاک سیاه بشیند.

معصومه کزکرده و خوابیده بود. آرام گفتم :- نمیدونم درست و غلط کدومه.

جانیار هم نگاهی به عقب انداخت و صاف نشست:- درست همینه که الآن داری انجام میدی.

تک خنده ی غمگینی کردم و با کنایه گفتم :- من یکبار سر کجک به دیگران؛ برای همیشه ناقص شدم.

-تر و خشک و باهم نسوزون.

-...

-حالا چرا پیشنهاد اینجارو دادم؟!

آهسته خندید و گفت :- جو گرفتت!!

خودم هم خنده ام گرفت. آرام و نامحسوس لبخند زدم.

-...

-نه خدایی تو محیط خودش و دیارش باشه بهتره. خیالمون راحت تره.

-...

-راستی مگه تو اهل اونجایی؟

سرم را تکان دادم....:-

-چه جالب. اینم از شانس خوب ما.

باز هم دهان لامذهبم که این روزها عجیب پر حرف شده بود باز شد :-

زنت مرده؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم. حس کردم باز بادش خوابید. غمگین شد و

سرش را بیحال به شیشه تکیه داد.

-...

-نمیخواستم ناراحتت کنم. (چه قدر اجتماعی شدم)!

-نه اشکالی نداره. (نفس عمیقی کشید)

-...

-بینخبر ترکم کرد.

-...

-از مرگ پسر من به بعد دیگه خبری ندارم.

-...

-...

-واسه همینه گیردادی به کار من؟

-نمیدونستم. گفتم که... اولش نمیدونستم چه کاره ای.

-کار من اشتباه نیست جانیار.

-کشتن آدمای کار اشتباهی نیست؟

-هیچ فکر کردی عاقبت بچه های بی سرپرست چی میشه؟

-میدونم میخوای چی بگی. (کاملاً به سمت من نشست و ادامه داد):- اگر

قراره نباشن، چرا تو میشی عامل نبودنشون؟

-...

-درسته، این کار بخوایم نخوایم انجام میشه و من وقت اینو ندارم برم تک

تک این آدمارو ارشاد کنم. من میگم چرا تو؟

-...

-این کار بیرحمت می‌کنه و من حرفم اینه که تو اینجوری نباشی. تو بخاطر

یک نفهمی که یک زمانی زندگی‌تو بهم ریخته ؛ بی رحم نشو.

چشم‌مانم غمگین شد. من از روی عقده این کار را نمی‌کردم. من برای

پیشرفت زودتر و در آمد بیشتر این راه را انتخاب کرده بودم اما اینکه سنگدل

و ترسناکم کرده بود... حق با جانیار بود.

-...

-ممنون که داری کمک معصومه میکنی.

نیم نگاهی به سمتش انداختم: -به تو چه؟

لبخند زد و بازهم لبخند زدم.

-اینکه داری به زندگی برمیگردی خیلی خوبه آذر...

-...

-اگر که دوست داشته باشی؛ بعد از پروژه ی معصومه خانوم... (سکوت کرد

و من را مجبور به نگاه....)

-...

-بازم همو ببینیم.

نمیدانستم این یعنی نخ یا نه، منظورش ادامه ی پروسه ی تغییر و تحول و

ارشاد بود. گلوئی صاف کردم و گفتم: -ببینیم؟

-آره...

خودم هم نمیدانستم چرا انقدر شل گرفته بودم. خودم هم نمیفهمیدم چرا

انقدر رام شده ام و جالب آنجا که اصرار داشتم همچنان محکم و بی تفاوت

جلوه کنم.

-...

-پس یعنی آره دیگه؟ آره؟؟

با بیحالی گفتم: -حالا...

-حالا چی؟

-بذار این حل بشه.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. نیمرخش خندان شد...:-

باموذی گری پرسیدم: -خانه میگفت مؤمنی...

-خب هستم.

-این پیشنهادات...

با لحن خندانی گفت: -چه ربطی داره؟ ما میخوایم دوست باشیم. دوست معمولی.

با پوزخند گفتم: -جاست فرند!

اما ناراحت نشد و مشتاق تر و خندان تر گفت: -تو با این آی کیوت نگو که نفهمیدی هدف چیه!

-...

بله میدانستم!! اما مقاومت نکردم!! چون... چون این حس و حال به طرز لعنتی و لامذهبی خوش می آمد! اینکه ذاتت صلح طلب باشد و قلبت همان قلب دختر ساده ی ده سال پیش و تو به زور خودت را عوض کنی؛ باعث میشود با این مهربانی ها و دوستی های پی در پی، نرم نرمک نرم شوی و دم نرنی! اعتراض نکنی. گرچه هنوز هم در لاک خود بودم و تمایلی برای خروج نشان نمیدادم؛ اما دروغ چرا؟؟ این میل درونی قابل انکار نبود.

ماشین را با هزار درد سر و سرو صدا از روی سنگریزه ها و پستی بلندی ها گذراندم و در نهایت مجبور شدم دور تر از خانه امان نگه دارم.

-اینجاست؟

سرم را بالا و پایین کردم و بی حرکت ماندم...:-

-خب؟!

کمر بند را باز کردم و گفتم: -تو بشین.

سرش را تکان داد و هر دو به سمت معصومه برگشتیم.

جانیار: -خانوم؟

معصومه تکانی خورد و کم کم صاف نشست. نگاهی به هوای پاک و صبح

روشن روستا انداخت و با لبخند گفت: -!!! خانوم جان!! اینجا!

-بیا پایین. یه مدت پیش خانواده من باش ، محله خودتم هست غریب

نیستی.

هر دو پیاده شدیم و من گیج و منگ خواب به سمت جانیار برگشتم: -

دوروزه دارم راندگی میکنم.

جانیار سرش را خم کرد و باهمان چشمان گرد و پر حرف گفت: -برگشتنی

من میشینم.

سرم را برای موافقت و تأیید تکان دادم و با معصومه به سمت خانه ی پدری
ام رفتیم. اول صبح زنگ را زدم و میدانستم آذین چقدر روی خوابش حساس
است. یوسف با عجله گفت: -زنن زنن! اوادم.

معصومه بازویم را گرفت: -الهی بمیرم. از خجالت نمیدونم چیکار کنم.
نتوانستم جواب خوبی بدهم. هنوز در این موارد راه نیفتاده بودم! پس نگاه
خشکم را بی حرف گرفتم و به در دادم. یوسف در را باز کرد و با چشمان
خواب آلودی که رفته رفته گشاد میشد گفت: -آذر؟؟؟

گفته بودم این بیچاره من را یاد ایمان می انداخت و من بی جهت از او بدم
می آمد!! دائم در ذهنم او را مردی میدیدم که بوا سطحی شرایط و موقعیتش
مهربان و مظلوم است و اگر آب ببیند شناگر ماهری است.

اخم هایم را در هم کشیدم و با سر به معصومه اشاره کردم داخل شود.
یوسف کنار کشید و معصومه با یک عذرخواهی زیرلبی همراه شد.

یوسف در را بست و آهسته گفت: -آذر خانوم؟!

-...

آذین با خواب آلودگی روسری اش را گره میزد و با غر غر میگفت: -اه

یوسف! کیه؟!

سرش را بلند کرد و بادیدن من و معصومه ؛ چ شمانش نور گرفت: -آذر!؟

الهی قریونت بشم!!

دمپایی های پلاستیکی قرمز را پوشید و تندی به سمت آمد. من را به

آ*غ*و*ش کشید و من بی حرکت ماندم. اما این بار حس کردم کمی دلم

هوایش را کرده. آهسته گفتم: -مرسی

من را از خودش جدا کرد و چشمانم روی پیراهن و دامن و روسری سیاهش

مات ماند. نگاهم را چرخاندم و دیدن پیراهن سیاه یوسف ؛ مویر اندامم

را ست کرد. با چشمانی که پلک های گاه و بی گاهش دست خودم نبود به

آذین گفتم: -ما..مان؟؟

نگاهش را آرام کرد و با خیالی آسوده گفت: -خوبه آجی. خوابه.

بوضوح نفس آسوده ای کشیدم و آذین به معصومه اشاره کرد: -سلام خانوم.

معصومه با سری فرو افتاده گفت: -سلام.

حالا وقت توضیح بود: -دوستمه.

آذین و یوسف نگاهی ردوبدل کردند و ساکت و بی حرف منتظر باقی

ماجرا....- :

دست هایم را داخل جیبم کردم و گفتم: - همشهریه.

آذین طاقت نیاورده گفت: - خب؟؟

معصومه با خجالت بازویم را گرفت و گفت: - خانوم دکتر لطف کردند بخدا شرمنده ام.

آذین گیج شده بود. ختم کلام گفتم: - یک مدت مراقبش باشید. مثل خودت بارداره، کسی رو نداره اینجا.

آذین قانع نشده بود. آخر کمک کردن را در قاموس من نمیدید. با تعارفی مصنوعی گفت: - هان... (بعد با زبان محلی غلیظ به معصومه خوش آمد گفت و تعارف کرد).

معصومه با گیجی نگاهی به من کرد و من هم با سر اشاره کردم داخل شود.

آذین دست معصومه را کشید و یوسف کنار من ایستاد: - نمیای داخل؟

بی اهمیت به حرفش به سمت در رفتم که گفت: - میری؟!!

برگشتم طرفش و سرم را تکان دادم. جلو آمد و گفت: - مامان رو نمیبینی؟!!

تا ظهر بمان حداقل!

-...

آذین هم دوباره برگشت و متعجب گفت: - میخوای بری؟!!

-...

-مامان دلش تنگ شده!

-تنگ شده بود زنگ میزد.

-...

بازهم نگاهم روی لباسشان چرخید و گفتم: -رنگای دیگه ست کنین.

برگشتم سمت در که آذین گفت: - ست کدومه؟ واسه مامان نگران شدی؟

زبونم لال!

زنجیر در را کشیدم و آذین دستم را نگه داشت و مقابلم ایستاد: - با این

چیکار کنیم؟

-بمونه تا پیام سراغش.

-چرا پناهش دادی؟! از تو بعیده! تو واسه خودی کاری نمیکنی حالا واسه

غریبه کوبیدی اومدی اینجا؟!

-...

دستم را از دستش کشیدم که با حرف آخرش میخکوب شدم: - یا شایدم این

کارا بهانست!!!

-...

برگشتم و به هر دو سیاه پوش مقابلم خیره شدم.

-هان چی شد؟! چرا نمیگی چه خبر؟ پرس! خانوادت خر کیه؟!

با پوزخند گفتم: -چته آذین؟

-هیچی... فقط تعجب کردم سؤال نپرسیده داری میری!

نمیفهمیدمش. احمق شده بود و دلخور نگاهم میکرد.

قدمی نزدیکش شدم و گفتم: -چرا پیچ میدی حرفتو؟

با چشمان اشک آلودی گفت: -از اینکه واسه دیدن ما نیومدی دلگیرم.

اومدی واسه ختم؟ خب چرا نمیمونی؟ شاید تیرت گرفت و راه برگشتی بود!

با خشم کنترل شده ای بازویش را گرفتم و گفتم: -چرت؟؟

به عادت بیجگی ها گفته بودم و او هم میدانست این رفتارها تکرار گذشته

است. خودش هم مثل همان زمان ها دستم را پس زد و گفت: -چرت تو

روح.

باقهر به خانه برگشت و نگاهم به یوسف افتاد: -چی میگه؟

یوسف سرخوش از توجه من؛ جلو آمد و گفت: -مگه واسه بی بی نیومدی؟!

با اخمی که خطش پیشانیم را زینت داد گفتم: -چی؟

متعجب گفت: - فکر کردیم واسه ختم بی بی اومدی! هفتمش.

حسم چه بود؟! خوشحالی؟؟ نه.. با تعجب مات دهان یوسف بودم.

-هفتم؟؟

سر تکان داد و گفت: - بخاطر "اون" همه دارن میان. از روستا بالا و پایینم

میان!!

منظورش از "اون" ایمان بود!! میترسید اسمش را جلوی من بیاورد!

-...

-آذینم فکر کرد واسه بی بی اومدی. آخه خیلی ها اومدن.

-...

-چندتا از این بازیگرا و اینا که دوستاشن اومدن باهاش.

سکوت و خشک شدگی من را رضایت از شنیدن بیشتر تعبیر میکرد: -الان

یک هفته اس خانه بی بی هستن.

بی حرف برگشتم و دست بر جیب و خمیده رفتم. اینجا بود!! همین دوتا

کوچه بالاتر!! ایمان سبحانی!! نفرت انگیز ترین موجود هستی!!

از سرایشی بالا رفتم و ناخودآگاه سرم را به طرف کوچه چرخاندم. با دیدن سوناتای سپید رنگی در داخل کوچه؛ پوزخندی زدم و با نفرت سرم را چرخاندم.

از مردن بی بی خوشحال نبودم؛ برایم تفاوتی نداشت اما از اینکه ایمان مادر زحمت کشش را از دست داده بود خوشحال بودم. مادری که به من میسپرد مواظب ایمانش باشم ولی ایمان همیشه در مصاحبه هایش از او قدردانی میکرد.

نفسی کشیدم و همینکه برگشتم؛ ایمان را با سری افتاده و دست بر جیب پالتوی بلند و سیاهش دیدم.

مثل فیلم ها!! مثل قصه ها!! مسخره و مزخرف!!

سر بلند کرد و میخکوب ایستاد. من هم ایستادم و حس کردم هر لحظه ممکن است بیفتم، زانوانم میلرزید و فک و دهانم از سرما و سوزی که به صورتم میخورد ترق ترق صدا میداد. باز هم پلک زدم و پلک زدم. بی اراده و پی در پی...

چشمانش از گریه ی زیاد پف کرده و سرخ بود. اخم هایش را دردمند درهم کشیده بود و نگاهش رنگ شک داشت.

حس نفرت و انزجار را در تک تک سلولهایم حس میکردم. به قدری زیاد که رفته رفته ، سرمای وجودم مثل آتش گر گرفت و داغ شد.

سرم را پایین انداختم و فقط تنها کاری که کردم ؛ کج کردن راهم بود. آنقدر بی ارزش بود که حتی نمیخواستم مثل آخرین دیدار مان بعد از طلاق؛ کتکش بزنم و تف بی اندازم در رویش. دیگر برای این کارها دیر شده بود. درست بود او عامل مرگ فرزندم و مرگ زنانگیم بود اما نمیخواستم دستم را به خون نجسش آلوده کنم.

از کنارش رد شدم و بعید میدانستم با این همه تغییر من را بشناسد. اما صدایش را از پشتم شنیدم: - آذر؟؟؟؟

نماندم. قدم های سست و لرزانم را تند تر کردم و پا شنه ی بلند پوتینم روی آب یخ بسته لیز خورد و کله پا شدم. محکم به زمین خوردم و صدای قدم های تندش را شنیدم. همانطور چهار دست و پا ماندم و خودم را منقبض

کردم. حالم خوش نبود خدا... چشمانم را محکم بستم تا نینمش. کنارم زانوزد اما هیچ صدایی نیامد.

حالم داشت به هم میخورد. چشم گشودم و همت کردم برای سرپا شدن.

ایستادم و خودم را به سمت دیوار کشیدم باز گفتم :- خودتی! آره!

مقابلم ایستاد. چون نگاهش نمیکردم؛ نمیتوانستم حالتش را بدانم. کاش

جانبار بیاید! کاش بیاید خدا! او همیشه با من بود؛ همیشه کمک رسان بود.

طاقت نداشتم. دستم به دیوار بند بود و گرنه افتاده بودم و برای بار هزارم زمین

خوردن و بدبختی من را میدید. عطرش تمام بینیم را پر کرده بود.

دست آزادم را روی صورتم گذاشتم و او زمزمه کرد:- من..م..آذر!! خیلی...

وای!!

-...

کاش جانبار بیاید!

-چقدر عوض شدی!!

کاش جانبار مثل همیشه سر بزنگاه برسد.

-...

-آذر بی بیم رفت!...

چقدر گستاخ!!!!!! چقدر بیشعور!!!!!! چقدر بد خداوند!!!! از بی بی میگوید!!

دستاویزی برای نرم کردنم!! اصلا نرم چه؟! چرا نرم کند؟! کاش جانیار

بیاید!!

-....

پشتم را به دیوار کاهگلی خانه ی محمودلوله کش چسباندم و آهسته آهسته

روی دیوار زبر؛ سر خوردم.

نمیتوانستم تکان بخورم. چیزی تا مرگ نداشتم. حضورش برایم سنگین بود

انقدر سنگین که مثل وزنه ای به پاهایم بود. بجای فرار و گریز از این دیدار

نفرین شده؛ بدتر ماندم و سرم را روی زانوانم گذاشتم و لرزیدم. با یک دم

عمیق بینی اش را بالا کشید و حس کردم کنارم زانو زد.

-آذر بلند شو بریم تو ماشینم.

بروم در ماشینش!! بعد از این همه بلا، همراهش شوم!! اصلا برای چه؟؟

کاش جانیار بیاید. کاش بیاید!!

-...

-آذر تو رو خدا...

"خدا!!!! مگر خدا سرش میشد؟؟ مگر اوهم مثل جانیار خدا را میشناخت؟؟"

-...

صدای قدم هایی آمد و پشت بندش صدای مردی: -قربان آقای سبحانی!

ایمان با صدای مرتعشی گفت: -سلام سلام.

مرد که از مردمان روستا بود گفت: -مشکلیه؟

-نه نه! شما بفرمایید.

-بازم تسلیت میگم.

-...

-با اجازه....

-...

مرد رفت و من با خودم گفتم "آبرویش نرود؟؟ حاشیه نشود؟؟"

نمیخواستم ضعف نشان دهم اما دست خودم نبود. سرم را بلند کردم و با

چشمان وق زده و ناباور به زمین خیره ماندم. چرا گورش را گم نمیکرد؟

-آذر.

خواستم بگویم خفه شو و اسمم را نیاور. کلا خفه شو و صدای نحست که

کلی خاطر خواه دارد را نشنوم؛ اما نشد که نشد...- :

-هنوزم..وقتی حالت ازم بهم میخوره ساکت میشی.

با صدای بغض آلودی گفت: -آذر خیلی متأسفم.. خیلی...

سرش را خم کرد مقابل صورتم و چشمان سبزش در ست مقابل صورتم نشست. نگران آبرویش نیست؟ خب آن موقع روستا کم امکانات بود! حالا که همه دوربین داشتند؟؟ حالا که ممکن بود آبرویش برود! حاشیه شود! جانیار مرگ مادرت بیا!

-...

-آذر میخواستم پیام حرف بزنم اما هیچوقت نشد.. نتونستم..

-...

کم کم یاد لحظاتی که گذرانندیم افتادم. یاد تمام دردهایم... داشتم هار میشدم اما ظاهرهم همچنان سرد و مبهوت مانده بود. دستم را روی زمین سرد گذاشتم و آرام ایستادم. او هم با من بلند شد و بلا تکلیف و به حالت محافظ عقب کشید.

باز راه افتادم و به بیچه ام فکر کردم. پشتم آمد و آذر آذر هایش را از سرگرفت. وقتی دست بزرگش بازوهای نحیفم را به چنگ گرفت کنترلم را از دست دادم و با یک هول پرتش کردم. مقابلش ایستادم و به نفس نفس افتادم. کم کم نگاه مات و متحیرم جای خود را به نگاهی کینه وار و ترسناک داد.

جوری نگاهش میکردم که از وحشت رنگش به سپیدی میرفت. عقب نشینی نکرد. دست هایش بلا تکلیف بالا آمده بود.

اگر کوچک ترین عکس العمل دیگری نشان می داد شک نداشتم که میکشتمش. قلبم میکوبید و اختیار نگاه تر سناکم را نداشتم. نگاهش روی قد و قامت و ظاهرم میچرخید. صدای جانپار آمد: -آذر جان؟؟!!

نگاهم را از ایمان گرفتم و سرم را تندى چرخاندم. جانپار مات و مبهوت نگاهى بین ما رد و بدل کرد و دهانش نیمه باز ماند. جانپار گفته بود ایمان او را میشناسد اما شنیدم که ایمان به جای ابراز آشنایی گفت: -آذر جان؟؟!!

جانپار نگران نگاهم کرد. فقط او میدانست که دیدن ایمان من را تا حد مرگ میرد. با نگرانی بازویم را گرفت و گفت: -بریم...

دستم را کشید و من بی اراده با او هماهنگ شدم. ایمان با لحن ناباوری گفت: -تو! تو اون بازرس خیریه نیستی؟؟

جانپار جوابش را نداد و دستش را پشتش گذاشت و با دست دیگرش بازویم را گرفت. حالا کامل احاطه ام کرده بود و من را اسکورت میکرد!

بدون آنکه توضیح بخواهم؛ تند و تند گفت: -آذر به قرآن من نمیدونستم.

-...

-بخدا میگم من نمیدونستم اینجاست.

میدانستم زیر سر او نیست. بغضی بزرگ در گلویم بود که میدانستم کی و

کجا رهایش کنم. همان مردک تنبان آویزان حالا برای من آدم شده بود....

بچه ی بیچاره ام!! آرزوی مادر شدنم!! وای وای... چشمانم تار شده بود.

حالم خوش نیست خدا! کمک برسان!

در جلو را باز کرد و با احتیاط من را نشانده. خودش هم پشت فرمان نشست

و با سرعت دنده عقب گرفت و در مسیر خاکی انداخت.

مدام تکرار میکرد:- من نمیدونستم. به خدا به تمام مقدسات اینبار رو من

نمیدونستم.

توان آن که بگویم میدانم را نداشتم.

نزدیک چشمه ی روستا بودیم که با گلویی خشک شده گفتم: -نگه دار.

فوری کناری پارک کرد و گفت:- آذر من نمیدونستم!

زیر لب گفتم:- میدونم.

در را باز کردم و افتان و خیزان به سمت چشمه رفتم. صدای کوبیدن در ماشین و متعاقب آن "لعنتی" گفتنش آمد.

کنار چشمه زانو زدم و صورت گر گرفته ام را شستم و شستم. ناخود آگاه زیر گریه زدم و با حرص بیشتری صورتم را شستم. کم کم مشت های پر آبم را با قدرت در صورتم میکوبیدم. جانیار از پشت دست هایم را گرفت و غرید:-
بسه!بسه! دیوونه!!

از ته دل زار زدم و به سمتش برگشتم؛ سرم را محکم به آغ*و*ش کشیدم و زیرگوشم گفتم:- گریه کن...

دست های خیس و یخ زده ام؛ مشت شده و حایل سینه هایمان بود. مقاومت میکردم و به زور میخواستم رها شوم. من نیازی به مرد ندارم! من همدم نمیخواهم! اما محکم تر نگه داشتم و من با گریه فریاد زدم:- بچمو کشت!!

محکم تر من را فشرد.....:-

-بدبختم کرد!

تنگ تر...

-گفت بمیر!

-...

-تنها و غریب تو تهران!!

-...

کم کم دستانم شل و رها شد. بی اراده آنها را پشت جانبار گذاشتم و پیشانیم رابه سینه اش تکیه دادم و پلک بستم.

آهسته گفت: - عزیزم!! دیگه تموم شد! بیخیال!

-...

حالم بهتر شده بود و از روی "آذر بداخلاق" این روزهایم خجالت میکشیدم! دستم را بینمان گذاشتم و آهسته به عقب فرستادمش. مثل بچه ها با آستین هایم صورتم را خشک کردم و او نگران، با هر حرکتم سر و چشمش را میچرخاند. دوباره گفت:

-حالا چی میگفت؟! بعد اون همه..

ایستادم و در حالی که خودم را میتکاندم؛ فحشی متناسب با سوالش به

ایمان دادم. فحشی مترادف با "مهم نیست!"

میترسید با این شرایط من بخندد؛ چرا که لب هایش را به زور روی هم میفشرد و چشمان درشت و براقش طنزآلود نگاهم میکرد. آخر هم طاقت نیاورد و با آوایی "خ" مانند از خنده ریسه رفت.

کمی از اینکه کنترلم را از دست داده بودم؛ خجالت میکشیدم؛ نگاه بیحالم را گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

جانیار رانندگی میکرد و من به ایمان فکر میکردم. تازه حرف هایش را تجزیه و تحلیل کردم. گفته بود متأسف است! متأسف است و تأسف او برای من شد "بچه!"

شد جبران تنهایی ها و درد و زجری که کشیده بودم. خواست تا سوار ماشینش شوم و صحبت کنیم! گفت خیلی وقت است میخواهد صحبت کند.

یعنی مثلاً پشیمان بود؟! چرا؟ مشکل کجا بود؟ شهرت، ثروت، ظاهر خوب... خوب پس چه مرگش بود؟ از جانیار برای اولین بار خجالت میکشیدم.

سعی میکردم کلا نگاهش نکنم و مثل همیشه مات و ساکت باشم. در

آغ*و*شش گریه و زاری کردی و آرام شدی! آخر این چه کار!!!!؟؟؟

با لحن مهربانی گفت: -واسه همینه میگم آرام باش و زندگی خودتو بکن.

-...

-دیدیدی چه ریلکس بود؟

-...

-آذر تو باور کردی من دخالتی نداشتم؟ آخه سابقم پیشت خرابه!!

-...

-من دلم میخواست یک روزی روبه رو بشید اما نه این مدلی مثل اون سری

اول!!

-...

-واقعا بابت اون دفعه متأسفم. فکر نمیکردم انقدر شوکه بشی و واقعا... دلم

نمیخواه اذیتت کنم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: -یک بار گفتی باور کردم.

-اوکی! ببخشید!

-...

-هر وقت که حس کردی میخوای درددل کنی؛ رو من حساب کن.

-...

-نمیدونم چیکار کرده که... (میان حرفش آمدم:)

-خوشت اومده از اون فحشه؟!

خنده ی شدیدش غافلگیرم کرد! متعجب نگاهش کردم و کم کم از این

خنده ی از ته دلش من هم خنده ام گرفت! بیحال خندیدم:-دیوونه

-حالا تورو توی اوج دید؛ خوشحالم. توفیق اجباری شد؟ درسته؟

-...

احمق بود دیگر... نمیفهمید ناراحتی من عمیق تر از این شوخی هاست.

حال و حوصله ی بحث نداشتم؛ پس سکوت کردم تا بخندد و بیافد!

-آذر خانوم خیلی خوبه که خوبی!

کجکی نگاهش کردم...:-

تا موهای سپید شقیقه اش هم میخندید و من فکر میکردم اگر او نبود، اگر

او و دلگرمی هایش نبود؛ من بازهم با دیدن ایمان همین برخورد را

میکردم؟؟ یا نه! این جانپار است که حواس من را پرت میکند؟؟

-...

-خیلی خوشحالم...

با پرویی تمام شکست را قبول نمی‌کردم: -من خوب نیستم.

-هستی و بهتر هم میشی!

پوزخندی زدم و گفتم: -نخیر دیگه دیره واسه من. گذشت (و به مسخره

دست هایم را به هم زدم و به معنای تمام شدن تکاندم)...گذشت جانیار...

من انقدر بد کردم که خداتون باهام قهره.

تک خنده ای کرد؛ گلوپی صاف کرد و گفت:

-باز آ/ باز آ/ هر آنچه هستی باز آ/ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ/ این

درگه ما درگه نومیدی نیست/ صدبار اگر توبه شکستی باز آ

شعرش عجیب چسبید اما چیزی بروز ندادم. رویم را به سمت پنجره

چرخاندم و فکر کردم "یعنی خدا میبخشد؟؟"

آن همه سنگدلی؛ تراشیدن و تخلیه ی رحم زنان؛ با آن همه بی توجهی به

خون و ناله و گریه زاری! این من بودم که اینچنین بی رحم و نترس آدم

میکشتم؟! جانیار حق داشت.. میگفت این کار در ست و غلط جای خود؛

اما چرا من؟! بی اراده گفتم و همیشه در برابر او بی اراده بودم! گرچه در

ظاهر من غالب دیده میشدم و او مغلوب اما....

-خیلی بد کردم جانیار.

-...

-نه که حالا...

-چی؟

-متحول شدم و..

-خب؟؟

-میگم یه جورایی دیگه از ما گذشت!

با خنده گفت:-شعر رو واسه بابام خوندم؟! باز آ باز آ....

نگذاشتم ادامه دهد و با چیزی میان تشر و خنده اما جدی گفتم:-خب

بسه!

قهقهه زد و گفت:-آره خلاصه یه چیزی تو این مایه ها. بینم بدتر از حنانه

ای؟!!

نیم نگاهی به سمتش انداختم....:-

او هم لحظه ای نگاهش را از جاده گرفت و به من داد:-دیگه نکن.

من را به خانه رساند و به سمتم برگشت:-ماشینت دست من امانت ؛ میدم
بچه ها بیارن.

سرم را تکان دادم و بی حرف کمر بند را باز کردم.

-....

-نگران حامدم نباش؛ آدمش میکنم.

-...-

-به اون یارو هم فکر نکن ، گرچه قبلا گفتمی نظرت در موردش چیه (و باز به
این آتویی که گرفته بود خندید)

خمار و خسته پلک زدم و در را بستم....:-

سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:-تعارفم که تو برنامه هات نیست!

-....

حس میکردم زیادی رامم کرده ؛ پس همان شیوه ی قبل را پیش گرفتم اما از

درون به شدت طالب او وشوخی هایش بودم!!

-خدانگهدار دوست جان!

-....

در مجتمع را با کلید باز کردم و بدون توجه به او پشتم بستم. برای سالاری پیغام گذاشتم فردا سرکارش باشد و بعد مثل جنازه روی تخت افتادم.

برای اولین بار دیدم که جز سیگار کشیدن کار دیگری میکند. مجله ای در دستش بود و با اخم؛ عمیقا مطالعه میکرد. با شنیدن صدای پایم سر بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت: -سلام.

سری تکان دادم و گفتم: -سلام.

باهمان چشمان سیاه و بی حسش خیره ام شد و گفت: -چیزی میل دارید؟
بی جهت در ذهنم تکرار شد "بیشتر از سی و پنج سال میزند"

-...

-قهوه، چای، نسکافه...

سرم را به معنای "نخواستن" به طرفین تکان دادم و به اتاقم رفتم. کمی دل آشوبه ی حامد را داشتم. تمرکز درستی روی کارها و مطالعه نداشتم.

چندبیمار را وزیت کردم و در نهایت با آذین تماس گرفتم:

-....

-الو؟

-منم.

-ها؟

این "ها" گفتن یعنی دلش بدجور پر است!!

-الان وقت نازکشیدن ندارم.

-چی چی میگی؟ کارت رو بگو؟؟

-مهمونم چطوره؟

-مهمونت... هیچی... حرف نمیزنه.

-بهش... (لب گزیدم. میخواستم بگویم بهش برسد اما نگفتم. بازهم همان

جریان تکراری حفظ غرور و ابهت کاذبم!)

-بهش چی آذر؟

-...

-هان؟

-هیچی.

-این جز چندتا اصطلاح ساده ی زبونمونو بلد نیست که؟!

اخمی کردم و منتظر ماندم....:-

-شنیدی؟

-....

-الو!

-تهران زندگی کرده.

-وا! تو هم تهران بودی؛ الان یادت رفته؟!

-....

-کلا کم حرفه! این همه حرف میزنم آخرش تشکر میکنه!

-....

-راستی!! تو نسیبه خانوم میشناسی؟!

-نه

-میگم بچه ی کی هستی میگه نسیبه، ما تو روستا نسیبه نداریم.

حق را به معصومه دادم. آخر اخلاق آذین را میدانستم. کلید میکرد و حرف

میکشید؛ احتمال دادم معصومه از ترس آنکه تحویل مادر بزرگش ندهند

خالی بسته است و کم حرفی اش را پای خجالت و معذب بودنش گذاشتم.

-ولش کن آذین.

-چه کارش دارم مگه؟!

-...

-اما دختر خوبیه. کمکم میکنه.

-به زودی میام میبرمش.

-هر جور صلاحه.

-مامان...

-خوبه. ناراحت بود از رفتنت.

-....

-بابت اون حرفا ببخشید.

این روزها اختیار لبخندم را نداشتم. لب هایم نامحسوس هلال شد.

-...

-خداحافظ.

-...

تماس را قطع کردم و صدای لرزش گوشی آمد. سه پیام از مشتری های

مختلف. یک سقط و یک ترمیم. وقت میخواستند. دستم روی صفحه

نمیچرخید!! روی حروف ها نمیرفت تا اوکی بدهد! تا وقت بدهد...

وقتی دیدند خواننده ام اما جواب نمیدهم دوباره پرسیدند و من برای اولین

بار درگیر شدم. با خودم و حس و حالم درگیر شدم. یکجورهایی حس آدم

معمولی هارا داشتم!! نه که متحول و عابد و زاهد شده باشم! فقط

یکجورهایی مثل اکثر زنان ملایم تر فکر کردم.

نگاهم به صفحه ی خاموش شده ی موبایل بود که با تماس جانپار روشن

شد. متأسف هستم از این اعتراف که ، دیدن نامش خوشحالم کرد!!!

گذاشتم حسابی زنگ بخورد تا رسوا نشوم از این انتظار.

-...

-آذر؟

-...

-وقت داری بریم بیرون؟

-کی؟

-سلام!

-...

-غروب مثلاً.

اصلاً نپرسیدم چرا؟! به چه منظور؟! مثل دختر شانزده ساله؛ دلم یکجورهایی

شد اما بازهم سکوت کردم.

...

-سوپرایز دارم و خبرخوش!! البته خوش که چه عرض کنم!!!...

-...

-میای؟

-...

-به نفعته ها...

دلم که میخواست اما نمیخواستم وا بدهم!

-...

-در مورد حامده.

اخم هایم درهم شد...:-

-میای؟؟

-میام.

-کی پیام دنبالت؟ با ماشین خودتم.

-الان بیا مطب.

-تک زدم بیا پایین؛ نزدیکم.

برای آنکه خودم را بی اهمیت نشان دهم گفتم: -خب بیا بالا بگو و برو.

-نه همیشه، خیلی مهمه! یعنی همچین حال میکنی!

-....

آماده شدم و در حالی که فنجانم را به آبدار خانه میبردم؛ سالاری را سیگار به دست و مشغول مطالعه دیدم.

برای اولین بار نظرم را در مورد سیگارش دادم:- من تهشورفتم، هیچی نداره. صدایش را از بیرون شنیدم:- آروم میکنه.

-میکرد که الان من آروم ترین بودم.

مقابلش ایستادم و دوستانه گفتم:- نظر مو دادم.

از همان لبخند های زورکی و رباتیکش زد...:-

تک لرز گوشی داخل جیبم نشان از آمدن جانپار بود....

نور بالا داد، به سمتش رفتم و او پشت فرمان را برای من خالی گذاشته بود.

نشستم و گفتم:- سلام!

سر تکان دادم....:-

-برو تا بهت بگم.

راه افتادم و او شروع کرد:- اون سری که اومده بود شرکتیم یادته؟ از در دوستی

وارد شده بود.

-...

-یادته؟؟

-...

-که من گفتم نامزد می و... یادته؟

-....

عصبی اما باخنده و بلند گفت: -بابا یادته یا نه؟!؟! !

از صدای بم و بلندش اخم کردم و غریدم: -چته؟!

-خب بگو یادته یا نه!

-یادمه. آلزایمر ندارم.

(بازهم خندید و باهمان هیجان گفت:)

-حرف بزن باباجون؛ آدم فکر نکنه با دیواره!!

-...

-خلاصه اون روز اولش از در رفاقت اومده بود و شرکت منو که دید کارت

شرکت ساختمانی خودشو داد که همکاری ای چیزی بود انجام بدیم.

-...

-امروز رفتم سراغش تا حرف بزنینم.

با تشر گفتم: -احمق!!!!

خندید: -چرا؟؟؟

از بی فکری و حماقتش صورتم را جمع کردم و گفتم: -میری با کسی که داشت میکشست حرف بزنی؟!!

-نه حواسم بود بابا، تو روز روشن چه غلطی میخواد بکنه؟! تو اون شرکت گنده.. در ضمن با یکی از دوستانم رفتم که هیکلش تو مایه های اون قلچماقا بود که تو واسم اجیر کردی!

از یاد آوری دشمنی اوایلم؛ کمی شرمنده شدم....- :

-خلاصه که اصلا به داخل رفتن نکشید!

-...-

خم شد و از داشبرد کاغذ بزرگی در آورد. نیم نگاهی انداختم و دیدم به حالت تابلو مقابل صورتش نگه داشته است. با تعجب دیدم عکس حامد روی اعلامیه ای است با تیتراژ "جوان ناکام"

جانپار با خنده گفت: -ارواح عمه اش خیلی ناکام بود! خیلی!!

با تعجب نگاه و حواسم را به راه دادم اما گفتم: -مرد؟!!!!

جانپار با ذوق گفت: -گور به گور شد!

تک خنده ی غیرارادی کردم و باز گفتم: -چرا؟!!

جانیار با یک هیجان غیر قابل وصف گفت: -هیچی بابا رفتیم دیدیم سیاه
زدن جلو شرکتش، چی شده چی شده؟ دیدیم ای بابا همون شب رام سر
بودیم؟

-...

-خب؟؟

-...

-الو!!!

با حرص گفتم: - خب خب !! کر نیستم!!!

غش کرده از خنده گفت: -سکته کرده از ناراحتی!

از خوشحالی سه بار روی رانش کوبید!!!! متعجب نگاهش کردم و گفتم: -

چته؟! چه ذوق کرده!!

-خوشحالم که خدا انقدر هوامونو داره!

-...

کم کم لب هایم خندید و به فکر فرو رفتم. معصومه راحت شد! بدون

درد سر راحت شد. آذر دوم زندگیم رها شد و حالا میتوانست کودکش را با

خیال راحت به دنیا بیاورد و بزرگ کند.

دست خودم نبود که علنا زیر لب گفتم "خدایا شکر!"!

-جانپار

-جانم؟

گفت جانم و چون مهربان گفت ، راحت تر شدم:-میخوام معصومه رو

بیارم پیش خودم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم. دستی به صورتش کشید و به بیرون خیره شد.

-...

-هان؟

-خوبه...

-حامد زنده هم که بود؛ سایه ی سرش نبود.

-...

-بیارمش پیش خودم.

سری تکان داد و گفت: -دیدى من حق دارم؟

-...

-که کمک کنم. خدایی صفا نداره؟

-من و معصومه نقاط مشترک زیادی داریم.

-من و سارینا هم همینطور.

ترافیک شد و پشت چراغ ماندیم. با بهت به سمتش برگشتم و او غمگین تر

از هر وقتی نگاهم کرد. چراغ خطر قرمز رنگ ماشین جلویی روی صورت

هر دو تایمان افتاده بود. با دهان نیمه باز گفتم :- یعنی ...

سرش را تکان داد. یعنی که "آره"

با دو بوق مقطع ماشین پشتی ؛ راه افتادم و او گفت: -نمیبینی هیچکس

سراغمو نمیگیره؟

-...

-نه خواهری نه مادری ...

-...

-البته تادلت بخواد رفیق و دوست خوب دارم ها! دلت نسوزه!

اما دلم سوخته بود. برای همین شده بود با بالنگ دراز... خودش درد بی

کسی کشیده بود.

-...

-ولی خب..اون همه بستری شدن و مجروح شدن؛ نیاز به یه همخون و

دلسوز داره نه ؟

-...

-خواهری... مادری....همسری....

-...

-اما هیچکس نیومد بگه بیا این جیگرو بخور خون سازه!!

باز ترافیک و چراغ قرمز. ترمز دستی را کشیدم و لمیده به حرف ها و درد

هایش گوش سپردم...:-

-شایدم شانس خوب تو بود که بی کس و کار بودم نه ؟ راحت زدی ناکارم

کردی.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: -دیدی میگم ملت لیاقت ندارن؟

-چطور؟

-این همه خوبی کردی ؛ یکیشون ازت مراقبت نکرد.

-اولا که من توقعی ندارم از کسی، دوما اینکه در حد خودشون خیلی هم

لطف کردن ، همش ملاقاتی بودن.

-...

راه افتادم و گفتم: -کجا برسونمت؟

-تاسر همین چهار راه. ممنون.

-....

-این داستان هم تموم شد. دیگه فکر نکنم بینمت.

ناراحت شدم! بازهم به روی خودم نیاوردم. یعنی دیگه نمیدیدمش؟!

-...

-زنگ بزن خیال معصومه خانومو راحت کن.

-...

بد عادت کرده بود این لامذهب. من بی جنبه نبودم اما تشنه محبت بودم.

من ذاتم همان ذات دوست دار مهربانی بود.

-....

-ناراحتی؟ چرا تو همی؟؟

راهنما زدم و کناری پارک کردم: -من همیشه تو همم. به سلامت.

پیاده شد و با لبخند سرش را پایین آورد: -واسه من ناراحتی؟ ناراحت نباش

عادت کردم.

در را بست و مقابل چشمانم برای تاکسی دست بلند کرد. سر چرخاندم و اعلامیه‌ی حامد را روی صندلی دیدم. برداشتم و به چهره‌ی خنداننش زل زدم. چه کسی فکر میکرد این ناکام روی اعلامیه چه کامی که شیرین نکرده!

-الو؟

-آذر!!

-چیه؟؟

-بخدا من نمیدونستم!! آذر برگشتیم دیدیم نیست! آذر به روح بابا حواسمون

بهش بود!

-...

-عصری به جایی تلفن زد؛ یک خرده گریه کرد و بعدش خوابید. من و

یوسف؛ مامان رو بردیم بهداری؛ برگشتیم دیدیم نیست.

سرم را عقب بردم و تیکه زده، چشم بستم.

-....

-آذر، اصلا آب شده رفته توی زمین! وای...

-...

-چیکار کنیم آذر؟

صدای مادرم آمد:- آذره؟؟ بده من ببینم!!

بازهم گریه و زاری و قربان صدقه....

حامد نگاهی به اعلامیه ی خودش کرد و با تک خنده ای گفت:- دیدی

حنانه؟؟

حنانه سینی چای را مقابل جانیار و حامد و معصومه گذاشت و آهسته

گفت:- دیدم.

نگاه معصومه به چشمان سرخ حنانه افتاد. جانیار با کلافگی سرش را به

طرف گلدان بید مجنون پلاستیکی چرخاند.

اخم های حامد درهم شد و معصومه دنبال حنانه به آشپزخانه رفت. حامد

آهسته گفت:- جانی..

جانیار کلافه ایستاد و به سمت پنجره رفت:- ازم نخواه حامد، نمیتونم!

حامد شانه به شانه اش ایستاد و خیره به کوچه ی خلوتی که هیچ چیز قابل

توجهی برای دیدن نداشت گفت:- منم چیزی نخواستم!!

-...

-من نمیگم با کسی که گذشته ی سیاهی داشته ازدواج کن و اونو مادر بچه هات بکن.

جانیار صدایش را حتی الامکان پایین آورد تا دل حنا نه نشکند:-تصور شم داغونم میکنه!

-کسی اینجا زورت نکرده!! چی واسه ی خودت میبری و میدوزی؟!

-پس چته یک هفته؟؟! چته یک هفته چشمات دو دو میزنه؟؟

حامد خندید و نگاهش را به چشمان پر حرص جانیار دوخت:-چرا انقدر

عصبی؟! من حرفم حنا نیست! حرفم آذره!

جانیار وا رفت. نگاهش را دزدید و زیر لب گفت:-آذر چی؟

-...

-اون چارش چند جلسه ی دیگه است. تموم شد و رفت.

-...

-بالاخره موفق شدم. از شما هام ممنونم. دیگه وقتشه که برید.

-تابلوعه.

-...

-که درگیرش شدی!

-...

-قرارمون این نبود نه؟

جانیار از اینکه حرف خودش را به خودش میزدند شاکی شد: -تو نگو قرار

چی بود چی نبود! خیالت راحت من و آذر به هیچ نتیجه ای نمیرسیم.

-چرا چرت میگی جانیار؟! خیال من چرا راحت؟؟

-چون تو غصه ی خودتو سهیلارو میخوری.

حامد حالا مطمئن بود که جانیار دلش را باخته. چرا که هیچوقت او را

اینطور کودک و بی منطق ندیده بود.

-فقط خواستم یادآوری کنم که بدونی چه قوانینی رو خودت واسمون

گذاشتی. وقتی مارو جمع کردی قول دادیم بهت کمک کنیم و توی این راه

خیلی چیزارو نادیده بگیریم.

-...

-من دوستتم جانیار. خیرتو میخوام. هیچوقت اون شبی که بخاطر

ورشکستگیتم میخواستم خودکشی کنم یادم نمیره.

-...

-تو نجاتم دادی. اگه اون شب نبودى، الان من نبودم.

-...

-آره وارد زندگی سهیلا شدم، زیر و بم آذرو کشیدم، عاشق سهیلا شدم اما هیچوقت لطف بزرگ تو یادم نمیره! فکر نکن با کارایی که واست کردم؛ فکر میکنم حق تورو بجا اوردم و حالا از خوشبختیت ناراحت میشم!

جانیار خجالت کشید:- بیخش حامد.

-بهبتره خیلی وقتا از چیزایی که دوست داریم بگذریم.

-...

-آذر اگر بفهمه چه کاری با زندگیش کردی؛ هر چند خیرخواهانه؛ اما نابود میشه.

-قرار نیست بفهمه.

-یعنی با دورنگی زندگیتو شروع میکنی؟

-...

-نذار بهت وابسته بشه.

-....

-زودتر بهش بگو کارتو.

-میگم...اون اگر گذ شتمو بفهمه؛ محاله کمک کنه چه بر سه اینکه بخواد به

من فکر کنه!!

-....

-دختر عاقلیه، منطقیه... حتی اگه از این سناریوی خبر بمونه؛ با فهمیدن

حقیقت زندگیم... (سرش را روی ساعد تکیه بر دیوار گذاشت)

حامد دستش را روی شانه ی جانپارش گذاشت و گفت: -آروم باش جانی..

این همه زحمت نکشیدیم که تو اینجوری نا امیدی!

"آذر"

معصومه را درک میکردم. وقتی که خیالش راحت شده بود خطری از جانب

حامد تهدیدش نمیکند؛ نمیخواست و بال گردن دیگران باشد و این کارش

هرچند ناراحتم کرد اما یک حس خوبی به من داد. اینکه غرورش هم مثل

خودم بود. از یک حس خوب و خاص سرشار بودم. حسی که حاصل از

کمک به او سراغم آمده بود.

یک هفته ای از آخرین خداحافظی با جانپار می گذشت. دوباره روزمرگی

هایم شروع شده بود، با این تفاوت که من دیگر نمیتوانستم خودم را با

شرایط قبل وفق بدهم. دلم یکجورهایی پیشرفت میخواست. تصمیم داشتم

به سهیلا زنگ بزنم و کمک بخواهم برای آزمون تخصص.

-خانوم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است

از بالای عینک نگاهش کردم. برای اولین بار سالاری را پر از سؤال و تعجب میدیدم. در را پشتش بست و با چشمان گرد شده گفت: -مراجعه کننده دارید!

عینک را در آوردم و لای کتاب گذاشتم: -خب؟؟

-بگم بیان؟

-چته سالاری؟!

با همان لبخند های غریب روی صورتش گفت: -خواننده! سبحانی! بیمارتون اونه!!

رعشه ی خفیف دستانم از چشم سالاری دور نماند. قبل از آنکه بتوانم عکس العمل دیگری نشان دهم؛ در باز شد و بوی تند ادکلن مردانه تمام اتاقم را پر کرد.

سالاری صاف ایستاد و سری تکان داد. از کنار ایمان رد شد و بیخشید کوتاهی گفت. در را پیشش بست و من با چشمان گشاد شده به کلمه ی "رگ های خونی" داخل کتاب مقابلم خیره ماندم. اخم دردناکم رفته رفته در هم میشد و حس میکردم که ایمان همچنان ایستاده و بلا تکلیف است. صدای قدم هایش هنوز هم در خاطرم آشنا بود. "تق...تق...تق" درست مقابل میزم ایستاد و گفت: -س..سلام.

-...

با یک حرکت ایستادم و او تندى عقب رفت. به طرف پنجره ی اتاقم؛ تنها مأمن و پناه مطبم در مواقع دلتنگی رفتم. پشت به او؛ خیره به کلاغ روی درخت؛ به رفتار و عکس العمل صحیح فکر کردم. چیزی که هم غرور و ابهتم را به رخ بکشد و هم کم محلی محض باشد. اما متأسفانه لرزش خفیف بدنم قابل کنترل نبود. دلم میخواست کم محلی کنم، انقدر که حالش از خودش بهم بخورد اما نمیتوانستم نادیده اش بگیرم.

-میدونم متنفری ازم.

-...

پلک هایم را روی هم فشردم.

-الان هشت ساله که میخوام پیام دیدنت.

-...

-نمیگم بد گذشت. خوب بود، خوش گذشت اما یه چیزی... (صدایش

هنوزهم مثل همان موقع ها ؛ وقت بغض و ناراحتی دورگه می شد...)

-...

-یه چیزی عین حناق تو گلومه.

-...

لال شده بودم. انگار که وجود نداشت. به همان اندازه ی "هیچ" برایم بی

ارزش شده بود. انقدر بی ارزش که هیچ جوره نمی شد یک سکانس تراژدی

فوق العاده بسازم. مثلا در رویش بایستم و با خشم و بغض و گریه فریاد

بزنم "گم شو! گم شو! تو نابودم کردی! من رو به خاک سیاه نشوندی و حالا

اومدی؟! " تهش هم یک سیلی تقدیمش کنم به عنوان حسن ختام نمایش

کلیشه ای و مسخره ام!!!

فقط سکوت بود و سکوت. حالم به معنای واقعی کلام از او بهم میخورد. از

انزجار زیاد نمیتوانستم مخاطب قرارش دهم.

-آذر نیومدم که بگم برگرد چون محاله...

-...

-فقط خواستم چیزی که هشت ساله تو گلوم مونده بگم و برم.

-...

-کاری ندارم جانبار فرهنگ کیه و چطوری هردوی مارو میشناسه؛ هفته ی

پیش دنبالش تا اینجا اومدم و مطبوتو شناختم.

-...

صدای قدم هایش آمد که نزدیک تر شد. صدایش میلرزید و حس میکردی

هر آن لحظه ی باریدنش است:-چقدر عوض شدی!

-...

-از ته قلبم خوشحالم که انقدر پیشرفت کردی.

آه که نمیدانستم چه غلطی کنم تا فقط خفه شود. بمیرد و جان بدهد. آهسته

دستم را روی دهانم فشردم تا باز نشود.

-...

-خسته شدم.

-...

-خسته شدم از شهرت. از اینکه هر کسی میاد طرفم و سه خودم نیست.

بخدا راست میگم آذر.

-...

-بعد از تو...دیگه به هیچکس اعتماد نکردم.

دست آزادم را کنار پنجره روی دیوار گذاشتم و باز پلک بستم.

-...

-یک عمر دارم با عذاب وجدان میسازم. آذر به روح بی بی خبرای این مدت

توی مجله و کوفت و زهرمار ظاهر زندگیمه...

-...

فکر میکرد خبر هایش را دنبال میکنم! من حتی برای ندیدن او روز نامه

نمیخریدم، آهنگ گوش نمیکردم... هیچ! فقط برای آنکه اتفاقی او را نبینم،

حتی اتفاقی از او نشنوم.

-من بد کردم فقط میخوام بگم که.. اون تصادف..

تمام بدنم منقبض شد. لب هایم را بیشتر فشردم تا خفه شوم...- :

-کار پانته آی ک*ث*ا*ف*ت بود.

رفته رفته وا رفتم! در حال تجزیه ی حرفش بودم.

-...

-به روح بی بی من خیر نداشتم.

(وقتی بینی اش را بالا کشید فهمیدم گریه میکند. احسنت به من... احسنت

به من که با وجود زن بودنم؛ اشکم نیامد) .

-...

-روزی آخر با هم بودنمون... با... با خواهر پانته آ بودم.

-...

بوی شیرین ادکلن زنانه ی روزهای آخر زیربینیم آمد. پس هووی آن روزهایم

خواهر پانته آ بود.

-خواهر شو بسته بودن بهم. وقتی فهمیدم بارداری؛ بعدش دیگه کنار او مدم

آذر... به ارواح خاک بی بی...

هنوز هم ضعیف بود! گریه میکرد و حرف میزد! ما ذاتا هیچ تغییری نکرده

بودیم.

-...

-تا اینکه اون بلارو سرت آوردن. چون فهمیدن من میخوام باهات بمونم.

-...

عذر بدتر از گ*ن*ا*ه می آورد!!! حتی ذره ای از نفرت کم نشد ، اضافه هم

شد!! اعتراف میکرد که خودش من را نکشته و کار دوست دخترش بوده!

-نرفتم خارج از ایران. زدم زیرش و با بهداد تموم کردم. سود زیادی که از

کنار من میبردن رفت به فنا...

-...

-گفتم بهت میگن که کار من بوده!

-...

-تهدیدم کردن واسه حاشیه سازی.

-...

-اما تو هیچ شکایتی نکردی...

کنارم ایستاد و سمت راست بدنم را با حضورش، مضمّن و مور مور کرد.

-...

-دلم میخواد برگردی و تمام زندگیم رو بدم تا یک لحظه آرامش ده سال پیش

رو بهم بدی.

-...

دستم را بیشتر روی لب هایم فشردم. این بار نه برای سکوت؛ بلکه برای

جلوگیری از عق زدنم.

-اما میدونم محاله. مخ صو صا که دیدم با مهندس فرهنگ خوشین... فقط
... حلالم کن.

-...

به سمت میزمرقتم و نشستم. مقابلم روی صندلی همراه بیمار نشستم و
خیره خیره نگاهم کرد.

-نه سرطان گرفتم نه ناراحتی کلیه.. نه ورشکست شدم نه آواره... اما یه درد
بی درمون توی گلومه. فقط بیخوش...

-...

-همیشه ساکت بودی.. وقت طلاق فکر نمیکردیم انقدر راحت کوتاه بیای..

-...

ساکت شد و حس کردم کنجکاو به من نسخه نویس نگاه میکند. آهسته
آهسته مینوشتم و او باز شروع کرد:- پانته آواست پرونده ساخت به چه
قطوری...گفت اگه طلاق نگرفت این بهترین بهونست اما تو خیلی راحت
کنار کشیدی...

-...

مهم نبود پرونده ی چه؟ اصلا هیچ چیز مهم نبود. کاغذ را کندم و روی میز گذاشتم. ایستاد و با اشتیاق برش داشت.

نسخه ای درهم و پراز دارو... اخم هایش را درهم کرد و با سر اشاره کرد که چیست؟

-...

سرم را روی میز گذاشتم تا برود. صدای دور شدن قدم هایش آمد. در را باز کرد و من حتی نگفتم که داروهای توصیه شده؛ برای غده های چرکی و نفرت انگیز است.

صدایش آمد:- فقط بدون... نازا نیستی. بهونه ای بود برای طلاق راحت تر.

-...

-خدانگهدارت و خوشبخت بشی.

در را بست و من بهت زده سربلند کردم. نسخه را برده بود و احتمالا جوابش

را از داروخانه میگرفت فقط یک چیزی ؟؟؟!!!! من؟! نازا نیستم؟؟؟؟

نمیدانستم بخندم یا گریه کنم. خنده برای سلامتی و گریه برای عمر هدر

رفته در غم و اندوه. بخندم که معجز مادر شدن دارم و گریه کنم که حالا

دیگر چه فایده؟! یک حس دلتنگی خاص داشتم و نگاه خیره ام با سماجت روی در بسته مانده بود و من همچنان درگیر بین دو حس خندیدن یا گریه کردن؟!!

و پیامی که جانیار برایم فرستاد انتخاب را تسهیل کرد:

"صرفاً جهت ابراز دلتنگی"..... لا

لب های لرزانم رفته رفته سهمی صعودی شد و پلک هایم سهمی نزولی. یک قطره اشک گرم از گوشه ی چشم های بسته ام؛ آرام آرام راه گرفت. هیچوقت هیچکس نخواهد دانست که چه حالی داشتم. یکجورهایی معلق بودم و حال خودم را نمیدانستم.

انقدر حال این لحظه را دوست داشتم که رفته رفته خشم این پنهانکاری در ذهنم کمرنگ شد و به گورستان ذهن فرستاده.

حالا من بودم با یک کورسوی امید در آن ته ته های دلم...

نگاه جانیار به سمت شیرینی ها کشیده شد. معصومه با لبخند اشاره زد:-

بفرما!

حامد:- داداش حامدت قاطی مرغا شد، قد قد قدا!!!

جانیار نخندید. نه که از وصلت بی سرو صدای معصومه و حامد ناراحت شده باشد؛ نه که شوخی حامد بیمزه باشد.... فقط دل و جان و حواسش به پیامی که بی اراده برای آذر ارسال کرده بود مانده بود. انگار که تمام روح و وجودش در شیء م*س*تطیل شکل و بیجان داخل جیبش بود.

دلش میخواست این م*س*تطیل بلرزد و نام Azar روی آن بدرخشید. حواس نداشت؛ حتی سارینا را محل نداد!! بعید بود ها! اما چه کند که دست خودش نبود. درگیر و دار احساسات ضد و نقیضش؛ با لرزیدن م*س*تطیل نقره ای رنگ؛ تمام قلبش لرزید.

با دیدن نام دلخواهش؛ تپش قلبش مثل پسرهای هجده ساله بالا رفت و از خودش با وجود سی و چهار سال سن، خجالت کشید.

زیر چشمی نگاهی به جمع انداخت چرا که ترسید کوبش بی امان قلبش را بشنوند و رسوا شود این بابالنگ دراز مهربان. کسی که پایه ی این فیلمنامه را نوشته بود و حالا خودش بدترین بازیگر و سرپیچ ترینش شده بود.

اما فقط یک نفر ، صدای قلبش را با وجود فاصله ی دو متری ا شان شنید.
یک حنانه ی غمگین و نادم که این روزها از همه بیشتر جانیار را از بر بود.
حنانه توقعی نداشت. دلش گیر بود اما خودش میدانست که راهشان
جداست. به احترام جانیار و عشقش؛ بلند شد و رفت تا جانیار با خیال
راحت پیامش را باز کند.

"صرفا جهت ابراز دلتنگی"....."

پیام خودش را به خودش داد و این یعنی آذر هم دلش تنگ است.

جانیار لب تر کرد و ایستاد. سارینا به پایش چسبید و التماس که "نرو...."

حامد از چشمان براق جانیار خیلی حرف ها خواند: - سارینا عمو جون بیا
پیش من و خاله معصومه.

سارینا که معصومه را برای بار دوم میدید معذب تر؛ خودش را به پای
جانیار چسباند. تصویر روز تولد آذر، با حضور معصومه؛ در ذهن دخترک
نقش بست.

معصومه:-خاله جون بیا، بابا کار داره.

جانیار اما دلش نیامد. خم شد و بدن نحیف سارینارا با یک دست به

آ*غ*و*ش کشید:-عشق باباشه!...

مطب را همان دم که جانیار گفته بود به دنبالش می‌رود؛ تعطیل کرده بود!

سالاری همچنان در شوک دیدن ایمان سبحانی در همچین مطب ساده با

یک پزشک ساده تر مانده بود. با این حال نقاب بی تفاوتی روی چهره

کشیده بود و با لبخند نیم بند و نامحسوس آذر متحول شده را بدرقه می‌کرد.

آذر زمانی برای تعویض لباس نداشت؛ پس در مقابل نگاه های متعجب

سالاری آرایش را تجدید کرده و حتی الامکان آفتابی نمیشد!

با سر خداحافظی کردند و آذر در دلش چیزی شبیه به دعا یا آرزوی تحول و

امید برای سالاری احساس کرد. یکجورهایی خودش را متفاوت میدانست و

دیگر با سالاری هم سطح نبود! گرچه اصرار زیادی روی اخم کردن و سرد

رفتار کردن داشت اما... خودش بهتر از هرکسی میدانست در قلب و درونش

چه حالی دارد!

"آذر"

با دیدن سمند سپید رنگی که با بوق های کوتاه و پی در پی اش آهنگ عروسی را میزد؛ برگشتم. جانپار با همان لبخند مودبانه و چشم های گرد پشت فرمان بود و سارینا کنارش نشسته و گرد تر از جانپار به من نگاه میکرد.

صاف ایستادم و حس پشیمانی خاصی نسبت به ارسال پیام دلتنگی برای او حس کردم! دست خودم نبود این ضد و نقیض ها... طول میکشید تا اعتماد کنم. تا رفتار درست را بشناسم و بتوانم احساس درستی بروز بدهم. حتی حالا حس میکردم بسیار احمق هستم که قرار ملاقاتش را پذیرفته ام!!

حالا ماندم کجا بشینم؟! عقب؟! دخترک سفت و سخت سنگر حفظ کرده بود. با هر قدم نزدیک شدنم؛ جانپار بیشتر بحث میکرد و من از این فاصله نمیشنیدم. اما مشخص بود که میخواهد سارینارا به صندلی عقب نزول دهد!

بالاخره دخترک همانجا جا به جا شد و از چشمان شاکی جانپار خواندم که از این حرکت خوشش نیامده است.

نشستم و جانپار گفت: -سلام!

سر تکان دادم و سارینا سرش را میان دو صندلی آورد:-سلام!!

کج نگاهش کردم و سری هم برای او تکان دادم.

لب هایش را به گوش جانینار نزدیک کرد و شنیدم:

-نشستم عقب ، قول دادی بخریا!!

جانینار مثل پسر بچه ها هول شد و با اخم ، تندى گفت: -خب! خب!

سرم را به طرف پنجره چرخاندم.

-...

-خوبی؟

همانطور پشت به او؛ باز سر تکان دادم که "آره"

انگار که سارینا هم جو سنگین را درک کرد. برخلاف همسالانش ؛ بدون

هیچ هیجان و شیطنتی ، تکیه داده و ساکت نشسته بود.

-به معصومه گفتمی راحت شد؟ چیکارش کردی؟

-...

-هوم؟

-رفت.

-یعنی چی؟ توکه میخواستی مواظبش باشی؟

-...

-هوم؟

تنها کسی که اصراری به حرف کشیدن از من داشت جانیار بود. با این هوم

گفتن هایش من را وادار میکرد تا به حرف بیایم.

-خواهرم گفت رفت.

-آهان!! یعنی بیخبر رفت؟

-...

-هوم؟

سارینا کوتاه و خفه خندید.

-...

سرتکان دادم که "آره". یکجورهایی این سکوتم با بی حرفی های قبل فرق

داشت. فعلا کمی حس خجالت از پیام دلتنگی که فرستاده بودم داشتم.

نمیدانم پیش آمده یا نه؛ گاهی آرزو میکنی برگردی به عقب و کاری را که

حالا به شدت پشیمان هستی از انجامش؛ تکرار نکنی.

هرچند ساده ؛ هر چند کم. حس میکردم زود بود برای انکه او را در جریان

احساساتم بگذارم. من زمانی از محبت زیاد به مردی ؛ تاوان بدی دادم.

حالا نمیخواستم جریان قدیمی ناز و نیاز را برهم بزنم!

همیشه معتقد بودم زن ناز و مرد نیاز که میگویند چرت است. طرفین باید تا

جایی که جا دارد بهم عشق بورزند اما یادم نبود که تعادل چقدر اهمیت

دارد.

-چه خبرا؟ ایام بکامه؟

-...

-الو؟ تصویر هست صدا نیست!

هر دو زدند زیر خنده و سارینا گفت:-بابا با شماست خانوم.

کمی سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. بی مقدمه به جانبار گفتم:-شیمای؟

لبخند زد:-شیمام هست. سلام میرسونه.

-....

-اتفاقا به عمل نیاز داره. میتونی کمک کنی؟

به روبه روزل زدم....:-

-آشنایی، بیمارستان درست و حسابی ای....

-آره.

-...

بیمارستان پدر دوستم. خیلی خوبه.

نیم نگاهی به سمتش انداختم. اخم هایش درهم شد:-اونجا..

-آره ، البته دوستم خودش ایران نیست.

-....

-باباش هست ولی دل خوشی از من نداره.

-پس دیگه منتفیه.

-نه خب با دوستم حرف میزنم.

سرش را با شک و لب هایی برگشته تکان داد. انگار که او هم نا امید بود از

بخشیدن من توسط دکتر تهرانی!!

باز هم بی ربط گفتم: -کجا میریم حالا؟

حس کردم از آئینه ی وسط ؛ سارینا را دید زد.

آهسته گفت:-خودمم نمیدونم چه غلطی میکنم!

از این اعتراف صریحش ماندم!

-...

آهسته تر در حد لب زدن ادامه داد: -یه جورایی...یه جورایی دلم بد تنگ شده بود.

از این بیان م*س*تقیمش؛ مثل بچه ای بی تجربه و کم سن، روی گرداندم و چهار چشمی و متعجب به بیرون نگاه کردم!

-...

وقتی ماشین را مقابل یک فضای سبز نگه داشت خود جوش پیاده شدم و سارینا با هیجان گفت: -بابا جونم ایول!

جانیار غرید: -ایول چیه بی... لاله الاله!!

-...

هر سه به سمت پارک رفتیم و اواسط راه سارینا دست جانیار را رها کرد و دوید به سمت زمین بازی.

جانیار با یک تک سرفه ی کاملاً مصنوعی و مصلحتی گفت: -بشینیم

اینجا؟

سر تکان دادم و در حالی که روی نیمکت مینشستم؛ استفهام انکاری

پرسیدم: -واسه چی اومدیم کلا!

خندید و من هم خنده ام گرفت اما باز هم بروز ندادم و ترجیح دادم سرم را

بچرخانم!

-یکم حرف بزنی؟

-...

نگاه از دور دست و درختان جنگلی گرفتم و به چشمان محتاجش دادم...:-

پلک هایش پایین افتاد و گفت: -فکر کنم دیگه شناختیم.

-شناختم.

باز نگاهم کرد: -یعنی در این حدم نشناختی که بدونی یه مزاحم عوضی

نیستم؟

-شناختم.

لبخند زد و گفت: -پس حرف بزنی؟

-...

-هوم؟

-بزنی.

-دلم میخواه همینجوری الکی از خودم بگم!

چشمانم را تنگ کردم که یعنی خر خودت هستی! آشنایی می داد خوب

مشخص بود دیگر نه؟! خودم را به آن راه بزنم که چه؟!

-...

صاف نشست و تکیه داد. من هم مثل او دست به سینه شدم و به سارینا نگاه

کردم. چه حالی داشت در این سرما! تاب سوار شده بود و من در دل گفتم

هر چقدر هم که جانپار به او برسد؛ مرد است. مطمئن بودم اگر زنی

سرپرستش بود؛ حالا حواسش به سرما نخوردن این دختر موقشنگ بود!

-سه سالگی بابامو از دست دادم.

-...

-مامانم شدم *م*س *تخدم یه خونه و منم باخودش برد اونجا.

-...

-منم مثل تو بودم. فکر میکردم خیلی در حقم ظلم شده.

-...

-مامان بدبختم حمال اون خونه که چه عرض کنم؟! حمال اون قصر شده

بود.

-...

-چیزی کم نداشتیم آذر...

-...

-بزرگ تر که شدم ؛ منم شدم غلام اون خونه! میفرستادنم خرید ، پادویی و هر کار دیگه ای که یه بیچه ده ساله بتونه انجام بده.

-...

-بخدا که نگاه چپ به دخترشون نمیکردم.

-...

-دخترشون با من بزرگ شد و من حتی به عنوان خواهرمم بهش نزدیک نشدم.

-...

-آخه دیدی؟ اینجور مواقع واسه بیان دوستی میگن مثل خواهر بود!

-...

-نه، من کلا نگاهشم نمیکردم. انگار که کلا نبود.

-...

-مامانم دردی درمون گرفت و مرد.

-...

-...

منتظر ادامه اش ماندم اما از سکوت طولانی‌ش ناچار نگاهی به سمتش انداختم.

خم شده و صورتش را گرفته بود. گوش هایش در دیدم بود. سرخ از سرما یا فشار و ناراحتی بود؛ نمیدانم.

با صدای گرفته و آرامی گفتم: -بیخیال

صاف نشست و برخلاف تصورم؛ گریه نکرده بود. فقط به شدت غمگین و ناخوش بود.

-خیلی بدبختی کشیدم آذر... خیلی...

-...

-بعد از اون همه خرحمالی به نظرت چیکار کردن؟!

-...

-هوم؟

همانطور که آرنجم را به تکیه گاه نیمکت تکیه داده بودم و سرم را کج روی دستم گذاشته بودم؛ بیحال گفتم: -پرتت کردن بیرون.

با وجود ناراحتی بی اندازه اش؛ تک خنده ای کرد و گفت: -آره!

چشم چرخاندم و باز به سارینا نگاه کردم. متعجب بود از اینکه میدانستم، من میدانستم چون خودم کشیده بودم. برای نوشتن تجربیات من کاغذ و قلم

کم می آمد!

-انداختنت بیرونو تو الان اینجوری خیر شدی؟!!

-قبول داری حق من آوارگی نبود؟

سر تکان دادم "آره...:-"

-با لباسای تنم پرتم کردن بیرون.

-...

-همینه همه جا.

-یه ذره بچه بودم. ترسیده و تنها...

-...

-التماس التماس که من کجا برم؟!!

-...

-خانوم داشت راضی میشد اما آقا نه.

-...

-گفتم حمالی این مدت مامانم من میکنم فقط بذارید تو همون لونه ی ته

حیاط زندگی کنم!!

-...

-راه میومدن اگر که دختر و پسر کوچیکشون میداشتن.

-...

-انقدر لجبازی بچگانه کردن که باز نظرشون برگشت.

-...

-دخترشون که انقدر اصرار میکرد برای اخراج من و روزی نبود که الکی

گریه و زاری نکنه و پشت من حرف درنیاره!

-...

-خانوادشم میگفتن حتما از من چیزی دیده دیگه!!

-...

-حالا فکر کن چقدر رشد کرده بود؟؟

چشم چرخاندم و به این مرد عصبی و پر کینه نگاه کردم. و از دیدن حرکتش

ماندم بخندم یا ناراحت شوم از دل شکسته اش؟؟

دو دستش را مثل گرفتن دو گوجه سبز کوچک جمع کرده بود!!!

اول یک تک خنده ی بی اراده کردم ؛ بعد دوتا و بعد بیشتر و برای اولین بار

در این چندسال ؛ قهقهه زدم!!!

جانیار هم کم کم به خنده افتاد و من در حالی که سعی میکردم جلوی این

حماقت و خنده ی احمقانه را بگیرم گفتم: -چقدرم چشم پاک بودی واقعا!

جانپار هم با خنده گفت: -لزومی به دیدن نیست! از یه دختر بچه یازده

دوازده ساله چیز بیشتری انتظار نمیره!

سرم را پایین انداختم و هنوز آثار خنده در من پیدا میشد: -خب؟ بعدش؟

-هیچی دیگه چسبیدم به کار و تلاش و درس تا آدم بشم.

خوشم آمد!! چقدر شبیه من! از هیچ، کوبیده و ساخته بود.

-خوبه...

نگاهش کردم. چشمهایم را برای دیدن احساسم می کاوید.

-خب؟ نظرت؟

-منم باید از گذشتم بهت بگم.

-...

-مسلمما تو اون برکه چیز زیادی ننوشتی!

سرش را چرخاند و خیره به سارینا گفت: -خوشحال میشم بشنوم. اما هر

چی که باشه؛ این قدرت و جذبیت ستودنیه.

-...

-میتونم حدس بزنی زندگی با یه مشهور؛ چقدر اذیتت کرده.

-...

نمیدانم بر چه اساسی سارینا ترجیح داده بود ساندویچ بخوریم آن هم در ماشین؟ حالا من بعد از آن همه ژست؛ ساندویچم را دودستی گرفته و گاز میزدم! جالب آنجا که میگفت دنبال حنانه و سوگند هم برویم! اما نا گفته نماند؛ حضور جانیار را دوست داشتم و فرقی نمیکرد در ماشین بگذرد یا رستوران آنچنانی!!! حالا که از گذشته اش میدانستم بی نهایت حس بهتری نسبت به او داشتم. تفاوت اساسی ما این بود که او با آن گذشته ی تلخ؛ فکر کمک و مهربانی بود اما من!!!

با صدای جیغ و دادشان به خودم آمدم و دیدم سارینا مشت های کوچکش را همراه با جیغ و خنده در کتف جانیار ریسه رفته میکوبد! با تعجب نگاهشان میکردم و از صحبت های بینشان تا حدودی تشخیص دادم قضیه از چه قرار است:

سارینا:- مال خودم بود!! بدش!!

-دیوونه خوردمش دیگه آبرومو بردی!!

-بدش!! اون همه خوردم که به پنیرش برسم!

جانپار به فرمان چسبیده بود و میخندید: -خب پنیر دوست دارم. گدا...

آبرومو بردی جلو خانوم دکتر...

سارینا با خنده شدیدی روی شانۀ ام زد و باعث شد نگاهش کنم: -پنیرمو

خورده. بگو یکی دیگه برام بخره!

چشمانم را گرد کردم و او ادامه داد: -نگاه، لاش این همه چرتو پرت داره و

تهش یه پنیر خوشمزه.

-...

نگاهم را به ساندویچ باز شده اش کشیدم.

-بعد الکی مال منو گرفت گفت بینم واسه تو پنیر داره؟

-...

-بعد یهو برش داشت خوردش!

به جانپار که با افتخار به در تکیه داده بود خیره شدم...:-

حق به جانب و خندان؛ تک ابرویی انداخت و گفت: -خب چیکار کنم؟

خوش مزه اس!

سرم را به معنای افسوس تکان دادم و ساندویچم را باز کردم. جلوی سارینا

گرفتم و بی حرف نگاهش کردم..

جانپار تندی دخالت کرد و گفت: -نه! میگیرم بابا براش!

سارینا با خجالت سر تکان داد و گفت: -نه!! ممنون!

مچم را از چنگ جانپار رها کردم و باز به سارینا اشاره کردم بردارد. جانپار

گفت: من باهاس شوخی دارم آذر! میگیرم.

اهسته گفتم: -بردار سارینا. من پنیر دوست ندارم.

با شک دستش را جلو آورد و پنیر طلایی رنگ را برداشت. نا خودآگاه

لبخندی به دستان کوچک و لاک زده اش زدم. پنیر را برداشت و گفت: -

ممنونم خانوم.

-چه لاکی.

نگاهی به صدف های گرد انگشتان ریزش انداخت: -حانه زده

بی اراده به جانپار نگاه کردم. سرش را چرخاند و به بیرون خیره شد.

-قشنگه. دستش درد نکنه!

و باز به جانپار و عکس العمل و حال بدش نگاه کردم.

-مرسی خانوم آذر. (انقدر از من میترسید که برای مؤدب تر بودنش بی

نهایت تلاش میکرد!! " خانوم آذر!!)

-...

-خاله حنا همیشه میگه یه دختر باید جذاب و مرتب باشه.

-...

لقمه اش رافرو داد و گفت:- و اینکه به مردای غریبه حتی سلامم نکنه.

-...

-میگه دخترا خیلی گرونن مثل طلا.

-...

-همیشه به ما یاد میده چطوری باید جدی باشیم و کجا جدی نباشیم.

دلم برای حنانه سوخت. چه خوب که انقدر برگشته بود اما چه فایده که

میدانستم غیرت یک مرد؛ اسباب بازی نیست. میدانستم از ذهن جانپار پاک

نمیشود اما... یک حس مرموزی در دلم از این ماجرا موج میزد! حس

میکردم جانپار برایم مهم شده! چه خوب که با من خطاکار دوستی میکرد و

گ*ن*ه* من را کمتر از حنانه میدانست!!! آخر من در ذهنم چیز دیگری

میگذشت. اینکه خطای حنانه هر چه بوده بین خودش و خدا بوده اما من

یکجورهایی حق الناس میکنم!

نمیدانم شاید هم برداشت من اشتباه بود.

-...

-بعد خاله حنا...

جانیار با حرص گفت :-بخور اول، با دهن پرم حرف نزن.

این پر خاشاک شکم را به یقین تبدیل کرد. حنانه در ذهن و قلبش جایگاهی

نداشت. چرا لبهای موزیم میخندد؟!

وقتی سارینای خوابیده را به آغ*و*ش حنانه سپرد؛ نگاه شرمزده اش را

پایین انداخت. خودش میدانست وظیفه ای در برابر حنانه ندارد اما حس

خاصی داشت و نمیدانست چرا از چشم های درشت و کشیده ی حنانه

فراری و خجالتزده است.

-خوابش برد...

-...

-برو بگیر ب*غ*لت انقدر. شب بخیر.

اما حنانه نرفت. سارینا را در آغ*و*شش جابه جا کرد و همانطور خیره به

جانیار ماند.

-...

جانیار کلافه بود. دستانش را در جیب کرد و سرش را پایین انداخت.

-برو میگم کمرت درد میگیره.

لرزش صدایش دست خودش نبود:-مهمه؟

-...

جانبار ناراحت بود. واقعا اگر میتوانست فکری میکرد اما خودش نمیدانست کدام کار محبت آمیز و از سر انسان دوستیش ، توسط حنا عه عشق تعبیر شده است!

-مهمه آقا جانبار؟

نوچ کلافه و کوتاهی کشید و خیره به چشمان آهوئی حنا عه گفت: -مهمه. آره! تو مهمی، سارینا مهمه ، آذر مهمه، حامد مهمه، معصومه مهمه ، فرشاد

....م

حنا عه میان حرفش آمد و گفت: -باشه! خودم فهمیدم. چیزی هم نخواستم،

خواستم؟؟

سارینا خواب آلود اعتراض کرد و سرش را از روی شانه ی راست حنا عه؛ به

چپ جابه جا کرد.

جانپار پشیمان از رفتار تندش ؛ ملایم تر گفت: -نخواستی؛ اما داری هر دو مون اذیت میکنی.

حنانه پلک بست و وقتی باز کرد؛ جانپار را دور تر دید. به سمت ماشینش میرفت و دختری جذاب و تحصیلکرده و باسابقه ای به نسبت پاک تر در ذهن حنانه ؛ داخل آن ماشین نظاره گرشان بود.

حنانه سری به نشانه ی سلام برایش تکان داد و آذر هم سری آرام تر.... خودش هم نمیدانست با خودش چندچند است؟! مطمئن بود آذر را میخواهد حتی اگر به گفته ی سهیلا ؛ آذر نازا با شد. اصلا برایش مهم نبود که بچه دار نشود. خودش را لایق بدترین عذاب ها میدانست. حتی تا قبل از دیدن آذر؛ گاهی به حنانه فکر میکرد و خودش را لایق زندگی با این دختر میدانست.

اما دیدن آذر و شناخت بیشتر او؛ توقعش را بالا برده بود. تصمیمش از اول این بود " زندگی این زن را عوض کنم و بعد از او کمک بخواهم تا با من همکاری کند". همین!! تمام!!

عشق و عاشقی در بساطش نبود. آن هم چه عشقی!!! یک عشق ممنوع!! قرار نبود آذر از نقشه های این مدت باخبر شود و از طرفی دلش نمیخواست با دروغ و ریا پا پیش بگذارد. از همه مهم تر؛ در بهترین شرایط ، اگر این موضوع را تا ابد هم پنهان میکرد؛ آذر با دانستن باقی گذشته ی او ممکن بود پسش بزند. این بخش از زندگیش را هیچوقت نمیتوانست از آذر پنهان کند چون!! ...

نام حنا نه روی صفحه ی موبایلش روشن و خاموش میشد ؛ با احتیاط خاصی جواب داد، این روزها خیلی مراقب رفتارش بود تا حنا نه سوء برداشتی نکند:

-الو؟

حنا نه با گریه گفت: -الو؟ الو آقا جانیا ر بیاین.... تو رو خدا... تو رو خدا!

تندی نشست و با ترس گوش داد...:-

-الو؟!

...

فکر نمی‌کرد حنا نه انقدر م*س*تقیم التماسش کند! همانطور گیج و منگ گوش ایستاد.

-شما حالش بده..(های های گریه کرد و حالا جانیار دانست که جریان چیست):

-وای...وای کجایی؟؟؟

آدرس بیمارستان را گرفت و تا رسیدن به آنجا میان زمین و هوا بود. نامردی بود اگر کمی خوشحال شد که بهانه ی دیگری برای دیدن آذر پیش آمده؟! اما انسان بود و هزاران خواسته و میل. با وجود ناراحتی برای دخترک بیچاره ؛ با یک حس خاصی شماره ی آذر را گرفت....

وقتی از من خواست برای کمک بروم؛ از دیدن دو باره و با بهانه اش خوشحال شدم.

سالاری را طبق معمول دست در حنا گذاشته و تعطیلی مطب را به گوشش رساندم. کم کم حس کردم این شل کن و سفت کن های این روزهایم؛ ناراحتش میکند! حق داشت خب! رئیسش هوایی شده بود!! تازه داشت معنای زندگی و عشق دو طرفه را حس میکرد!

وقتی خیر دادم نیامده تعطیل کند؛ با ناراحتی اخم هایش را در هم کشیده و سر تکان داده بود.

در حال رانندگی با سهیلا تماس گرفتم و وقتی گفته بود برای کاری ایران است؛ خواستم تا فوری با پدرش هماهنگ کند که مریض بدحال داریم. از این روی من متعجب بود و سعی کرد متقاعدم کند که پدرش از من بیزار است اما اصرار کردم و طبق معمول مغلوب شد.

همین که وارد بیمارستان شدم؛ جانیار و حنا را کنار هم دیدم. حالا دیگر مطمئن بودم جانیار را میخواهم!! وقتی کنار حنا بود؛ او ضاع و احوالم بهم میریخت! اخم کردم و با قدم های محکم به سمتشان رفتم. حنا اشک میریخت و جانیار دلجویی میکرد. جانیار نگاهش به من افتاد و ایستاد. حنا هم ایستاد و با ترس خاصی نگاهم کرد. نمیدانم چرا اما به حالت عقب نشینی کمی خودش را دور کرد و باسر سلام داد. تا به حال همچین لحظه ای را تجربه نکرده بودم! خنده ام میگرفت که هر دو روی جانیار نظر داشتیم، نگاهم به سمت جانیار رفت. با ناراحتی گفت:- سلام ممنون.

-سلام. گفتم ترتیب انتقالشو بدن.

جانپار کلافه و داغان بود. دستی میان موهایش کشید و گفت:- ممنونم
واقعا...

سهیلا مثل بچه ها از در بیمارستان تا سر خیابان کشیک میکشید تا من را از
برخورد با پدرش انذار دهد!!

شیمارا منتقل میکردند و حنانه و جانپار پابه پای هم میدویدند و با دیدن
سهیلا دستی دوستانه و آشنا در هوا تکان دادند و رفتند! سهیلا بازویم را
محکم نگه داشت و گفت:- آذر بخدا بابام بفهمه یک سر جریان به توربط
داره تیکه تیکم میکنه.

-دوستانم اونا.

-میدونم، اما نمیخوام تورو ببینه. دوستای خودم معرفشون میکنم. خواهش
میکنم آذر.... برو...

پر احم نگاهش کردم. رانده شده که میگفتند من بودم! انقدر جدی گفته بود
بروم که واقعا حس کردم بودنم مهم نیست. نگاهم به جانپار و حنانه که حالا
دور دور شده بودند افتاد... دلم پیش جانپار بود و کتمان این حقیقت از منه
واقع گرا بعید بود.

سری تکان دادم و دستم را روی شانه ی سهیلا گذاشتم.

-باشه...ممنونم.

سهیلا کنار حنا نه ی نگران به شیما ایستاد. حنا نه با عشق، دستش را روی دیوار شیشه ای بین خودش و شیما گذاشته بود ... انگار که با همین دست روی شیشه چند قدم نزدیک میشد به دخترک رنگ و رو رفته.

-چه خبر؟

اشکش را پاک کرد و باز خیره به شیما ماند:- از کدوما؟

-از همشون.

-آذر، دوستت... خیلی خوب شده.

-میدونم..مشخص بود..روزی که بهم گفتین ؛ فکر نمیکردم بتونید از پشش

بربیاید!

-...

-حامد؟

حنا نه دلش سوخت. کج نگاهش کرد و سهیلا در دل چشمان زیبای او را

تحسین کرد؛ وقتی گریه میکرد جذاب تر هم میشد!

-تحمل شنیدنشو داری؟

سهیلا سر تکان داد و گفت: -رفت با معصومه؟

-بهبش حق نمیدی؟

-میدم.

باز هر دو به شیما خیره شدند.

-...

-مثل فیلما! هه...

-عجیبه ولی پیش او مد.

-تو چه کردی؟

حنانه فهمید سهیلا میخواهد عادی و مغرور جلوه کند. او شاهد علاقه ی

بین حامد و سهیلا بود و حالا سهیلا با غرور ذاتیش سعی بر محکم بودن

داشت.

-میبینی که... مشخصه آذرو میخواد.

-بهبش حق نمیدی؟

نگاهی به یکدیگر انداختند. حنانه لبخند تلخی زد و مثل سهیلا گفت: -

میدم!

-اما من نمیدم! من حق نمیدم حنانه.

-...

-جانپار حق نداره با احساسات دوستم بازی کنه. (صدای جانپار غافلگیرش

کرد):

-درسته.

هر دو برگشتند...:-

-من حقی ندارم که با احساسات دوستت بازی کنم!

-...

-این کار رو هم نمیکنم. آذر خودش عقل داره.

-...

-اگه بفهمه من چیکار کردم ؛ نف هم توی صورتم نمیندازه.

-پس میگی بهش.

-معلومه که میگم. میشه نگفت؟؟

-از شما بعید نیست.

کنایه زده بود . کنایه به ورود اولییه ی حامد در زندگی خودش ، آن هم در

نقش یک بیمار قلبی!

-کنایه نزن سهیلا خانوم. خوبیا شو ببین! دوستت اینجوری بود؟؟ (وبه اتاق

شیما اشاره کرد)... واسه نجات کسی اینجوری میدوئید؟!

-...

-در ضمن ؛ بخوام نخوام باید بهش بگم تا بتونه کمک کنه.

-بعید میدونم کمک کنه. اون اگه بفهمه یکی بودی مثل ایمان سبحانی....

هه!! حتی نمیتونم تصور کنم چه حالی بشه!

-...

-جانیار؛ لطفا زودتر این ماجرا رو تموم کن.

-...

-ازت خواهش میکنم گفتمی هارو زودتر بگو.

-...

-اگه که بخشیدت و همکاری کرد که هیچی...

-...

-اگر فکر میکنی موندنت ممکنه احساساتشو درگیر کنه؛ بذار و برو...

(قدمی به سمتش نزدیک شد و خیره به چشمان نا امید جانیار گفت...)

بخدا اون روانی میشه. مطمئنم اگر بفهمه که چه بازی ای رو باهاش شروع

کردی؛ میمیره!

-...

-اون بدبین شده؛ نذار بدتر ببشه. میدونی که چرا واسم مهمه؟

جانیار سرش را بالا و پایین کرد...:-

-پس اذیتش نکن.

-...

-البته؛ ازتم ممنونم که انقدر عوضش کردی. خوبه... فقط از شور به درش

نکن. بسه! اون دیگه خودش میدونه خوب و بد چیه.

-...

-حرف آخر.... به حامد و معصومه تبریک بگو!

روی گرداند، نفسی گرفت و رفت و جانیار و حنا؛ ندیدند که صورتش را

بادرد جمع کرد.

جسمم در مطب بود اما روحم در بیمارستان؛ کنار جانیار و حنا! اولین بار

بود که حس عشق و حسادت را به این شکل تجربه میکردم و برایم هم

عذاب آور بود هم خوشایند. بارها و بارها صفحه ی گوشی عرق کرده میان

دستانم را روشن کرده بودم و به متن نوشته شده برای جانیار نگاه کرده بودم.

شاید نزدیک ده بار نوشتم و پاک کردم تا آخری ساده ترین و پرغرورترین را انتخاب کردم! آن ته های قلبم، کمی برای خودم ناراحت شدم. یکجورهایی دلم برای خودم میسوخت. اینکه درسن بیست و نه سالگی؛ با آن همه تلاش برای تنها زیستن؛ حالا مثل یک بچه شده بودم و جالب آنجا که غرور نداشتم ام را چنگ میزد. به واژه ی send که منتظر لمس انگشتانم بود چشم دوختم و بعد به متن پیام نگاه صدمبارہ ای انداختم:

"چیزی نیاز ندارید؟"

آدم دل را به دریا بزنم اما باز هم پشیمان شدم! همینکه آدم گوشه را روی میز بکوبم و لعنتی بر خود بفرستم؛ نام جانبار روی صفحه؛ نور به چشمانم داد.

حتی نتوانستم به سه بوق برسانم! شاید جانبار یک بوق بیشتر نشنید که برای اولین بار من شدم شروع کننده ی یک مکالمه: -سلام!

کمی سکوت کرد و احتمالا اوهم متوجه این اشتیاق انکار نشدنی شد.

-...

-...

-سلام آذرجان.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که با خودکار روی میز بازی می‌کردم؛ منتظر

ادامه اش ماندم.

-...

-خوبی.. عزیزم؟

چشمانم گرد شد و بازهم نتوانستم چیزی بگویم.

-...

-خیلی بده که من مثل بچه هام؟

متوجه نشدم...- :

-مثلا توی سن سی و چهارسالگی هوایی شدم؟

واین بار مطمئن شدم که من را میخواهد و دیگر خبری از شک و تردید

نبود. حالا هر دو یک حس مشترک داشتیم و نمیدانم اسم عشق ، به این

زودی برایش مناسب بود یا نه.

-...

-دلتنگتم. چرا چیزی نمیگی؟

-چی..

-چی چی؟

-چی بگم.

-ممنونم بابت شیما و...

چرت میگفتیم. هر دو چرند میگفتیم.

-خواهش میکنم.

-پیام دنبالت...

سؤالی نگفت. دستوری هم نگفت! فقط گفت!

-...

-پیام؟

لب گزیدم و اخمی کردم. سالاری را از میان در باز اتاق دیدم..سیگار دود

میکرد و خیره به تهران خاکستری با یک نیمرخ درهم و افسرده.

با یک لبخند کوتاه و تلخ گفتم: -سالاری دیگه میکشم!

-...

-شنیدی؟

-یعنی چی؟ کی هست؟

-منشیم.

آرام اما جدی خندید: - چرا؟!

همانطور خیره به کام عمیق سالاری و بعد لوله شدن لبهایش گفتم: -دیگه ازش میترسم.

-...

-تق و لقی مطبم ناراحتش میکنه.

-...

-مسخره اس... بخاطر ناراحتی منشیت نمیای؟!

-هه... نه فقط گفتم که گفته باشم.

-...

-میای.

-میام.

بدون حرف دیگری قطع کردم و تکیه دادم. حس خوبم بیشتر و بیشتر میشد. خوبی جانیار برایم بی نهایت آرامبخش بود. وقتی که با وجود شکست ها و تلخی ها انقدر خوب و محکم بود؛ ناخودآگاه تشویق به تقلید میشدم. کدام انسان نرمالی از خوبی و خوبی کردن بدش می آید؟! من ضربه خورده بودم ، از کمک بیزار بودم اما واقعا حس خوب نیکی کردن را درک میکردم. جانیار پیام داد " کم کم بیا پایین "

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم؛ دست هایم را در جیب کردم و گفتم:
-خداحافظ.

برای اولین بار خداحافظی درست و حسابی به زبان آوردم.
-به سلامت خانوم.

اعتراف میکنم که این زن را دوست داشتم. سرش به کار خودش بود.
دست در جیب از پله ها پایین رفتم و از آنجا که جانبار ماشین می آورد؛
بدون رفتن به پارکینگ؛ کنار پیاده رو ایستادم. هوا رو به تاریکی بود
و تا حدودی دلگیر. نوربالای ماشینی باعث شد برگردم و نگاه کنم. اما چراغ
های سوناتا را بجای ماشین معمولی جانبار دیدم.
حالم بهم خورد. پیاده شد و بدون برداشتن عینک بزرگ آفتابی؛ در آن هوای
ابری؛ خیره خیره نگاهم کرد.

مثلا میخواست شناخته نشود؟! سالاری در خروجی را باز کرد و نگاهش به
منه داغان افتاد. رد نگاهم را گرفت و ایمان را دید. باز به من نگاه کرد و بدون
کوچکترین عکس العملی به سمت پرایدش رفت.

نگاه میختم از رد لاستیک های ماشین سالاری گرفته نمیشد. حضورش را احساس کردم و باز مور مور شدم. بعد از این همه سال حالا باید سرو کله اش پیدا میشد! حالا که من روز به روز بهتر میشدم.

-خواهش میکنم آذر...

-...

-آبروم رو نبر؛ فقط بیا بشین تو ماشینم تا کسی ندیده.

-...

-خواهش میکنم.

-...

مقابلم ایستاد تا مثلاً پشتش به خیابان با شد تا کسی نبیندش! رد نگاهم را شکست و حالا برق مارک فلزی روی جیب کتش در دیدم بود.

-نسختو گرفتم.

-...

-من یه غده ی چرکیم؟

-...

-آذر...

-...

چشمانم گرد و بهت زده از این همه پررویی روی جیش مانده بود.

-اون همه علاقت... اون همه عشقت... یادت رفته چقدر دوستم داشتی؟

بله... خودم هم داشتم بالا می آوردم!

-...

-آذر فقط یکبار دیگه نگاهم کن. ببین... (کمی دستانش را باز کرد)... نمیگم

به بدبختی و خاری افتادم! نیومدم فیلم بازی کنم... فقط میدونم سه سالی

میشه که قلبا میخوام که برگردی.

-...

-وقتی تو صومعه دیدمت مصمم شدم پیام جلو...

-...

گوشی در جیبم میلرزید و دستم آهسته داخل جیبم شد. ایمان هم ساکت

شد و رد دستم را گرفت.

گوشی را بالا آوردم و نام آشنای دوست داشتنی این روزهایم را چشمک زن

دیدم. با دستی لرزان چراغ سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم:

-...

-عزیزم کجایی پس؟ من این ور خیابونم.

-...

-آذر؟

گلویم خشک شده بود. حس میکردم که چقدر عرق روی شقیقه هایم نشسته است. از ایمان فاصله گرفتم و گردن کشیدم. جانپار پیاده شده بود و نگاهش به من افتاد. با تعجب گفت: -اون کیه؟!

-...

-مزاحمه؟!

-...

حالم دست خودم نبود.. این واکنش های آنرمال دست خودم نبود. ایمان من را تا جنون میکشاند.

جانپار همانطور گوشه ای به دست از خیابان رد میشد و قدم های تندش من را نگران میکرد. ایمان برگشت و با دیدن جانپار زیر لب گفت: -هه!

عینک تل شده اش را بر چشم زد و سینه ی ستر کرده اش را جلو داد. جانپار مقابلش ایستاد و مثل شیر نر؛ با چشمان درشت و قهوه ای رنگش؛ به ایمان زل زد: -امرتون؟

ایمان پوزخندی زد و گفت: -شما؟

-شما؟!

مثل بچه های دبیرستانی!! شاخ و شانه کشیدن های ابتدایی! خودم را به جانبار نزدیک کردم و فقط کتش را گرفتمو کشیدم. دلم نمیخواست صدایم را جلوی ایمان دریاورم!

ایمان: -فکر کردم کس و کارشی؛ تو خیره شنیدم عزبی! پس بکش بیرون. اه که حتی فحش دادن هم ز یادش بود. حتی فکر کردن به حرف ها و منظورش هم زیادی بود! حیف وقت!

جانبار کتش را کشید و دستم را رها کرد. با خونسردی به ایمان گفت :- هنوز معرفی نکردی؟

ایمان لبخند دندان نمایی زد و من یاد دندان های نا مرتب قدیمش افتادم که حالا مثل اسب یک دست و ردیف و سپید بود!!

-بین آقا پسر؛ من همونم که اومدی التماسش کردی واسه عضویت تو کمپین!

-...

ایمان با پرووی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت :-چی شد؟
-دست از سر آذر بردار.

ایمان سرش را کج کرد:-پس چرا اومدین سراغم؟

...

به من نگاه کرد و گفت: -پس چرا اینو فرستادی دنبالم؟ یعنی باور کنم
شانسیه؟!

با خشم به دسته گل آب داده ی جانپار خیره شدم. حالا خر بیاور و باقالی
بار کن. مردک احمق فکر میکرد دستان در یک کاسه است.
جانپار چشمانش را تنگ کرد و گفت: -نمیدونستم شوهر بی لیاقتش تو
بودی.

-بین بچه ؛ تونه سر پیازی نه تهش. برو باهمون توله حرومیات درگ... (و)
سیلی ناگهانی جانپار ؛ خفه اش کرد!)

عینک مارک لجنش؛ پرت شد و سرش به طرف من چرخید. جانپار غرید:-
دیگه (گ...ه) اونارو نخور. خب؟

چشمان سبز ایمان روبه سرخی رفت. به من نگاه کرد و من با نفرت سرم را
برگرداندم و دیدم یک جمعیت دورمان جمع شده!!

جانپار دستم را گرفت و روبه ایمان فریاد زد:- همچنین (گ..ه) آذرو!!!

جانپار احمق من را خجالتزده کرد!! دستم را کشید و به سمت خیابان برد.

صدای فریاد ایمان را شنیدم :- فیلم بگیر آقا! فیلم بگیر! برید!

برگشتم و دیدم به سمت ماشینش میدود....

جانیار سرش را عقب برد و به صندلی تکیه داد. پلک بست و نفس عمیق

کشید:

-حالم ازش بهم میخوره.

-...

-پشیمونم چرا کم زدم.

لبخند یک طرفه و کمرنگی زدم:- چرا؟

یک چشمش را کمی باز و کج نگاه کرد:-خوشم نیاید ازش، حرفیه؟؟

صاف نشستم و این بار من چشم بسته و تکیه دادم:-کارش تموم شدست.

-...

-نمیشناسیش.

-چی میخواد؟!

-...

-اومده دنبالش چی؟

دستم را به معنای "ولم کن" تکان دادم. حوصله‌ی تو ضیح نداشتم که این
بیشرف چرا فیلش یاد هندوستان کرده. حال نداشتم که بگویم طی هشت
سال دختران مختلف را تست کرده و حالا از من میخواهد برگردم چرا که
طبق تجربیاتش؛ من از همه‌اشان باوفا تر و عاشق تر هستم!

-...

استارت زد و من با آرامش و سکوت؛ کم‌کم لمیده تر شدم و در صندلی
فرو رفتم. بی مقدمه گفت:

-هنوزم از کمک کردن فراری هستی؟

کمی فکر کردم. نبودم!

-...

-آره آذر؟ کمک میکنی اگر کسی نیاز داشته باشه؟

وقتی نیم‌نگاهی انداختت؛ سرم را بالا و پایین کردم که "آره"

-...

-یکم حرف بزنی؟ هنوز جریان بیچم و...

-میشنوم.

-هوم... تو با مردی مثل ایمان خیلی مشکل داری؟

از گوشه چشم نگاهش کردم:- حالت بده؟

کلافگی از سر رویش میبارید:- نه... خوبم. نظرت چیه در مورد ایمان و

امثالشون؟

پوزخندم رفته رفته وسعت یافت:- به نظرت نظرم چیه؟

-نفرت.

-...

-اگه پشیمون بشه چی؟ مثلاً آدم بشه. مثل الان که اون پشیمونه.

-اون آدم بشو نیست!

-حالا مثلاً شد!

چشانم را از رگ متورم شده ی شقیقه اش به دستان قفل شده روی فرمانش

کشیدم. یعنی غیرتی شده بود؟! از اینکه نکند من و ایمان صلح کنیم؟!

خواستم سربه سرش بگذارم. تک سرفه ای کردم و گفتم:- خب... خب اگر

که آدم شده باشه چرا که نه!

و تأثیر حرفم را در صورتش جست و جو کردم. برخلاف تصورم راحت شد!!

از حالت انقباض درآمد و کمی آسوده تر به نظر رسید!!

-یعنی.. ممکنه با مردی که ظلم کرده و بعدش پشیمون شده بسازی؟!

-...

-یعنی با مردی که عوضی بوده باشه؟؟

نه آدم شوخی بودم نه حالش را داشتم؛ پس همینجا تمامش کردم: -نه

با تعجب نیم نگاهی انداخت و گفت:-پس چی گفتی الان؟

-خواستم اذیت کنم.

-چرا اذیت؟

-....

کاملا بی پرده گفت: -چون میدونی دوستت دارم؟

این اقرار بی پرده اش باز هم چشمانم را گرد کرد و باعث شد سر برگردانم.

-...

-وقتی چشماتو گشاد میکنی و بقیه ی اعضای صورتت رو تغییر نمیدی؛

خیلی ترسناک میشی.

-...

-پر جذبه میشی و یه جورایی شبیه ماسک مرگ.

-...

-اما من دوستت دارم. برام خیلی مهمی.

این بار پلک بستم و گوش سپردم به ابراز علاقه ی مردی ، این همه خالصانه

، بعد از بیست و نه سال کمبود!

-...

-با تموم خشکیات، جذبت، اخلاق خاصت، با تمام اینا دوستت دارم.

-...

کناری پارک کرد و من به همان شکل ماندم.

-حتی بی روحیاتو حتی شبیه مرگ بودنتو دوست داشتم.

-...

-و حس میکنم؛ تو هم از من بدت نمیاد.

-من از ایمان متنفرم.

-...

-از مرد اونجوری بیزارم.

-...

-وقتی...

-...

سخت بود. گفتنش برای آذر این روزها سخت بود:-وقتی که تو انقدر

خوبی...

-...

-میشه دوست نداشت؟

این بار چشم هایم را محکم روی هم فشردم و از این اقرار بی اراده عصبی شدم!

-یعنی هیچوقت با ایمان و امثال اون کنار نمیای؟

سرم را به معنای هرگز تکان دادم و با انگشت روی شیشه ی بخار گرفته نوشتم "هرگز"

-حتی اگه دوست داشته باشه و دوستش داشته باشی؟

-...

میخواست خیالش را راحت کند! لبخندی زدم که ندید. به سمتش برگشتم؛ هرچند دیدنش سخت بود.

با چشمان ملتمس گفت: -شاید عوض شده باشه؟

تمام اطمینانم را به چشمانم دادم: -حتی اگه به فرض محال عوض شده باشه؛ من نمیتونم کنار بیام.

-اگه یکی بیاد تو زندگیت و خوب باشه؛ اما هیچوقت یک سری چیزارو نگه

که تو نمیفهمی؛ میفهمی؟

چشمانم را تنگ کردم. متنفرم از تو آذر... متنفر هستم که علم غیب داری!
متنفر هستم که انقدر زود مطلب را میگیری!! فقط دعا میکردم این بار را
خطا کرده باشم!! با جدیت گفتم: - اونوقت کافیه بفهمم چیزی پنهان کرده.

کمی رنگش پرید و این یعنی من حدس های لعنتی درستی زده ام!

-میشه حرفامو بشنوی؟

مثل برنامه ای که رفته رفته لود میشود؛ ذهن من هم کم کم لود میشد. اول
یک خط خالی که کم کم میزان سبزی و روشنی اش بیشتر و بیشتر میشد.

حالا چند درصد بیشتر نمانده بود و او شروع کرد....

-خواهش میکنم اول گوش کن.

-...

به طرف من مایل شد و سرش را پایین انداخت.

-نه میخوام توجه کنم؛ نه چیزی. فقط گوش کن و بعد قضاوت کن.

-...

-وقتی اومدم سراغت قرار نبود؛ ازت خوشم بیاد.

-...

-اما اومد.

داشیرد را باز کرد و یک cd برداشت. اما فقط آن را در دستش غلتاند و باز

ادامه داد: -من یه غلطایی کردم که آدم شدم.

-...

-درست مثل همه آدمایی که خودم به راه اوردمشون...

-...

-یکی هم منو آدم کرد.

-...

صورتتم را در هم کردم و منتظر ماندم.

-وای خدا.

کف دو دستش را روی صورتش گذاشت. نرمال نبودنش از صد فرسخی داد

میزد.

-...

-میخوام زودتر تمومش کنم... چون تو حق داری که درست انتہا خاب

کنی.. اما آذر خدایی باش... من فقط هجده سالم بود!!

دستش را برداشت و نگاهم کرد. فقط به لب هایش خیره شدم. فهمیدم دیگر

کافیست! یک گ*ن*ا*هکار سربه راه. مثل خانه و امثالش.

-...

-اونجوری نگاه نکن آذر! بخدا دلم میریزه.

با تأخیر به چشمان سرخ و پر آیش نگاه کردم:- بگو

-من خطا کردم. اما خواستم جبران کنم...

-...

-خب تو که نصف بیشترش رو میدونی نه؟ مگه نمیدونی او مدم جلو که

بهتر بشی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-...

-اما اینکه گذشتمو بدونی منو میترسونه! من... نمیخوام بیشتر از این دل

بیندم...

-...

-گوش کن و بعد تصمیم بگیر...

عصبیم میکرد اما خونسرد ماندم. با صدای گرفته ای گفتم:- زودتر.

صاف نشست و خیره به عبور و تردد پی در پی ماشین ها... بینی امان را

همزمان بالا کشیدیم.

-وقتی از خونشون پرتم کردن بیرون؛ من واقعا بی گ*ن*ا*ه بودم. دروغ نگفتم آذر! اما کامل هم نگفتم...

-...

-دخترشون سربه سرم میذاشت. خیلی اذیت کرد.

-...

-دوازده سالگی عقل نداره آدم داره!؟

-...

-کینه به دل گرفتم. قسم خوردم برگردم و به زودی سرجا بشونمش.

-...

-کار کردم و کار کردم. درسمو ادامه دادم. تصمیم گرفتم دخترشونو به

بدبختی بندازم. قسم خوردم انقدر موفقیت و جذابیت به دست بیارم که

بتونم توی دل دختره جا باز کنم.

لب هایم را آهسته گاز گرفتم. تاتهش خوانده بودم اما طبق معمول ماندم تا

کامل بشنوم...

-...

-رفتم تو بازار و صبح تاشب حمالی کردم اما لباس خوب پوشیدم.

-...

-پادویی کردم دوشیفت اما به خودم رسیدم!

-...

-دورادور هواشو داشتم...

-...

-یکسال زودتر رفت دانشگاه.

-...

-دیگه وقتش بود... میتونستم بیشتر و راحت تر بهش نفوذ کنم...

-...

-من هفده ساله و اون هجده..

-...

-انتقدر رفتم و او مدم و ادای عاشقی دراوردم که دل داد.

-...

-بچگی رو کنار گذاشته بود اما من تازه شروع کرده بودم. میخواستم انتقام

خودمو مامانمو بگیرم.

-...

-درد بی درمون مامان من بخاطر اونا بود. از فشار سخته کرد..

-...

-مخ فرزانه رو به کار گرفته بودم. بهش گفتم از بچگی عاشقش بودم.

صورتش را گرفت و بازدیدم که گوشه‌هایش سرخ شد. کم کم خلیاتش دستم آمده بود. مواقع هیجان سرخ سرخ میشد.

-...

-خانواده ی مقیدی داشت. من باید نابودشون میکردم! من فقط بچه بودم!!
فکر میکردم زیرسر اوناست که ماها بدبختیم!

-...

-میخواستم دقشون بدم آذر! سخته بدم حاج آقاشونو...

-...

در را باز کرد و در این هوای سرد؛ با یک پیراهن نازک به کاپوت تکیه زد.
پیاده شدم و کنارش ایستادم. کز کردم و او بی وقفه ادامه داد و با هر اعترافش
بخاری مثل چرک از دهانش خارج شد:

-دیونم شده بود... بعد یکسال کشیدمش تو خونه ی کوچیکی که اجاره
کرده بودم و...

نتوانستم سکوت کنم و گفتم: -نه...

جانیار!! بت و اسطوره ی این روزهایم!!!! ت*ج*ا*و*ز!!! به یک دختر

بیچاره!!!

بی مقدمه بغضش ترکید. کنار اتوبان سرد و تاریک... صدای زار زدن مردانه
اش مو بر اندامم راست میکرد. خودم را عقب تر کشیدم و او با گریه ی
دردمندی ادامه داد:- بی آبروشون کردم. باباش سخته کرد و مرد! آذر!!

-...

-عاشق باباش بود!

یاد پدرم افتادم. دو دستی صورتم را گرفتم.

-داداشش از ما بزرگ تر بود؛ گفت باید بگیرمش.

-...

-زیر بار نرفتم.

-...

-زورم کردن و گرفتمش! تو هجده سالگی شدم داماد!!

-...

-از شون متنفر بودم اما دلم خنک شده بود. روزگار شو سیاه کردم. حبسش

کردم و حرف اضافه میزد کتک میخورد.

-...

-گفتم سهم باباشو بگیره و اینجوری یک شبه هم پولدار شدم!!

-...

-مامانش دق کرده بود.

-...

-روانشون کرده بودم. بهشون گفتم این باشه سزای تحقیراتون. یک ذره حس

ندامت نداشتم آذر...

-...

-داداشش مجبور شد توی کارخونه باهام شریک باشه. فکر کن یه پسر

هیجده ساله سر اونو هم کلاه گذاشت و با خاک یکسانش کرد.

-...

-روزبه روز داغون تر شد... منم دیگه از تک و تا افتادم.

-...

-به زور باهاش بودم و راه عذاب دادن دیگه ای سراغ نداشتم! یه پسر شرور و

ک*ث*ا*ف*ت بودم.

بغض تازه اش ترکیب و گفت: -یه شب دعوا مون شد....(هیچوقت حق هق

مردی را ندیده بودم. مقابلم افتاد و صورتش را گرفت...)

-....

-کتکش زدم.. زدم زدم... انقدر زدم به دست و پام افتاد... التماس میکرد و

میگفت بخاطر بچه نزن و من نمیفهمیدم یعنی چی...

-...

-حامله بود!!! من کشتم بچمو!!! آذر!!!....

حالم بد بود. افتضاح ... افتضاح.... پایین پالتویم را ملتمس گرفت و گفت:

-تورو خدا بمون و گوش کن....

فقط مات و مبهوت به او و حال زارش نگاه میکردم.

-....

-نوزده سالم بود. پسرمو خودم کشتم. فرزانه رفت آسایشگاه و منم افتادم

زندان.

با حس و حال غریبی گفتم: زن بیچاره!

-داداشه شکایت کرد به جرم کلاهبرداری..

-...

-هم سلولیم ، اسمش جانبار بود.

-...

-افسرده شده بودم. دوبار از مرگ حتمی و خودکشی نجاتم داد.

-...

- با هام حرف زد ، کمکم کرد.. تمام مدت حبس آدمم کرد. گفت خدا

میبخشه گفت جبران کن.

-...

-گفت میشه آدم شد. برو آدم شو و آدم کن.

-...

-خودشم یکی بوده مثل ماها، بهم گفت بجای این تولد؛ قول بدم که جبران

کنم و این حلقه رو نشکنم.

-...

-اسممو عوض کردم. گذشته رو ریختم تو سطل آشغال...

-...

-از صفر شروع کردم.

-...

-اون چیزی که از مال و اموالشون مونده بود پس دادم اما بازم کافی نبود..

-...

-الان سیزده ساله دارم جبران میکنم اما بازم روانیم. درگیرم! عذاب وجدان

دارم.

-...

-تو رو دیدم و هدف بعدی شدی تو.

-...

-داری خوب می‌شی اما... اما عاشقی تو بساطم نبود. نمی‌خوام بیشتر درگیر

باشیم.

-...

-اگر میتونی منو ببخش.

-...

-اگر نه که... فقط خودت خوب باش و... خوبی کن.

-...

پوزخندی زدم و عقب عقب رفتم. خم شد و محکم تر پالتویم را به چنگ

گرفت. سرجایم ماندم و نگاهش کردم: -تو تکرار ایمانی!

-...

-چه توقعی از من داری!؟

-فقط می‌خوام تو خوب بمونی. از من بدت اومد میدونم. اما برنگرد به قبلت.

-...

نمی‌خواستم برگردم. ربطی نداشت فقط درگیر احساساتم با جانیاار بودم.

-منو ببخش... من بچگی کردم. پشیمونم! بخداوندی خدا تلا شمو کردم که

آدم باشم.

انگار که با خودم باشم؛ کلافه شالم را از دو طرف کشیدم و سرم را عقب بردم. فکر نمی‌کردم انقدر از او خوشم آمده باشد. حالا باید این احساس جوانه زده را سقط می‌کردم. این بار باید احساس خودم را میکشتم. من نمیتوانستم تحملش کنم.

-نمیتونم...-

ایستاد و بازوانم را به پنجه کشید: -حق داری... اما زود تصمیم نگیر...
تور و خدا...-

-...-

سر بلند کردم و چشم در چشمش دوختم. مثل ابر بهار اشک میریخت.
-آدمای عوض میشن. خدا خیلی موقع ها میبخشه... تو هم منو ببخش. از
خدا بالاتری؟

-تو میدونی خدا بخشیدت؟!-

-...-

-بدکردی! افتضاحی!!-

-تو هم گ*ن*ه*کار بودی!

-جرم منو تو بکیه؟!-

فریاد کشید: -اما جبران کردم!! دارم جبران میکنم!!

صورتتم را از صدای بلندش جمع کردم: -منم میخوام جبران کنم!

آرام شد. دستش شل شد: -یعنی برنمیگردی..

-نه... فقط... تورو دیگه نمیپذیرم.

-....

دست هایم را در جیب کرده و برگشتم. دور از چشمش؛ پشت به او، صورتتم

را درهم کردم و از ته دل گریه خواستم اما وقتش نبود.

فریاد زد: -حقمه! اینم تاوانه... خدا بده برکت...

-...

بیشتر فریاد کشید: -حنانه! سزای اعمالمه!

به سمتش برگشتم و دست روی دهانم گذاشتم تا بغضم نترکد...:-

باز دادکشید: -حقمه یه زندگی پر از شک!

نتوانستم و بالاخره شکستم. با گریه جیغ کشیدم: -از سرت زیاده! تو

حیوونی!!

-...

دو زانو افتادم و سرم را گرفتم. کاش عاشقش نمیشدم. کاش سنگ
میماندم... دوستش داشتم!! هنوز هم دوستش داشتم.

او من را نرم کرده بود. زندگی ام را عوض کرده بود اما نمیتوانستم تحملش
کنم.

زانو به زانویم نشست:- حق با توعه... من خیلی آشغال بودم و هستم...
حنانه هم خدایی داره... فکر میکنی نمیدونم از سرم زیاده؟ فقط... فقط من
یه مردم... حق دارم زن نانجیبی که با چشم خودم ک*ث*ا*ف*ت*ت کاری شو
دیدم نگیرم. نه؟

-...

-اما فکر میکنم من زیادی خودمو پاک و درست میدونم. حق با توعه... من
نمیتونم هیچوقت یه زندگی عادی داشته باشم. شاد کردن دل حنانه هم
خودش صفاییه...

-...

-گریه نکن... (دو دست روی صورتم را با دو مشت بزرگش نگه داشت و
گفت):- شاید هم سزای کار جفتمون باشه. نه؟

-...

-تو هم هنوز جبران نکردی... این جدایی اولین تاوانمون.

مقابل آپارتمانم نگه داشت. بی هیچ حرفی دستم به سمت دست گیره رفت

که گفت:-این رو بگیر... ببین.

نگاهم به cd زردرنگی افتاد...-:

صدایش از شدت گریه درنمیامد:-ببینش...شاید بهتر بتونی درمورد من

قضاوت کنی.

-...

-بگیر ببین خودتم چندان تعریفی نداشتی.

-...

-گاهی باید از چشم شخص سوم ببینیم گ*ن*ا*همونو... اینو جانیار تو

زندان یادم داده.

-...

-فکر نمیکنم کسی باشه که از این زاویه به گ*ن*ا*هش نگاه کنه و بازم

تکرارش کنه! از زاویه ی خدا!!

-...

با شک دستم را جلو بردم و گرفتم.

-میتونم امیدوار باشم که بهم فکر کنی؟

-...

-باشه؟

پیاده شدم و همانطور مات و مبهوت به سمت خانه رفتم. بلند گفتم: - تا یک

هفته بعد ... دیدار آخر و جواب آخر....باشه؟

در را بستم و باز هم شنیدم: - فقط یه فرصت... اگر میتونی..

پیشانیم را با درد به در تکیه دادم و اشک هایم تا نوک بینی می آمد و رها

میشد. صدای رفتنش آمد و من از اینکه از او بدم نیامده بود متعجب بودم و

در دل خودم را لعنت میکردم. وقتی برگشتم؛ ننگهبانی با تعجب نگاهم

میکرد من را این همه با احساس ندیده بود. بدون آنکه تلاشی در جهت

پنهان کردن اشک هایم داشته باشم؛ از مقابل چشمانش گذشتم. با وجود

بی حالی و سردرد کشنده؛ دیسک اهدایی جانپار را در لپ تاپ گذاشتم و

منتظر ماندم...

چشمانم به زور باز مانده بود. خسته و شکسته مات و محو صفحه بودم. با

دیدن نمای مطب و اتاق جراحی ام؛ رفته رفته هوشیار شدم.

اخم هایم در هم رفت و خودم را دیدم. دستکش به دست میکنم؛ بیمار روی

تخت میخوابد و من مثل یک آدمخوار به نظر میرسم!!

دقیق شدم؛ صدا ضعیف بود، ولوم دادم کمی بهتر شد. زن با التماس و ترس

به من نگاه میکند. من بی روح و ترسناک هستم.

مچ دستم را میگیرد و من توجه نمیکنم. همراهش التماس میکند، سؤال

مپرسد اما من همانطور سنگ و بی حرف.. جراحی را شروع میکنم.

خون میریزد و من انگار نه انگار!! مثل یک حیوان درنده بچه را ذره ذره بیرون

میکشم و انگار نه انگار!!!

اصلا از خودم میترسم! نه که از خون و جراحی که برای هر پزشکی عادی

است بترسم نه!! من از خود شخص آذر میترسم! از این زن که انقدر بی رحم

وقسی القلب است میترسم.

کمی جلو میزنم تا نبینم چه ک*ث*ا*ف*تی که نزده ام. دخترک گریه میکند

و من با دستان خون آلود خارج میشوم.

میترسیدم!! جانبار راست میگفت که از چشم سوم چقدر توفیر دارد!! دستانم
میلرزید. فیلم قطع شد و همینکه آمدم صفحه را ببندم؛ باز چیز تازه ای
دیدم...

چهار مرد سیاه پوش. بادبگارد های خسرو! جانبار در را میکوبد؛ درگیر
میشوند. ضربه میخورند و میفتند.

خودم را میبینم؛ بال و پر کنده... فریاد میزنم. صدا واضح نیست. تنه‌ایم
میگ

ذرانند و من خودم را به آب و آتش میزنم تا نجاتش دهم. میدوم بیرون و
احتمالا با سهیلا تماس میگیرم. برمیگردم و کپسول اکسیژن را با بدبختی
نزدیکش میکشم... پیراهنش را با تیغ پاره میکنم و بامانتوی خودم زیر سرش
میگذارم. میدوم و بامغز کله پا میشوم... سهیلا می آید و عملیات نجات!
جانبار آرام میخوابد و تمام.

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبهایم نشست. پایان فیلم؛ جانبار دیوانه نوشته
بود "خودت قضاوت کن! کدوم قشنگ تر بود؟"

یک هفته ی تمام فکر کرده بود. تصمیم نهایی را گرفته بود و حالا مطمئن بود میخواهد جبران کند. افسانه نبود؛ عجیب بود اما شدنی. فیلم را نگاه داشت. بساط سجاده و نماز نداشت!! اما در دلش حس از عذر خواهی داشت که این بار سرکشی نکرد و تقدیم خدایش کرد.

روبه پنجره ی کافه نشسته بود و به نوای غمگین پیانو گوش میداد.. آهنگ زیبای آملی پولان... هوای ابری بیرون برایش دلگیر نبود... حس میکرد خدا کنارش نشسته و باهم منتظر جانبار هستند.

هم حالش خوب بود هم نه...

جانبار با بارانی گرم رنگش داخل شد؛ مقابلش نشست و لبخند غریبی زد. آذر هم لبخند زد.

-شنیدی؟

سرش را بالا و پایین کرد و جانبار روزنامه را با تیر تسلیت برای مرگ ناگهانی ایمان سبحانی مقابلش گذاشت.

-...

-ما بهش میگیم تاوان. تو چی؟

آذرلبی تر کرد :- من میگم از ماست که بر ماست.

-دیگران میگن سخته ی ناگهانی اما من میگم ... اوردوز و زیاده روی تو
پارتی هاش.

آذر نگاه لرزانش را روی روزنامه انداخت. ایمان هنوز خودخواه نگاهش
میکرد.

-...

-خودش باعث شد نه؟

آذر تلخ خندید: -تو همه چیز زیاده روی میکرد.

-....

-یادش رفته بود پروانه ها یه زمانی کرم بودن.

جانیار آهی کشید: - دارم میرم از تهران...

آذر دلش گرفت... با اینکه هنوز به تصمیم درستی در مورد او نرسیده بود.

-بچه ها چی؟

-سر میزنم بهشون... باید یکم فکر کنم..

-به حنانه؟

جانیار چیزی نگفت.. حقیقتش این بود که فقط و فقط آذر را میخواست!

سرآذر پایین افتاد: -منم شدم یه جانیار دیگه..

-اگه قبولم میکردي به آذر بودندت شک میکردم.

میان حرفش آمد:- بهم حق بده جانیار.. لطفا.

-حق میدم.. (دست هایش را تسلیم وار بالا گرفت)... حق میدم!

آذر نتوانسته بود هضم کند مردی دیگر با سابقه ای نسبتا مشابه ایمان، در زندگیش راه دهد. حداقل در حال حاضر تصمیم نداشت به جانیار فکر کند و جانیار تصمیم داشت روزی برگردد و حقایق ناگفته را بگوید و بازهم از آذر بخواهد که بماند... الآن وقتش نبود. میدانست این زن منطقی هنوز شکننده است.

-...

-قرمز بهت میاد.

آذر نگاهی به پالتویش انداخت. لبخند زد و گفت: -دوست خوبی بودی... جانیار ایستاد و شال گردن خاکستری اش را روی گردن انداخت: -تمام این نزدیکی ها واسه اضافه کردنت به حلقه بود.

-...

-حلقرو نشکن... نفر بعدی با توعه.

آذر اخمی کرد و گفت: -نفر بعدی رو چطوری پیدا کنم؟

جاننار نگاه سرتاسری به کافه انداخت. سرش را در یقه اش فرو برد و گفت

-گندی که من زدم؛ به دست تو باز میشه.

آذر گیج بود...

-...

-اون دختری که من به خاک سیاه نشوندم رو پیدا کن و نجاتش بده...

-...

-اگر موفق شدی؛ جاننار بعدی اونه.

آذر سرش را پایین انداخت:-کدوم آسایشگاه؟

-...

بدون هیچ جوابی گفت :-خداحافظ... امیدوارم یه روزی ببینمت.

آذر دهان باز کرد اما جاننار رفت...

ماگ قهوه را دود سستی گرفت و خیره به بخار آن به فکر فرو رفت. فرزانه را از

کجا پیدا کند؟!

-خانوم؟

سربلند کرد و نگاهی به پیشخدمت انداخت...

-...

-این کاغذ رو اون آقا دادند بدیم بهتون.

اورینگامی ساده ای از طرح یک گل رز بود. گرفت و بازش کرد. با دیدن

کلمه ی حک شده ی داخل آن.... تمام قلبش فرو ریخت.

تندی ایستاد و به سمت خروجی دوید...

باران شلاقی روی صورتش میخورد... سراسر خیابان را جست و جو کرد...

هر کس چتری داشت و بی توجه به زن پالتو قرمز داستان میرفت.

خبری از جانپار نبود. سرش را رو به آسمان گرفت و با لبخند باران را لمس

کرد...

زنی در آستانه ی سی سالگی... با یک لبخند و یک کاغذ باران خورده در

دستش که کلمه ی "سالاری" روی آن حک شده بود.

پایان

با تشکر از zed.a عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا